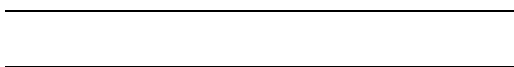


یک بار نگاه کن



باسمه تعالی

صدای فریاد بابا واقعا از جا پروندم. برو تو اناقت همین الان. اصلا باورم نمیشد بابا جلوی کل فامیل اینجوری سرم داد بزنه. آقای مهرابی بابای ارشیا خواست پا در میونی کنه که بابا گفت: مرتضی خواهش می‌کنم. این بار باید باش جدی برخورد کنم. دیگه شور شو در آورده. بعد همانطور که غضبناک به من نگاه می‌کرد گفت: وقتی ادای بچه‌ها رو در میاری پس باید مثل بچه‌ها تنبیه بشی. نه یک دختر پونزده ساله. سرم پائین بود. عصبی شده بودم و برعکس همه دخترای دیگه که توی این موقعیت گریه می‌کنن و خالی می‌شن من باید حتما داد می‌کشیدم تا آروم شم. ماکان پشیمون از دهن لقی که کرده بود سر به زیر نشسته بود. ارشیا هم طبق معمول دست به سینه به نمی‌دونم چی روی میز زل زده بود. نمی‌دونم چرا می‌خواستم سر ارشیا داد بزنم. در حالی که بلا سر اون بدبخت اومده بود. شاید چون بابا بخاطر کاری که با اون کردم اینجور دعوا کرده بود. بابا دوباره داد زد: گفتم تو اناقت تا آخر مهمونی حق نداری بیای پائین. کل بچه‌ها ساکت نشسته بودن. کسری پسر عموم که خودش پایه کار من شده بود با کلی عذاب وجدان نگام می‌کرد. بدون اینکه به کسی نگاه کنم صاف رفتم طرف پله‌ها و رفتم تو اناقم و درو تا اونجایی که میشد محکم به هم کوبیدم. یا باید داد می‌زدم یا یه چیزی و می‌شکستم تا آروم شم. وگرنه داغون میشدم. توی اتاق قدم زدم و بعدم یه گلدون کوچیک که چند وقت پیش

خوشم آمده بود و خریده بودمش و برداشتم و رفتم تو بالکن اتاقم و محکم پرتش کردم تو حیاط. گلدون با صدای شرقی شکست و خورده هاش تا شعاع چهار پنج متری پخش و پلا شد. انگار که یه آرمابخش قوی بم تزریق کرده باشن راحت شدم. وقتی آروم شدم رفتم سراغ در و بازش کردم صدای خنده و گفتگوی مهمونا از پائین می آمد. سرم و از لای در بیرون بردم و خوب گوش دادم. صداها رو از پائین راحت می شنیدم. لجم گرفت انگار همه یادشون رفته بود من نیستم. برگشتم تو و درو بستم و همون پشت در نشستم. تند تند داشتم انگشتمو می جویدم و توی فکر بودم که کار بابا و ماکان و چه جوری تلافی کنم. بدجوری منو ضایع کرده بودن خصوصاً که ارشیا هم امشب اینجا بود. دقیقاً خودمم نمیدونم چرا اینجور کارارو می کنم ولی همیشه یه چیزی مثل یه مرض که نمیدونم اسمشو چی بذارم می افته به جونم و وادارم میکنه دست به همچینین کارایی بزنم که ممکنه تا یکی دو ماه بعد هم عذاب و جدانش تو ذهنم بمونه. ولی لذتی که موقع انجام اینجور کارای عجیب و غریب بم دست میده باعث میشه دوباره برگردم و یه کار دیگه انجام بدم. اسم من ترنجه. به نظرم اسم قشنگیه ولی نمی دونم چرا خودم همیشه یاد پرتقال نارچ می افتم. ماکانم هر وقت می خواد اذیتم کنه صدام میکنه نارچ پرتقال و نمی دونم هر مرکباتی که به ذهنش می رسه می بنده با ناف ما. ولی مامانم و بابام کلی با این اسم عجیب غریبی که روی من گذاشتن حال میکنن. پونزده سالمه امسال کلاس اول دبیرستانم. مدرسه رو باری به هر جهت دارم طی میکنم اصلاً نمی دوم در آینده می خوام چه گلی به سرم بگیرم نگاهم و چرخوندم توی اتاقم. ازش خوشم می آمد. اصلانم برام مهم نبود بقیه چه

فکری در باره ام می کنن . اتاق خودم بود. اتاقم و خیلی دوس دارم چون قبل عید امسال به یه بدبختی خودم دست تنها رنگش کردم. من کلا از رنگای تیره خوشم میاد. برای همین قبل عید امسال هم زد به سرم پامو کردم تویه کفش و گفتم می خوام برای عید اتاقمو سیاه کنم. مامان که می گه من دیونه شدم. بابا و ما کان هم همون موقع گفتن عمرا یه برس روی دیوار من بکشن. منم لجم گرفت گفتم خودم رنگ می کنم. اونام بم خندیدن. منم با اینکه اصلا نمی دونستم رنگ چیه یه روز بعد از مدرسه رفتم توی یه رنگ فروشی و از فروشنده پرسیدم برای یه اتاق سه در چهار چقدر رنگ لازمه. فروشنده یه نگاهی به قد و قواره من کرد که متاسفانه با پونزده سال سن عین بچه ها به نظر میام. بعد از مدرسه هم رفته بودم و روپوش مدرسه تم بود. نمی دونم چه فکری کرد ولی زیاد طالب نبود جواب بده. گفت: بستگی داره چه رنگی بخوای بزیمی خوام خیلی گرون نشه. فروشنده که معلوم بود کنجکاو شده گفت: نقاش خودش میدونه چقدر رنگ می خواد. منم نمی دونم خل شده بودم اصلا نمی فهمیدم دارم با کی حرف میزنم گفتم: نقاش؟ آره بابام پیکاسو رو برام خبر کرده بیاد روی دیوار اتاقم هنر نمایی کنه. خیر سرم باید خودم رنگ بزیم. شاگرد طرف که نمی دونم اون ته مغازه داشت چکار می کرد با شنیدن این حرف نگام کرد و گفت: خودت می خوای اتاقو رنگ کنی؟ بعدم یه نگاهی به قد و قواره من انداخت که فهمیدم منظورش اینه که با این قدت چه جوری میخوای اتاقو رنگ کنی! منم حرصم گرفته بود گفتم: بله؟ فروختن رنگ به افراد زیر هیجده سال ممنوعه؟ شاگرده پخی زیر خنده زد و صاب کارش یه اخم وحشتناکی بش

کرد که طرف دست و پا شو جمع کرد. بعدم گلو شو صاف کرد و مشغول کار خودش شد. حسابی دیرم شده بود. می دونستم یه دقیقه دیر کنم مامان کل بیمارستانا و پزشک قانونی رو دنبال جنازه من گشته و احتمالا متن نامه گم شدن من و هم برای روزنامه های فردا آماده کرد یه عکسم روش. همون موقع تلفن صاب مغازه زنگ زد اونم رفت پشت تا صحبت کنه. من دیدم نمی تونم اینجوری برم خونه سعی کردم یه کم از حربه های دخترانه ام استفاده کنم. پیش خودمون باشه ولی در نود درصد مواقه جواب میده البته اگه طرف بیس نباشه. موهامو که مخصوصا همیشه می ریختم یه طرف پیشونیم با حرکت سر کنار زدم و یه کم رفتم طرف شاگرد مغازه که بش نمی خورد بیست سال بیشتر داشته باشه. با صدای ناراحتی گفتم: شما نمی تونین کمکم کنین؟ بعد گردنم و کمی کج کردم و یه نگاهی بش انداختم. پسره یه لحظه نگام کرد و گفت: حالا چه رنگی می خوای بزنی؟ منم دیدم طرف داره پا میده باز موهامو با حرکت سر کنار زدم و فوری گفتم: مشکلی می خوام باشه. چشمای پسره یه لحظه گرد شد. سیاه؟ آره خوب چیه؟ هیچی! حالا بم میگی چقدر رنگ لازم دارم. بعد لحنم را نرمتر کردم و گفتم: خدایا خدا اخه شما تخصصتون اینه کمک کنین دیگه. پسره باز یه نگاهی کرد و گفت: اتاقت چن متره. سه در چهاره. فکری کردو یه سطل گنده گذاشت جلومیه دونه از اینا می خوای. باید توی یه ظرف بزرگتر با نسبت مساوی با آب قاطی کنی فهمیدی؟ با نسبت مساوی با آب فهمیدم. بعد بر سی برداشت و داد د ستم و گفتم: بعد با این می مالی به دیوار. ولی اگه وارد نباشی خوب در نمی اد. لبه هایم آویزان شد. اصلا از نقاشی متنفر بودم. حتی وقتی دبستان می رفتم. پسره همینجور به من خیره شده بود اینبار

قصده نداشتم ان نمایش احمقانه را ادامه بدهم واقعا حالم گرفته شده بود. خوب با این برس کل تعطیلات عیدم هدر می ره که. پسره دست به سینه وایساد و فکری کرد و بعدم گفت: صبرکن. رفت ته مغازه و با یه چیزی شبیه غلطک برگشت. با اینم می تونی ولی یه کم قیمتش از اون برسه گرون تره. دسته هم داره می خوره بش بلند میشه تا سقف و راحت می تونی رنگ کنی. یه لحظه اینقدر خوشحال شدم که عین بچه ها پریدم بالا و گفتم: وای این که خیلی عالیه بعدم غلطک و از دستش گرفتم. دیگه چیز دیگه لازم ندارم؟ آگه دیوارات سوراخ سمبه زیاد داشته باشه باید بتونه کاری کنی. اوف اون دیگه چیه؟ ببین من دیرم شده یه روز دیگه میام همه اینا رو می برم. بعد یکی از کارتهای تبلیغاتی را از روی میز برداشتم و گفتم: هر سوالی داشتم می تونم زنگ بزnm بپرسم؟ پسره مردد به صاب کارش که هنوز مشغول حرف زدن با تلفن بود گفت: نمی دونم. منم مثل خلا برداشتم گفتم: خودت کی هستی همون موقع زنگ بزnm؟ پسره نیشش باز شد و نمی دونم چه فکری کرد چون گفت: می خوای موبایلمو بدم راحت زنگ بزنی هر وقت سوال داشته. اون موقع بود که فهمیدم چه گندی زدم. گفتمنه نه همون می زnm مغازه و بعد هم به سرعت از توی مغاز فرار کردم. تازه بعد از بیرون آمدن از اونجا بود که فهمیدم چه کار احمقانه ای کردم ولی با خودم گفتمتقصیر بابا و ماکانه آگه به من کمک کنن اینجور نمیشه. خلاصه بماند که اون روز چقدر دروغ سر هم کردم برا مامان که دیر اوامدnm توجیه بشه. تا چند روز آخر شبا می رفتم اینترنت درباره رنگ کاری سرچ می کردم. اینقدر مطلب بود که دعا می کردم به جون اونایی که این

اینترنت و اختراع کردن. بعد از یکی دو روزم رفتم سراغ همون رنگ فروشی و لوازم مورد نیازمو گرفتم. تازه خودم می دونستم بتونه کاری چیه و چه وسایلی لازم داره. پسره چشمش رفته بود ته سرش وقتی پول همه چیز و حساب کردم گفت: دیگه سوالی ندارین؟ منم سطل رنگ و کشون کشون بردم تا دم در و گفتمنه تو اینترنت جواب همه سوالام هست. پسره ناامید شده بود. منم خوشحال وسایلمو برداشتم و به تاکسی گرفتم و اومدم خونه. مامان که با دیدن وسایل کلی تعجب کرده بود. تازه از توی اینترنت کلی طرح باحالم پیدا کرده بودم. منم بی خیال رنگ و بردم توی اتاقم. ظهر با با خیلی جدی گفت: اگه دیوار اتاق و خراب کردی من پول برا نقاش نمی دم. منم شونه هام انداختم بالا و گفتم مطمئنم همیشه. ماکان هم غر زده حالا می خواد بوی رنگم تا آخر عید توی سرمون باشه. عمرا رنگ پلاستیک خیلی بو نداره تازه خیلی زودم خشک میشه. همه با چشمای گرد شده نگام می کردن. ماکان با پوزخند گفت ببینم چه گندی می زنی. به لچ همه هم که شده بود دلم می خواست اتاقم خوب بشه. خوشبختانه مدارس تق و لق شده بود و منم راحت جیم شدم. شروع کردم وسایلمو از اتاق بردم بیرون و ماکان و بابارم مجبور کدم بزرگاشو بیارن بیرون چون گفتمش. ما نگفتین وسایلمو هم جابجا نمی کنین گفتین رنگ نمی کنین. بعدم شروع کردم به رنگ زدن واقعا کار سختی بود. انگشت شصتم تاول زده بود کمرم درد می کرد می خواستم برای عید تمومش کنم. سه روز طول کشید. خدا رو شکر کردم که به خورده پول بیشتر دادم و همون غلطک و خریدم کارم نصف شده بود. خلاصه اجازه نمی دادم کسی بیاد تو. ماکان هی چپ و راست می رفت و مسخره می کرد. ولی من از کارم راضی بودم. تازه به

طرح باحال توی ذهنم بود که به هیچکی نگفته بودم. می دونستم مامان سخته می کنه آگه بفهمه. بعد از اینکه رنگ سیاه خشک شد یه ظرف رنگ قرمز و که خریده بودم برداشتم و به صورت قطرات رنگ به همه جا پاشیدم بدم دستم و قرمز کردم و چند جا کف دست و زدم به دیوار کنارشم یه کم رنگ ریختم روی دیوار و اجازه دادم تا پائین سر بخوره. بعد وایسادم عقب و به شاهکار خودم نگاه کردم. وای داشتم حض می کردم. می دونستم هیچ کس از این کار من خوشش نمی اد. مامانم همیشه با این کارای من مشکل داشت. با لباس پوشیدنم با تویی که می زدم. کلا بدش می او مد. می گفتم مثل آدم نیستم. دست خودم نبود دوست داشتم. دلم می خواست عکس یه کله اسکلت گنده هم بکشم رو دیوارم ولی چون بلد نبودم می دونستم خراب میشه. من کلا از اسکلت خوشم میاد. تو اتاقم پره از این خرت و پرتا از جا کلیدی بگیر تا عروسک و اویز. بعد از اینکه شاهکارم خشک شد اجازه دادم بقیه بیان اتاقمو ببینن. هنوزم از یاد آوری قیافه مامان خنده ام میگیره. مامان که با دهن باز به در و دیوار نگاه میکرد. اصلا بیچاره نمی دونست چی بگه. ماکان پوزخند زد و گفت: به خدا این مریضه. بابام سرتکون داد و گفت: اتاق دخترای مردم پر رنگ صورتی و عروسکای تدی بره این خانم اومده قبرستون درست کرده. تازه با این حرف بابا ناراحت که نشدم هیچ یه ایده دیگه زد به کله ام. اصلا برام مهم نبود اونا خوششون میاد یا نه مهم این بود که خودم دوست داشتم. اتاق مو چیدم و نگاهش کردم. تازه یه کار دیگه هم تصمیم داشتم انجام بدم ولی دلم نمی خواست مامان اینا چیزی بفهمن. یه تابلو عبور ممنوع بزرگ درست کردم و زدم

به دراتاقم. موقع مدرسه رفتن هم در اتاقم قفل می کردم. به حالی می داد که نگو. بالاخره تصمیم آخر مو هم عملی کردم. به طناب سفید کلفت خریدم و عین طناب دار گره زده و وصلش کردم و وسط سقف اتاق. خدا می دونه چقدر بدبختی کشیدم. چون مجبور شدم برم روی پله آخر نردبون. همونجور که پشت در نشسته بودم دوباره به طناب داری که توی اتاقم آویزون بود نگاه کردم و با بدجنسی خندیدم. با اینکه دو ماهی میشد آویزونش کرده بودم ولی هیچ کس خبر نداشت. لند شدم و به دونه آهنگ متال از اون گوش کر کناش که عاشقش بودم گذاشتم و صداشو بلند کردم و پریدم رو تخت می دونستم مامان اینا الان دارن حرص می خورن اون پائین. ولی هیچ برام مهم نبود. امروز قرار بود بعد از مدت‌ها دایه حسین و خانواده اش بیان اینجا آخه اونا توی یه شهر دیگه زندگی می کنن و ما دیر به دیر می بینمشون. خلاصه مامان تصمیم گرفت داداششو تحویل بگیره و به مهمونی حسابی براش راه بندازه. کل ایل و تبار خود شو بابا رو وعده گرفته که شمام بیان اینجا. منم از صبح عین چی داشتم کار میکردم بس که هیجان داشتم مغزم هنگ کرده بود و هر چی مامانم می گفت نه نمی گفتم. تا اینکه بالاخره شب شد و مهمونا یکی کی اومدن. داداشم یه دو ستی داره اسمش از شیاس اونام ام شب اینجا دعوت داشتن چون بابام نمی دونم به چه دلیلی الکی با همه پسر خاله میشه. با بابای ارشیا حسابی رفیق فابریک شدن. ارشیا با همه پسرایبی که اطرافم دیدم فرق داره. با اینکه مامان خودش همیشه سر و کله بی حجاب جلو ملت می چرخه به هر دختری که ببینه بی حجاب به اخمی میکنه انگار هفت پشتش امام زاده بود. خلاصه به خصلتای عجیب غریبی برای خودش داره. همش داره از این آهنگایی که توش

چهچه می زنن و بابا بزرگ خدا بیامرز من عاشقشون بود گوش میده اصلا به ذره به روز نیست. نه اهل متاله نه راک نه رپ به بارم برداشت گفت: اینا اصلا موسیقی نیست. منم گفتم شما گوش نده. خلاصه بخاطر این ادا باز یاش مغز من به جورایی به این بند کرده هر کارم میکنم نمی تونم دست بردارم. هر وقت این اینجا پیدا شد همیشه به طرز خیلی اتفاقی به بلایی سرش میاد. اوایل کسی متوجه نمیشد کار منه ولی به بار لورفتم و همون شد. بنده خدا نمی تونه نیاد. چون با دادا شم دارن به شرکت تبلیغاتی راه می ندازن آخه دوتا یاشون گرافیک خوندن و خیلی هم ادعاشون میشه. تو دانشگاه هم کلاس بودن. جفتشونم بیست و پنج سالشونه. خلاصه باباها به اینا به کمک مالی کردن که این شرکتشون راه بندازن. حالا من میگم شرکت شما فکر نکنین چه خبره. به دفتر نقلی که کلا دو تا اتاق داره و جمعا چهارتا کارمند البته با حساب ماکان و ارشیا و به دونه منشی. وسلا مخلصه امشب اینا او مدن اینجا منم به شلواری تنگ پوشیده بودم با به تی شرت مشکی که عکس به اسکلت روشه و پشتش هم نوشته هوی متال. گاهی فکر میکنم مامان با دیدن من تقریبا فشارش می افته. آخه شما مامان منو نمی شناسین. اینقدر لباس و ظاهر براش مهمه که آگه بگن غذارو ازت بگیرم یا لوازم آرایش، شک ندارم که میگه غذا. گاهی فکر میکنم این افراطی بازیهای مامان من و از اینجور چیزا بیزار کرده. البته نمیگم خوشم نیاد. ولی دلم نمیخواد. همش مجبور باشم ناخامو تو هوا نگه دارم که مبادا لاکشون خش بیافته. اصلا ادم از کار و زندگی می افته وقتی دنبال این چیزاس. هی اینو با اون دست کن. وای این کفشونم نمی تونم با این کیف بردارم

و از این اداها من از هر چی خوشم بیاد می پوشم. البته نه اینکه برام مهم نباشه رنگ لباسم چیه. ولی گیر ندارم رو این چیزا مثل بقیه دخترای فامیل. برای همین دخترای فامیل زیاد با من جور نیستن. چون با این دیونه بازیهام چند باری گیرشون انداختم. از سوسک و حشره بگیر که انداختم تو کیفشون تا قاطی کردن رنگای لاکشون. برای دخترا همه این چیزا فاجعه اس. بعدم وقتی پیش هم می شینیم اونا همش دربارہ مد لباس و رنگ مو و تیپ فلان پسر حرف می زنن. ولی برای من دخترا با پسرا فرق ندارن همه شونو به یه چشم می بینم. برای همین دخترا بم میگن هنوز بچه ای اگه مغزت بالغ شده بود می فهمیدی این دوتا خیلی با هم فرق دارن. ولی با پسرا بودن و بیشتر دوست داشتم. چون هم حرفاشون با حال تر بود و هم شوخی هاشون. فقط بدیش این بود که بابا و ماکان زیاد خوششون نمی امد من با پسر گرم بگیرم. واقعا خیلی این اداهاشون مسخره اس. من دیگه معنی این غیرتی بازیا رو نمی فهمم. من و مامان با هر تیپ و لباسی که بخوایم جلو محرم و نامحرم می چرخیم اونوقت تا من با یه پسری زیادی گرم می گیرم می بینم جفتشون لب لوجه شون آویزون شده. فقط کسرا پسر عموم که دو سال از من بزرگتر بود پایه دیونه بازیام بود و بابا اینام زیاد بش گیر نمی دادن. فکر میکردن بچه اس. بغضی وقتا مامان فکر مکینه من دلم می خواد پسر باشم ولی من نمی دونم این دوتا چه ربطی به هم داره. من از دختر بودنم خیلی هم خوشم میاد. فقط سلیقه ام با دخترایی که اطراف مامان و پر کرده به کم فرق داره البته می دونم اگه مامان چشماشو باز کنه دور و برش و یه نگا بندازه مثل من کم نیستن دخترایی که اسپرت و به لباسای زنونه و این ادا اطوارا ترجیح میدن. رنگ و این چیزام که سلیقه ای.

خوب من سیاه دوس دارم اسکلت دوس دارم. دوس دارم متال گوش بدم. نه سلندیون. همین جور که داشتم به این چیزا فکر میکردم مغز من داشت دنبال یه راهی برای گرفتن حال بقیه می گشت. به سقف خیره شده بودم که یه ورو تخت نشستم و توی کشوی میزم دنبال پاکت کوچیکی که چند وقت پیش قایم کرده بودم گشتم. پاکت سر جاش بود. لبم و از خوشی گاز گرفتم. این بهترین تنبیه برای بابا اینا بود. بسته های قرص و از پاکت خارج کردم و سر مو به نشونه تائید تکون دادم و مشغول شدم. گاهی وقتا البته ماکان بهم میگه سادیسم دارم. بعضی وقتا فکر میکنم راس میگه. تنبیه امشبم هم بخاطر یکی از همین دویونه بازی ها بود. کفشای ارشیا رو با چسب چوب به زمین چسبونده بودم. چون کف خونه ما پارکته. داشتم برای بار چندم چکشون می کردم که بینم خشک شده یا نه که ماکان دیده بود و به بابا خبر داده بود. اینقد بدم میاد عین این بچه های پیش دبستانی. همین جور که داشتم قرصا رو دونه دونه از توی بسته اش خارج می کردم یاد دفعه پیش که ارشیا اومده بود اینجا افتادم. نمک ریخته بودم تو چایی ارشیا و ماکان. سینی چای و مهربان ریخته بود داشت می آورد که من پریدم و از دستش گرفتم. گفتم شما خسته این من می برم. یه نگاه مشکوکی بهم کرد و منم لبخند محبت آمیزی زد و به طرف پذیرایی رفتم. نمکدون و از تو جیب شلوارم در اوردم و نمک ریختم تو چایی بعدم رفتم تو پذیرایی. ماکان و ارشیا داشتند حساب کتاب می کردن. موهامو از دو طرف خرگوشی بسته بودم. سینی و گذاشتم جلو ارشیا و گفتم: آقا ارشیا بفرمائین چایی! اصلا سرشو بالا نگرفت. لجم میگیره که این کارو میکنه. آرزو به دلم

موند یه بار منوم*س*تقیم نگاه کنه. هنوز دو قدم دور نشده بود که صدای داد و سرفه ماکان و ارشیا بلند شد. ماکان برگشت و با عصبانیت گفت: چی ریختی توی اینا. منم دستامو به زور کردم توی جیبای جلوی شلوار لیم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نمک. ماکان عصبی فنجان را توی سینی کوبید و گفت: به خدا تو به روانپزشک احتیاج داری. زیر چشمی به ارشیا نگاه کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد و این بیشتر لج منو در می آورد. به خودم که نمی تونم دروغ بگم. یه جورایی ازش خوشم میاد. دلم می خواد بم توجه کنه. اصلا نمی فهمم این حس احمقانه از کجا اومده من تا حالا با هیچ پسری مشکل نداشتم و هیچ کدوم با اون یکی برام فرقی نداشت. مثل دو ستام نه تو فکر دو ست پسر بودم و چیزایی از این دست. ولی نمی دونم تازگی ها چرا دلم می خواست بالاخره ارشیا به من یه نگاهی بندازه. منم راه دیگه ای بلد نبودم جز این کارا تا شاید یه ذره توجهشو جلب کنم اما دریغ از یه نیم نگاه. آه کشیدم و به کارم ادامه دادم هم زمان هم داشتم چهره ماکان و بابا رومجسم می کردم. بدبخت مامان بیچاره چند بار تا مرز سکتته هم رفته بود. داشتم با خودم می گفتم این بار بار آخریه که دارم همچین غلطی می کنم ولی می دونستم که توبه گرگ مرگه. قرصارو کف دستم ریختم و شمردم حدود دویست تا میشد. این نقشه شوم درست سه روز پیش به ذهنم رسید. وقتی که مامان داشت جعبه بزرگی که مخصوص ننگه داری انواع و اقسام قرصای باقی مونده از مریضی های مختلف افراد خانواده اس و تر و تمیز می کرد و اونایی که تاریخ مصرفشون گذشته بود جدا می کرد بریزه دور. حالا من که هیچ وقت خدا به خودم زحمت نمی دم اون روز خودمو به مامان چسبوندم و به بهونه اینکه مامان نمی تونه بدون عینک

تاریخ مصرف قرصا رو بخونه کمکش کردم و حین این کار چند تا از بسته ها رو کش رفتم. و حالا بهترین موقعیت بود برای اجرای این نقشه. توی دستم پر بود از قرصای رنگ و وارنگی که اصلا نمی دونستم چه خاصیتی دارن. دلم می خواست بلند بلند بخندم ولی می ترسیدم جلب توجه کنه. آخه خیر سرم تو تنبیه بودم. در واقع اصلا تنبیه عادلانه ای نبود برای همین منم تصمیم گرفتم این نقشه رو دقیقاً همین امشب اجرا کنم. اصلا تصمیم نداشتم فکر کنم که ممکنه بعداً چه اتفاقی بیافته. مهم این بود که نشون بدم این تنبیه عادلانه نیست. لیوان و از آب پر کردم و تمام قرص رو توش ریختم. با یه خودکار هم زدم تا حل بشه. ولی یه کم تهش مونده بود. روی تخت دراز کشیدم و آبای لیوان و ریختن پای گلدونای کاکتوسم. حالا این بیچاره ها خشک نشن! بعد یک کم ته لیوان نگه داشتم به صورتی که قرصای حل شده توش معلوم باشه. بسته های قرصم ریختم توی سطل آشغال که کسی نبینه. چون می خواستم برای کارم توجیهی هم داشته باشم-----می دونستم مامان هر جور شده بابا رو راضی میکنه برای شام برم پائین. روی تخت دراز کشیدم و همراه آهنگ برای و خودم می خوندم. چند بار از بیرون سرک کشیدم. صدای ظرف و ظروف از پائین می آمد. مثل اینکه وقت شامه. گوش تیز کردم تا ببینم کسی چیزی میگه یا نه. آهنگ haunted گروه Evanescence گذاشتم و داستگاه و آماده کردم چون برای این صحنه این آهنگ جون میداد. خود دستگاه تو یه کمد مخصوص بود که در شیشه ای داشت و میشد درشوقفل کرد. باندا ی بزرگش و هم گذاشته بودم دو طرف کمد. درشوقفل کردم و کلید و گذاشتم

توی کشوی میزم کنترل شو برداشتم و چراغ اتاقمو خاموش کردم. و چراغ خواب قرمزمو روشن کردم. خدا خدا می کردم مامان یکی از دخترای لوس فامیل و بفرسته بالا تا صدام کنه. داشتم از ذوق می میردم. دراز کشیدم رو تخت که یهو چشمم افتاد به طناب دار. لعنتی فکر اینو نکرده بودم. اوادم بلند شم که دیر شده بود. یکی داشت درو باز میکرد. Play زدم و سریع دراز کشیدم و چشمام و بستم. فدای امی لی بای این صدای باحالش عین روح می مونه. لب و گاز گرفتم که نخندم. در باز شد. آهنگ بلند haunted پیچید تو اتاق. یه لحظه سکوت شد و بعد صدای جیغ مینو و مانده پیچید تو گوشم. اه با این صدات معلومه واسه چی موندی تو خونه کر شدم. به ثانیه نرسید که همه ریختن بالا. صدای گریه مینو و مانده را می شنیدم. بابا داد زد: اینو خفش کن. احتمالا با ماکان بود. ماکان نمی تونست چون کنترل دست من بود و در کمد قفل بود. از قبل ایر پلاگامو گذاشته بودم تو گوشم. (محافظ گوش در برابر صدا. از نوعی اسفنج مخصوص درست شده که اونو فشرده می کنن و می ذارن تو گوش بعد از مدتی اسفنج به حالت عادی بر میگردد و فضای گوش و پر میکنه و باعث میشه صدا شنیده نشه.) ولی خیلی هم نزده بودم تو تابتونم یه کم بشنوم. بابا اومد طرف تختم. لیوان و دید. اینا چیه؟ مامان گریه اش گرفته بود.. یه کاری بکن. گفتم زیاده روی کردی. دست بابا که به شونه ام خورد. از جا پریدم و با یه حالت مثلاً هاج و واج نگاهشون کردم. همه یه قدم به عقب پریدن. مخصوصاً ایر پلاگارو جلوی همه از توی گوشم در آوردم و برای انکه صدا به صدا برسه بلند گفتم: چی شده؟ مامان داد زد یکی اینو خفه کنه. صحنه ای شده بود خنده ام گرفته بود. ماکان داشت روی خرت و پرتای

میزم که می تونم بگم به شتر با بارش اونجا گم میشد دنبال کنترل میگشت. من دیگه نتونستم و زدم زیر خنده. بابا غضبناک نگام کرد. واقعا عصابی بود یک لحظه ترسیدم. ولی دیر شده بود. چون دست بابا بالا رفت و دو تا سلی اب دار خوابوند تو گوشم. ناخودآگاه کنترل و از پشتم در آوردم و دستگاه و خاموش کردم. سکوت توی اتاق پیچید. فکر نمی کردم بابا روم دست بلند کنه. عمو اومد جلو و دست بابا رو گرفت. مامان کنار دیوار ایستاده بود و گریه می کرد. دائی حسین. زن دائی که مینو و مائده روب *غ*ل کرده بود کسری که مات کنار دیوار واساده بود. عمه هاله. تقریبا همه بودن. ارشیا کنار در به دیوار تکیه داده بود. بابا با عصبانیت گفت: این مسخره بازیا چیه؟ دائی با دست به بقیه اشاره کرد که برن بیرون. عصبی بودم. هیچی نمی فهمیدم. توی چشمای بابا نگاه کردم و گفتم: دیگه چکار کردم؟ بابا لیوانی که تنش چند تا تیکه قرص مونده بود نشونم داد: اینا چیه؟ من که جواب از قبل آماده کرده بودم گفتم: قرص برای رشد کاکتوسام یکی از دوستانم گفت برای گیاه خوبه. بابا ناباورانه نگام کرد. ماکان هم عصبی بود. پس چرا جواب ندادی! الجم گرفته بود جلوی این همه ادم وایساده بودن منو بازخواست می کردن. در حالی که عصبی انگشتم و می جویدم بش گفتم: ندیدی؟ تو گوشم ایریلاگ بود. بابا دست بلند کرد و طناب دار رو گرفت: این آشغال چیه؟ جز دکور اتاقمه. قیافه بابا جوری شده بود نمی فهمید الان چی بگه. منم مدام انگشتمو می جویدم که داد و قال را نندازم. میتو صورتش را توی سینه مادرش پنهان کرد گریه او بیشتر داشت اعصابم را خورد می کرد. نگاه عصبی ام را به مینو دوختم که چشمم به ارشیا

افتاد. برای اولین بار م*س*تقیم نگاهم کرد. سری تکان داد و بیرون رفت. افراد باقی مونده هم کم کم اتاق و ترک کردند. با با. می خواست طناب و بکنه. آویزون دستش شدم. بابا تو رو خدا بذار باشه. بابا عصبانی بود هنوز. ترنج این کارا چیه میکنی؟ آخه این اداها چیه؟ کی می خوای بزرگ شی داییت اینا بعد عمری او مدن اینجا بین چه مسخره بازی در آوردی. هر کار کردی بت هیچی نگفتم. بعد دستش را از روی طناب برداشت و گفت: هر غلطی می خوای بکن. کسری هنوز وایساده بود داشت اتاقم و برانداز می کرد. ترنج عجب اتاق باحالی داری! اصلا حواسم به حرف کسرا نبود. فقط تصویر سرتکان دادن ارشیا داشت توی سرم می چرخید. کسرا ول کن نبود. منم می خوام اتاقمو این ریختی کنم. در حالی که انگشتمو می جویدم گفتم غلط کردی مگر آکتو به کار می ندازی و برا خودت یه طرح تازه می زنی فهمیدی؟ اوه حالا انگار چه شاهکاری کرده. هر چی؟ فعلا که تو یکی دهنه آب افتاده. بی جنبه دیدم این همه ادم زدن تو ذوقت خواستم یه کم ازت تعریف کرده باشم. لازم نکرده من تو ذوقم نمی خوره. حالام برو بیرون حوصله ندارم. کسرا دستاشو کرد تو جیب شلوار لی شو پرید رو تخت. اگه نرم چی؟ منم شونه هامو بالا انداختم و گفتم هر جور راحتی. بعد در و بستم و کنترل و برداشتم و باز آهنگ **haunted** و گذاشتم. صداشم بلند کردم. کسرا داد زد: الان بابات میاد شاکی میشه ها. من پشت در نشستم و بدون اینکه چیزی بگم شونه هامو بالا انداختم. دیگه چکار می خواست بکنه. داد که سرم زده بود تو گوشم که زده بود. جلوی ارشیا ضایمم که کرده بود. دیگه از این بدتر چی می خواست بشه. کسرا از روی تخت بلند شد و او مد طرفم. بذار من برم بیرون حوصله ندارم با عمو درگیر

بشم. کمی عقب کشیدم و کسرا مثل یه گربه از لای در بیرون خزید. در و قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم. نمی دونم چه مرگم شده بود که بین این همه حرف و داد و پیدا فقط از حرکت ارشیا ناراحت بودم. اون که اصلا انگار منو نمی دید. پس این سر تکون دادنش برای چی بود. قاطی کرده بودم نمی دونستم این حس عجیب غریبی که سراغم اومده رو اسمش و چی بذارم. برگشتم و شروع کردم به مرور کردن گذشته دلم می خواست بفهمم دقیقا این حسی که به ارشیا پیدا کردم از کجا و چه جووری شروع شده. هر چی به عقب می رفتم. چیزی پیدا نمی کردم. چون واقعا اوایل ارشیا اصلا برام مهم نبود. می اومد و می رفت. نه من اونو میدیدم نه اون منو. ولی نمی دونم از کجا شروع شد که فهمیدم وقتی من بی حجاب می رم جلوش زیاد خوشش نمی اد. همین شد که رفت رو اعصاب منو تصمیم گرفتم یه کم حالشو بگیرم. با توجه به اینکه خونواده اشم دیده بودم معنی این اداها رو نمی فهمیدم. خلاصه شروع کردم به اذیت کردن. یه بار که فهمید بدون اینکه نگام کنه ازم پرسید: مشکلت با من چیه؟ منم راست گفتم: خیلی قیافه میگیری. یه لبخندی زدی که فکر میکنم از همون روز باعث شد. دلم یه جووری بشه انگار که یکی ته دلم و قلقلک داد. همین. بعدم هیچ اتفاق خاصی نیافتاد. من به کارای مسخره ادامه دادم. اونم به همون خشکه بازباش. مطمئنم به مغزشم خطوط نمی کرد که من چه فکرای در باره اش می کنم. کلافه نشستم رو تخت و دستگاه و خاموش کردم. صدای مهمونا از حیاط می اومد. داشتن می رفتن. از پشت پرده یه نگاه کوتاه به حیاط انداختم. ارشیا و ماکان داشتن حرف می زدن و می خندیدن. لبم و جویدم و

گفتمدارم برات م*س*تر ماکان. یه حالی ازت بگیرم. برا من سوسه میای. حساب تورو جدا می رسم. رفتم سراغ کمد. خدا کنه هیچ کس نیاد تو کمد منو نگاه کنه. عین خرازی شده همه چی توش پیدا میشه. لای خرت و پرتام یه قوطی نصفه حشره کش پیدا کردم و کشیدمش بیرون. ماکان فردا یه قرار کاری داشت که باید می رفت برای بستن یه قرار داد. عادتش بود قبل از خواب حتما لباس فرداشو آماده می کرد چون حساسیت خاصی روی لباسش داشت. دقیقا برعکس من. هر وقت می خواستیم بریم مهمونی من اولین نفر آماده بودم ماکان آخرین نفر. بس که روی لباسش وسواس داشت. مونده بودم این چه جور می خواد زن انتخاب کنه. اسپری و گذاشتم زیر تختم و خوابیدم. اصلا حوصله نداشتم برم پائین تا دوباره بابا بخواد مراسم نصیحت کنونون را بندازه. ساعتو کوک کردم تا به موقع بیدار شم. برای ماکان برنامه های جداگانه ای چیده بودم. با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. خوابم همیشه سبک بود و این باعث درد سرم بود. ساعت و خاموش کردم و نگاهی بش انداختم. اه کدوم احمقی ساعت منو برا شیش و نیم کوک کرده؟ غلطی زدم و خواستم دوباره بخوابم که یاد دیشب افتادم. خدا لعنتت کنه ماکان بین بخاطر تو باید از خواب صبم بزنم. آخه من تا آخرین لحظه ممکن می خوابم. یه رب مونده به زنگ پا میشم و تند تند لباس می پوشم. پیاده تا مدرسه پنج دقیقه راهه. مهربان یه لقمه به زور میده دستم و منم تو راه می خورم و می رم. با کسالت از رو تخت پا شدم و دمپائی های راحتیمو به عنوان صدا خفه کن پوشیدم. یواش به طرف در اتاقم رفتم و گوشم و روی در گذاشتم. صدایی نمی اومد. آروم لای درو بازکردم. کسی تو راهرو نبود. پاورچین به طرف اتاق ماکان رفتم. عجیب

بود هیچ صدایی نمی آمد. نکنه. قرارش کنسل شده. اکه ای. برگشتم که برم تو اتاقم که صدای آب و از توی حمام شنیدم. ای ول حمومه. آروم برگشتم تو اتاقم و حشره کش و برداشتم و برگشتم. کنار در حموم گوش خوابوندم. هنوز صدای آب می اومد. با بدجنسی لبخندی زدم و رفتم توی اتاق ماکان. کت و شلوارش به در کمد آویزیون بود. دست به سینه نگاش کردم. خیلی خوبه که آدم نقطه ضعفای حریف دستش باشه. این یه اصل اساسی در موفقیت عملیاته! بعدم با دو گام بلند خودم ورسوندم به کت و شلوارش و در حشره کش و باز کردم. اوق.... خدایا چه بویی میده. دیگه معطل نکردم و باقی مونده اسپری و خالی کردم روی کت و شلوارش. بعد در حالی که سعی می کردم نخندم. برگشتم تو اتاقم. اسپری و تو کمد جاسازی کردم و پشت در گوش ایستادم. صدای پای ماکان و شنیدم که از حمام بیرون آمد و در حالی که آوازی برای خودش زیر لبی می خواند رفت تو اتاقش. همین جور منتظر بودم که داد ماکان بلند شد: ترنج به خدا می کشمت. دیگه جای موندن نبود. در اتاق و باز کردم و دویدم طرف پله. داشتم به سرعت می رفتم پائین که در ورودی باز شد و ارشیا وارد شد. چشمام از خجالت و تعجب گرد شده. همون تی شرت دیشبی تنم بود ولی یه شلوار کهنه و رنگ رو رفته که پاچه های گشادی هم داشت و پوشیده بودم برای خواب. یه پام رو پله و یه پامم تو هوا مونده بود. ارشیا بیشتر از من تعجب کرده بود. مونده بودم چکار کنم که صدای داد ماکان از پشت سرم هولم کردم و در یک ثانیه تصمیم گرفتم بقیه پله ها رو هم با سرعت بدوم پائین که پام توی گشادی شلوار گیر کرد و چهار پنج پله باقی مونده رو

تقریباً قل خوردم. نفسم بالا نمی آمد. ماکان د سپاچه پله ها رو پائین دوید. از درد و خجالت نفسم بالا نمی آمد. کمرم بد جوری درد می کرد و مچ پامم زوق زوق می کرد. از همه بدتر شونه ام بود یه درد وحشتناکی پیچیده بود توش که جرات نمی کردم نفس بکشم. ترنج خوبی؟ نمی تونستم حرف بزنم. می ترسیدم یه چیزی بگم و جلوی ارشیا گریه ام بگیره. ماکان دست گذاشت رو شونه ام که صدای دادم بلند شد. آئی دستم! و بعدم اشکم سرازیر شد. ماکان هول کرده بود. که صدای ارشیا رو شنیدم. شاید جایش شکسته باشه. تو اون لحظه همه چیز یادم رفته بود. دستم اینقدر درد می کرد که برام مهم نبود کی داره چی میگه دلم می خواست فقط اون درد لعنتی تمام شه. ماکان چبگی توی موهاش زد و گفت: ترنج کجات درد میکنه؟ همونجور که گریه میکردم گفتم شونه ام. بابا لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد با دیدن من با ترس پرسید: چی شده ماکان. از پله افتاد. ارشیا بلند شد و سلام کرد. بابا جوابشو داد او آمد و کنارم. زانو زد چکار داشتی می کردی بچه؟ توی اون حال از حرف زدن بابا دلخور شدم. چه اصراری داره بگه من بچه ام. ماکان گفت: تقصیر خودش بود. بابا نگاهش کرد که ماکان ادامه داد: رفته نم یدونم چی زده به کت شلوار من بوی امشی میده. چشمای ارشیا و بابا گرده شده بود. منم وسط گریه گفتم: حقت بود. بابا نگام کرد: خوبه زبونت در هیچ شرایطی از کار نمی افته. او دم شونه هامو بندازم بالا که دوباره درد پیچشید تو دستم و اشکم و در آورد. بابا گفت: چت شد؟ که ماکان جای من جواب داد: میگه دستش درد میکنه. بابا پوفی کرد و گفت: پاشو ببریمش بیمارستان. مامان و صدا کنم؟ نه اون صبح طود بیدار سرد درد میشه. تازه این صحنه رم ببینه دیگه بدتر. بلندش کن.

بیریمش. ماکان خواست زیر ب*غ*لم و بگیره که داد زدم: این دستم نه. ماکان که حسابی هول شده بود. ببخشید ببخشید. بابا زیر اون یکی ب*غ*لم و گرفت و بلندم کرد. ارشیا جان مهربان و صدا کن بیاد. ارشیا به طرف آشپزخونه رفت و بابا منو روی یه مبل نشود. درد دستم کمتر شده بود ولی به محض اینکه تکونش می‌دادم تمام بدنم درد می‌گرفت. بعد به ماکان گفتم: برو یه چیزی بیار تنش کنه. تو رو خدا مارو باش بچه بزرگ کردیم جای اینکه روز به روز بهتر شه بدتر میشه. بعد رو به من گفتم: آخه من چی بگم به تو؟ دست سالمم و کشیدم به دماغم و گفتم: من بچه ام یا این ماکان که عین بچه های پیش دبستانی میاد خبر کشی. بابا لپهایش را باد کرد و نفسش را پر صدا بیرون داد و برگشت و به پله نگاه کرد. ماکان با مانتو شلوار و روسری برگشت. توی همون درد و گریه خنده ام گرفته بود چون سعی کرده بود لباسایی که میاره ست باشه. مهربان با دیدن من دستی به صورتش زد و گفت: آقا چی شده؟ از پله افتاده. کمکش کن لباسشو بپوشه بیریمش بیمارستان. مهربان به طرفم اومد: الهی قربونت برم ترنجم پا شو گلم. الهی من بیمرم اشکت و نبینم. بلند شو عزیزم. بعضی وقتا فکر میکنم اسم ادما رو شخصیتشون تاثیر میذاره. چون مهربان اونقدر ماه بود که حد نداشت. یه جورایی مامان دوم حساب میشد چون از بچگی خودش منو بزرگ کرده بود. ارشیا رو به ماکان گفتم: من بیرون منتظرت می‌مونم و خواست از در بیرون بره که گفتم: پس باید اینقدر وایسی تا زیر پات الف سبز شه. این به این زودیا آماده نمیشه. ماکان عصبی نگام کرد و گفت: بذار دستت خوب شه حالیت می‌کنم بابا کلافه گفتم: بس کنین اول

صبحی می‌خواین مامانتونو بیدار کنین. پوزخند زدم. برای سر درد مامان بی‌شتر نگران بود تا حال الان من. ار شیبا طبق معمول مثل آدمای کر و لال از در بیرون رفت. مهربان کمکم کرد و لباسمو پوشیدم. ماکان به بابا گفتمن یه قرار کاری دارم. باید برم. خودم می‌برمش. تو برو به کارت برس. ماکان از پله بالا دوید و من و بابا در حالی که مهربان قربان صدقه ام می‌رفت از در خارج شدیم. ار شیبا دستا شو کرده بود تو جیب شو تو حیاط قدم میزد. ما رو که دید جلو اومد اصلا به من نگاه نمی‌کرد گفت: کاری از دست من بر میاد؟: نه عمو جان شما با ماکان به کارت برس. خلاصه اگه کاری بود من هستم. اینقدر لجم گرفته بود که دلم می‌خواست خفش کنم. اصلا انگار من وجود خارجی ندارم. حالا که به صداش که کنارم نشسته بود فکر می‌کردم. می‌دیدم هیچ نگرانی یا اضطرابی تو صداش نبود. انگار که من مثلاً یه گونی سیب زمینی بودم که از پله پرت شده بودم اونم داشت درباره همون گونی سیب زمینی صحبت میکرد و می‌گفت: ببین سیب زمینیا له نشده باشن. آروم آروم راه می‌رفتم تا دستم درد نگیره. واقعا حرکات ارشیا رو درک نمی‌کردم. چرا اینقدر منو ندید می‌گرفت. باز طبق معمول اومدم شونه هامو بالا بندازم که درد پیچید تو دستم و بلند گفتم: آئی. بابا فقط نگام کرد و سری تکون داد و در حالی که می‌رفت طرف پارکینگ غر زد: از کار و زندگی انداختمون این بچه. یه لحظه بغضم گرفت. اون از مامان خانم که اگه ساعت خوابش به هم بخوره پوست صورتش خراب میشه و اگر صب زود پاشه سر درد میشه. اینم از بابا که همش یه جور یه بر خورد می‌کنه انگار من اضافه ام. یواش یواش رفتم طرف در خونه. برای اولین بار ماکان زود آماده شده بود. یه دست کت شلوار دیگه تنش بود. از دور داشت با ار شیبا می

آمد. قد ارشیا از ماکان بلند تر بود. شاید صد و هشت و پنج. هیکل مردونه ای داشت ولی ماکان یه کم لاغر بود. موهای هر دو تیره بود. ولی موهای ماکان مثل خودم به قهوه ای بیشتر می خورد. ماکان در مقایسه با ارشیا چهره جذاب تری داشت. نمی خوام چون داداشمه ازش تعریف کنم ولی خوشکل بود. اما ارشیا یه جور خاصی بود. نمی دونم اسمشو چی بذارم. توجهم و جلب می کرد. تا حالا هیچ وقت به این چیزا دقت نکرده بودم چون اصلا برام مهم نبود. قیافه طرف مقابلم چه جوریه از اتفاقاتی که توی فکرم افتاده بود کلافه بودم. دلم می خواست برگردم به چند هفته قبل زمانیکه این احساس مسخره شروع نشده بود. چقدر راحت بودم تو خیال خودم سیر می کردم و فکرم دنبال شیطناتای رنگارنگی که ذهنم می رسید بود. دلم می خواست با یکی حرف بزنم که کمکم کنه ولی کی؟ بابا و ماکان و که همین اول باید یه خط قرمز بکشم دور شون. مامان؟ اونم که هر وقت من خواستم حرف بزنم اول شروع می کرد از لباس و قیافه ام ایراد گرفتن که من اصلا یادم میره چی می خواستم بگم. وقتی ماکان و ارشیا از کنارم رد شدن مکت کردن و ماکان گفت: چطوری؟ دیگه زیاد درد نمی کنه. اگه بهتری بابا و ویلون بیمارستان نکن. بیا اینم از داداشمون. بابا بوق زد که ارشیا همینجور که سرش پائین بود گفت: اینجوری خیالتون راحت میشه چیزی نشده. شاید هنوز اولشه دردش زیاد معلوم نیست. حالا میمیری به نگاهم به من بندازی! بابا دوباره بوق زد و من رفتم که سوار شم. ماکان و ارشیا هم سوار ماشین ارشیا شدن و از کنارمون رد شدن. ترقوه مبارک ترک بر داشته بود. حالا چه جایم. چون نمیشد گچ بیگرن

بانداژ کردن. و دستم و به گردن ثابت کردن. دکتر می خواست برام دو روز استراحت بنویسه که بابا گفت. آخر ساله نزدیک امتحانتشه. همین امروز بسشه. دکترم اصرار نکرد. فقط گفت مواظب باش ضربه نخوره. بابا ر سوندم خونه وقتی پیاده شدم گفت: مواظب باش مامانت هول نکنه. پوفی کردم و با حرص گفتم: چشم اصلا نگران نباشین مواظب خودم هستم. بابا خنده اش گرفته بود. برو بچه تو می تونی از پس خودت بریای ولی مامانت حساسه. زیر لب غر زدم: حساسه! آره دیگه چهل و هشت سالشه عین دخترای چهارده ساله ناز نازیه. چی داری میگی واسه خودت؟ هیچی. چشم مواظب نور چشمتونم هستم. بابا دیگه راحت خندید: برو ترنج که مارو از کار و زندگی انداختی. در و بستم و گفتم خوشتون اومدا! معلومه که نور چشممه پس چی فکر کردی! دیگه حواسم بود شونه هامو بالا نندازم. باید یه چند روزی جلوی خودمو می گرفتم. بابا رفت و منم زنگ و زدم. زنگ و که زدم مهر بان جواب داد: کیه؟ منم مهر بان مادرتون علف ادوردم واسه تونم مهر بان خندید: بیا تو ورو جک! مهر بان جونم؟ جونم؟ مامان بیدار شده؟ آره تازه بیدار شده. ببین من دستم باند پیچیه میشه یه جور ی به مامان بگی منو دید هول نکنه. خدا مرگم بده بیا تو بینمت. و صدای گذاشتن آیفون و شنیدم و رفتم تو. این که بدتر کرد. مهر بان داشت می امد طرفم. خدا منو بکشه چه به روز خودت آوردی؟ چیزیم نیست مهر بان جونم. یه ترک ساده اس. الهی من بمیرم. چیزی خوردی؟ بابا یه آب میوه واسم گرفت. یه آب میوه الان که ضف می کنی که. بیا بریم تو. وزیر دست سالمم را گرفت. مهر بان پام نشکسته ها دستم شکسته برا چی زیر ب*غ*لم و می گیری. چکار کنم به خدا دلم آشوب شده اینجوری دیدمت. حالا خوب شد

گفتم به مامان بگو هول نکنه. وای راس میگی یه کم صبر کن من بش خبر بدم فکر میکنه رفتی مدرسه. پشت در وایسادم و گوش دادم. صدای مامان می آمد. کی بود مهربان؟ ترنجه خانم ترنج؟ مگه مدرسه نرفته. باز چه گندی زده فرستادنش خونه. نه خانم مدرسه نرفته. صبح یه کم حالش خوش نبود آقا بردنش دکتر. صدای مامان یه کم نگران شده بود: چشم شده بود؟ احساس کردم دیگه وقتشه. در و بار کردم و قبل از اینکه چشم مامان بم بیافته بلند سلام کردم. سلام سوری جون! مامان که با شنیدن صدام انگار یه کم از نگرانی کم شده بود گفت: سلام... ولی با دیدن دستم انگار رنگش پرید: ترنج چه بلایی سرت اومده؟ تو مدرسه خوردی زمین. بعد خود شو به من رسوند. با نگرانی نگام کرد. یه حس خوبی داشتم. چون مامان خیلی کم نگران من میشد. فرصت و غنیمت شمردم و خودمو لوس کردم. از شازده پسرترت بپرس. ماکان؟ مگه پسر دیگه ای هم داری؟ مامان راستشو بگورو کن این داداش مارو. دختره لوس درس حرف بزن. چشم به روی چشم. بله جناب ماکان. اون این بلا رو سرت آورده؟ خودمو ولو کردم رو مبل که درد پیچید تو شونه ام: ای دستم! مامان هول شد. چی شد؟ اشک اومده بود تو چشمم. یادم نبود. خودم انداختم رو مبل دستم درد گرفت. مامان پوفی کرد و گفت: به خدا ترنج دیونه ام کردی. عین شتر خودتو پهن می کنی رو زمین. زشته مامان یه کم یاد بگیر مثل خانما رفتار کنی! بله مامان خانم دوباره شروع کرد. حوصله نداشتم یه مشت حرفای تکراری بشنوم. بلند شدم و مهر بانو صدا زدم: مهربون! هر وقت می خواستم خودمو لوس کنم اینجوری صداش می

زدم. از آشپزخونه اومد بیرونجانم ترنج؟ من گشمنه صبحانه هم نخوردم. خیر
سرم مریضما یه کم به ما برس. چشم الان برات صبحانه میارم. مامان داشت
همینجور زل زل نگام میکرد: چیه خوب؟ حالا درست بگو چی شد؟ منم
جریان و برا مامان گفتم. مامان لبشو خیلی خانمانه گاز گرفت و گفت: چکار
کنم از دست تو آخه مگه آزار داری دختر. بی حوصله بلند شدم و رفتم طرف
آشپزخونه. مهربان برام میز و چیده بود. پشت سرم مامان اومد تو. صبحانه
مفصل و خوردم و رفتم طرف اتاقم. یادم افتاد از کت و شلوار ماکان. رفتم
طرف اتاقش. هنوز همون جا آویزون بود. برش داشتم. و برگشتم پائین بهتره از
یک جنجال پیشگیری میکردم. ما کان رو لباساش خیلی حساس
بود. مامان! چیه؟ من دارم بیرون! مامان داد زد: کجا با این دستت؟ جایی نمی رم
می رم تا سر خیابون کت شلوار ماکان و بدم خشکشویی. نمی خواد خودش
می بره. نه می خوام خودم ببرم. ترنج لج نکن با این دستت. بابا چیزیم نیست
چرا اینقدر بزرگش میکنی مامان. چی چی و بزرگش میکنی با این دست باندا
شده چه جور میری! چشمام و گرد کردم و گفتم: مامان قله قاف که نمیرم.
همین سر خیابونه. اینم فقط یه دست کت و شلواره. مامان کلافه شد: اوف
اصلا هر غلطی دلت خواست بکن. قربون این لحن مهرآمیزت سوری
جون. زهر مار و سوری جون! خنده ای کردم و از خونه زدم بیرون. آخیش جیم
شدن از مدرسه چقدر حال میده. حتی اگه بخاطر ترک برداشتن ترقوه عزیزم
باشه. تا سر خیابون راهی نبود شاید پنج دقیقه. با همون قیافه رفتم تو
خشکشویی. سلام آقا! مرده از بین لباسهایی که توی کاورهای پلاستیکی
پیچیده بود بیرون اومد و گفت: سلام بفرمائین؟ کت و شلوار و گذاشتم رو پیش

خون! مرد بویی کشید و گفت: سم فروشی داره؟ با تعجب گفتم: کی؟ صاحب همین کت شلوار. نه چطور مگه؟ پس تو کار سم پاشیه؟ نه اصلا! پس چرا لباسش بو امشی میده! خنده ام گرفته بود. آها! نه صب خیلی هول بود اشتباهی جای اسپری به خودش حشره کش زد. مرده یه نگاهی بم انداخت و گفت: به حق چیزای نشنیده. کت و شلوار و برداشت و روی کاغذ یادداشت کرد: بنام کی بنویسم؟ اقبال بعد رسید و داد دستم. کی حاضره؟ فردا صبح. ممنونه سلامت. از خشکشویی زدم بیرون و برگشتم خونه. دستم یه کم درد گرفته بود. دکتر مسکن داده بود و گفته بود ممکنه دست که سرد شد یه کم درد بگیره. تا رسیدم خونه درد دستم بیشتر شده بود. جرات نمی کردم چیزی بگم. یواشکی یکی از مسکنایی که دکتر داده بود و خوردم و رفتم تو اتاقم. حالا نمی دو ستم لباسمو چه جوری در بیارم. پدرم در اومد تا تی شرتمو در آوردم تا دستم و بانداژ کنه چون یه کم تنگ بود. بعدم مانتومو بدون تی شرطم پوشیم. خدا رو شکر اون خیلی تنگ نبود. تازه شانس آوردم اونی که می خواست دستمو بانداژ کنه خانم بود. بابام رفته بود اون گوشه وای ساده بود نگاه نمی کرد. برای اولین بار تو عمرم از بابا خجالت کشیدم. چون مجبور شدم تمام لباسمو در بیارم تا خانمه بتونه دستمو ببندد. ولی بابا خودش فهمید رفت اون طرف پشت شو کرد به ما. واساده بودم و وسط اتاق و می خواستم لباسمو عوض کنم ولی یه دستی نمی تونستم. درو باز کردم و مهر بانو صدا زد. مهربون! از همون پائین جواب داد: جانم ترنج! بیا کمکم بده لباسمو عوض کنم. مهربان هول هولکی از پله اومد بالا. به دست فشار نیاری ترنج جان. وقتی اومد تو اتاقم با دیدن طناب دار چشاش

گرد شد و یهو گفت: یا بسم الله. این چیه؟ از قیافه بهت زده اش خنده ام گرفت. هیچی بابا جر دکور اتاقمه. یه نگایی بم کرد که انگار داره به یه دیونه زنجیری ترسناک نگا میکنه. چیه مهربون جونم؟ ترنج به خدا اینو بکن. ادم میبینه دلش یه جوری میشه. اوف مهربان ولم کن دیگه من نمی کنمش بی خودی خودتو خسته نکن. چشم از طناب بر نمی داشت. مهربان جای زل زدن به این بدبخت بیا یه لباس که استیش کوتاه باشه خودشم حسابی گشاد باشه برام پیدا کن بپوشم. مهربان یه جوری نگام کرد. ترنج تو همش از این تی شرتای تنگ و ترش می پوشی مادر جان من که همچین لباسی سراغ ندارم. راس می گفت. حتی یه دونه تاپ بی آستینم نداشتم که تنم کنم. اون تی شرتامم همه تنگ بودم. حالا چکار کنم؟ می خوام از لباسای مامانت برات بیارم؟ چشم گرد شد؟ چیبی؟ خوب عزیزم الان دیگه چاره ای نداری. پوفی کردم و گفتم: صبر کن خودم پیام نری چه چیزی بیاری توش گم شماز اتاقم بیرون اومدم و پشت سر مهربان از پله پائین رفتم. مامان در حالی که گوشی و باشونه و سرش نگه داشته بود داشت ناخناشو سوهان میزد. صداش کردم مامان! نگام کرد و با چشم پرسید چیه؟ من باید یکی از لباسای شما رو بپوشم. با این دستم تی شرتای خودم تنگن تنم نمیره. مامان باچشم به اتاقش اشاره کرد و من و مهربان با هم رفتیم سراغ کمد مامان. واقعا من نمی دونم مامان گیج نمیشه بین این همه لباس وقتی می خواد لباس انتخاب کنه. روی تخت روبروی کمد نشستیم. مهربان هم مشغول گشتن شد. می خواست یه پیراهن بکشه بیرون که داد زد. دامن ندا شته باشه مهربان عمرا بپوشم. مهربان برگشت و گفت: خوب لباسای مامانت همه دامن دارن. اگر شلوار کت و شلواره. آخه مامانت کی

شلوار پوشیده که بلوز راحتی داشته با شه. اوف راس می گفت. من نمی دونم مامان چه جور ی با این چیز مسخره به اسم دامن اینقدر راحت بود. خودم بلند شدم و تو کمد مامان سرک کشیدم. مامان قدش خیلی بلند تر از من بود. بین لباساش یه پیراهن کوتاه نخه پیدا کردم که وقتی مامان می پوشیدش تا بالای زانوش بود. ولی برای من تا زیر زانوم. آستین نداشت و سر شونه ها اینقدر بلند بودن که تبدیل به یه آستین کوتاه شده بودن. پوفی کردم و گفتم: مجبورم همین و بپوشم. مهربان مانتومو در آورد و لباس مامانو تنم کرد. بعد نگاهی بم انداخت و گفت: وای ترنج به خدا مثل ماه شدی مادر چرا از این لباسا نمی پوشی. در حالی که بی حوصله به طرف در می رفتم گفتم چون خوشم نیامد مثل ماه باشم می خوام شبیه خودم باشم. مامان هینجور داشت با تلفن حرف میزد با دیدن من یه لحظه گفتگوشی بعد منو صدا کرد. ترنج! ای خدا کی من راحت میشم؟ برگشتم و کش دار گفتم بله؟؟ مامان با دست اشاره کرد برم پیشش. کلافه رفتم و جلوش وای سادم. به خدا قیافه آدمیزاد پیدا کردی. چقدرم بت میاد. بچرخ بینمت. خودش مشغول چرخوندن من شد. یادم نیست آخرین بار کی با دامن دیدمت فکر کنم شیش هفت ساعت بود. مامان ول کن تو رو خدا می خوام برم بخوابم. مامان همین جور نگاه می کرد. می خوام برا خودت باشهنه مامان من می خوام چکار این لباس گل و گشادو. الانم مجبورم. مامان شاکی شده. اه برو من و باش که دارم برا کی دل می سوزونم. به طرف پله رفتم مامان با خودش غرزد و پشت تلفن گفته ترنج دیوانه ام کرده همش تی شرت شلوار تی شرت شلوار. آرزو به دلم موند عین دخترا لباس

پوشه. بقیه حرفاشونفهمدیم چون رفتیم تو اتاقم و در و بستیم. توی آینه اتاق به خودم نگاه کردم. موهامو دم اسبی بسته بودم. گل سرم و باز کردم و مشغول براندازد کردن خودم شدم. موهام از شونه هام رد شده بود. رنگ قهوه ایشون کاملاً مشخص بود. چشممام قهوه ای روشن بود ولی یه خط تیره دور تا دور شو گرفته بود وانگار چشممام دور رنگ بود. چشممام مورب و به طرف بالا کشیده شده بودن. بینی کشیده بود دهنم نه بزرگ نه کوچیک. وقتی هم می خندیدم روی یه لپم سوراخ میشد. هیچ وقت از قیافه ام شاکی نبودم. به نظر خودم کاملاً عادی و طبیعی بود. تو فامیل از من خو شکل ترم بود. اصلاً قیافه برام مهم نبود. الانم نمی دونم چرا داشتم خودمو برانداز می کردم. لباس مامان با اینکه گشاد بود ولی به تنم نشسته بود. زمینه اش قرمز بود و طرحای توش عین مخلوط شدن چند تا رنگ که توی هم پیچ و تاب خورده باشن. موهامو شونه کردم و ریختم روی شونه ام. جلوی موهام کوتاه بود و یه فرق کج باز کرده بودم به طرف راست که باعث میشد موهام تا روی ابروی سمت راستم بیاد. گاهی وقتاً نصف چشمم و می گرفت. مامان همش از این کار من حرص می خورد. منم یه وقتایی که می خواستم لجو در بیارم موهامو کامل می آوردم رو چشمم. از بررسی خودم دست برداشتم و برس و پرت کردم روی میز. کنترل و برداشتم و دستگاه و روشن کردم. بعدم رفتم سراغ کمد و یه شلوارک پیدا کردم و پوشیدم. چون میدونستم با این لباس آبرو برام نمی مونه. اصلاً نمی توذستم با دامن مثل ادم بشینم برای همین نمی پوشیدم. آروم روی تختم دراز کشیدم. مونده بودم این دوهفته که باید دستم بسته باشه چکار کنم. هر بار مجبورم برا لباس پوشیدن از یکی کمک بگیرم. فکر کنم مسکنه داشت اثر

میکرد چون کم کم خوابم گرفت و دستگاہ و خاموش کردم و بعد خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم حسابی گشنه ام بود. ساعت نزدیک سه بود. معلومه واسه چی گشمنه. جلوی آینه ایسادم و موهامو شونه کردم. حالا بیا و در سش کن. یه دستی چه جوری موهامو ببندم. مجبور بودم بازشون بزارم گرچه زیاد با موی باز راحت نبودم. فرقمو خوب کج کردم که باز موهام از روی چشم راستم رد شد. با حرکت سر یه کم عقب بردمشون و از اتاق بیرون زدم. دست و صورتم و شستم و رفتم پائین. خبری از نهار نبود. حتما خورده بودن و جم کرده بودن. صدای حرف از توی پذیرائی می آمد. سرک کشیدم. وای ارشیام که اینجا ست. نگاهی به لباسم انداختم. لعنتی حالا این ریختی په جوری برم اونجا. لبم و با حرص گاز گرفتم و رفتم تو آشپزخونه. مهربان داشت ظرف میوه رو آماده می کرد. مهربان من گشمنه. عزیزم الان نهارت و میارم. بذار این و ببرم. همین جا می خوری یا تو سالن. اوف همینجا. با این قیافه ام عین دلکک کجا برم. تازه ارشیام هست. وا مادر کجات عین دلککه. تازه شدی عین یه خانم خوشکل. آقا ارشیام چکار به تو داره بنده خدا. تکیه دادم به کابینت و گفتم: اره خیلی خوش شکل شدم الان برم بیرون ببین ماکان چه جوری دستم بندازه. وا مادر چرا دستت بندازه؟ شما ماکان و نمی شناسین؟ مهربان سری تکان داد و با ظرف میوه از در خارج شد. دوباره به خودم نگاه کردم. دامن لباس تا زیر زانوم او مده بود و ساق پا هام معلوم بود. ارشیا منو اینجوری ببینه لا بد پا میشه در میره. ولش کن نمی رم اصلا. مهربان برگشت و گفت: بابات گفت نهار خوردی بری بیتت. مهربان

من که گفتم نمی رم. مهر بان غذار و برام کشید و گذاشت جلوم و گفت: مادر جان بس که عین پسرا گشتی فکر میکنی خیلی تو چش میای ولی الان تازه شدی عین بقیه دخترا. قا شقمو پر کردم و گفتم: وای خدا کی گفته هر کی بلوز شلوار بپوشه عین پسراس خوب من اونجوری راحت ترم. با دامن باید همش مواظب باشی. ادم معذبه دیگه. مهربان یه لیوان آب و ظرف سالادم گذاشت جلوم و گفت: به نظر من خیلی خوبه. حالا خود دانی. با دهن پر گفتم: من معنی این خود دانی رو نفهمیدم. چهار ساعت از آدم ایراد میگیرن بعدم میگن هر جور خودت دلت خواست. مهربان با اخم گفت: خدا رو شکر که مامانت اینجا نیست وگرنه سخته می کرد با دهن پر حرف می زنی. شونه راستمو بالا انداختم. ازگار بدنم خودش حواسش بود که دست چپم تعطیله. نهارم که تموم شد یواشکی رفتم طرف پذیرائی. هنوز ارشیا نشسته بود. من نمی دونم این کار و زندگی نداره خودش خونه نداره که مدام اینجاس. دوباره موهامو از روی چشمم عقب زدم و رفتم تو پذیرائی از همون دور سلام کردم و پشت یه مبل و ایسادم تا پاهام معلوم نشه. همه جواب دادن که بابا گفت: بیا اینجا ببینمت. چون دلم نمی خواست برم جلو یه زیر چشمی به ارشیا نگا کردم نگاهش به دستهایش بود. گفتم: خوب از اینجام دارین می بینین دیگه. ماکان با ابروهای بالا رفته نگام کرد و گفت: این چیه پوشیدی؟ پوف شروع شد. لباسه! مگه نمی بینی؟ بابا هم خندید وگفت: خوب بابا جان بس این مدلی نپوشیدی تازه گی داره واسمون. ارشیا یه لحظه نگاهشو آورد بالا و دوباره به دستاش خیره شد. چه عجب! مامان با حرص گفت: موها تو هم از روی چشمت بزن کنار. وای خدا چرا اینا به همه چیز من گیر میدن. مامان چقدر

بگم من راحتم اینجوری! ماکان انگار که بخواد مسخره ام کنه گفت: حالا چرا اون پشت سنگر گرفتی؟ یه چشم غره بش رفتم و گفتم: او مدم سلام کنم و برم بعد با چشم به پاهام و ارشیا اشاره کردم. ابروهای ماکان بالا رفت و منم برگشتم که از پذیرائی برم بیرون که ما کان گفت: هی لیمو شیرین قهر کردی؟ برگشتم بش دهن کجی کنم که دیدم ارشیام داره می خنده. این امروز یه چیزیش هست. کارای غیر متعارف انجام میده.

برگشتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. داشتم فکر می کردم فردا برم با آئی یه مشورتی بکنم ورد زبونش همش پسران. فعلا کیس قابل اعتماد دیگه ای دور و برم پیدا نمیشد که بتونم راحت باش حرف بزنم. صدای حرف زدن از حیاط می اومد فکر کردم ارشیا داره میره. رسید خشکشویی رو برداشتم و دوباره رفتم پائین. تو سالن کسی نبود. ما مان از پذیرائی بیرون اومد گفت: چرا اینجا وایستادی؟ خوب کجا برم. ما که زندگی نداریم از دست این ماکان و دوستاش. این شرکت زده ما از زندگی افتادیم. صب پا میشیم ارشیا اینجاست ظهر هست سر شام هست. این زندگی نداره همش اینجاست؟ چشمای ما مان گرد شده بود. منم که دیدم ما مان قیافه اش به آدمایی می خوره که سخته ناقص مغزی رو رد کردن با حرص گفتیم: خوب چیه؟ مگه دروغ میگم؟ که یه صدا از پشت سرم گفت: ببخشید نمی دونستم مزاحم شما میشم. با سرعت برگشتم موهام ریخته بود روی چشمم و فقط با یه چشم قیافه اخم کرده ارشیا رو میدیدم. خاک تو سرت ترنج این که هنوز اینجاست. ماکان با چنان چشم غره ای نگاهم کرد که

اگه یکی زده بود در گوشم بهتر بود. مغزم هنگ کرده بود چی بگم که نگام افتاد به رسید دستم. گرفتمش طرف ما کان و گفتم: بیا کت شلوراتو دادم خشکشویی. بعدم عین گوسفند سرم و انداختم پائین و برگشتم تو اتاقم. همون پشت در وارفتم. یعنی ای خاک بر سرت با این حرف زدنت. طرف نگاه که چه عرض کنم دیگه یه سیلی هم خرجت نمیکنه. عصابم به هم ریخته بود و حسابی از دست خودم شاکی بودم. پس اینا کی بودن تو حیاط داشتن صحبت می کردن؟ رفتم سراغ پرده و گوشه شو کنار زدم. بابا داشت با یکی دم در صحبت می کرد. لعنتی. این که باباست! طبق معمول برای اینکه صدای افکار مزاحمم و نشنوم دستگاه روشن کردم و یه آهنگ گوش کر کن گذاشتم. ولی فایده نداشت. گندی که زده بودم حسابی رفته بود رو اعصابم. پنج دقیقه نگذشت که ماکان بدون در زدن اومد تو اتاق. خودم فهمیدم اوضاع خرابه زود دستگاه و خاموش کردم. حسابی عصبانی بود. یعنی تو یه ذره عقل تو سرت نیست؟ لبم و گاز گرفتم. طلبکار گفتم: من چه می دونستم این هنوز اینجاست. برای همین میگم مغز تو سرت نیست. اگه بود قبل از اینکه اون دهن گشاد تو باز کنی یه کم از مغزت استفاده می کردی. مامان و بابا پشت سرش اومدن تو چشمای مامان یه کم اشکی بود. اه این مامانم که اشکش در مشکشه. من باید گریه کنم که ضایع شدم مامان داره گریه میکنه. با صدای لرزونی گفت: آبرو نداشتی برام جلو ارشیا حالا اگه بره بذاره کف دست مامانش. مهرناز نميگه سوری یه ذره ادب یاد این دخترش نداده. پوزخند زدم. آهان حالام نگران نظر شاهزاده مهرناز هستین درباره خودتون نه اتفاقی که افتاده. مامان اشکش و بانگ شت گرفت و رو به بابا گفت: می بینی چه زبونی داره. بابا جلو

اومد و صاف رفت طرف دستگاه. با وحشت گفتم: چکار می‌خواین بکنین؟ بابا بدون حرف از پریز کشیدش و از کمند درش آورد. بعدم لپ تاپم و زد زیر ب*غ*لش دیگه داشتیم می‌ترکیدم با ناله گفتم: بابا! بابا و زهر مار. تاده روز نه کامپیوتر نه دستگاه نه اینترنت. با حرص رفتم طرف بابا. بابا من بچه دوساله نیستم که این اداها رو برام در میارین. بابا برگشت طرفم. دقیقاً بیشتر از دو سال عقلت نمیرسه. هر وقت بزرگ شدی توقع برخورد بهتری داشته باش. ماکان با اخم های در هم رفته سر به زیر به دیوار تکیه داده بود. بابا لپ تاپم و گذاشت توی دستای ماکان و گفت: اینارو بذار تو کمند من درشم قفل کن. از حرص داشتم می‌مردم: شما که بلدین غیرتی بازی در بیارین یعنی چی یه پسر غریبه را به را اینجا ست؟ ماکان عصبی گفت: آخه شعورتم نمی‌رسه. باباهم اضافه کرد: ارشیا هر کسی نیست. من حاضرم تو و اونو توی این خونه تنها بذارم برم اینقدر که بش اعتماد دارم. ماکان همیچور که به زل زده بود گفت: اصلاً این مگه می‌فهمه. عصبی گفتم: حق نداری اینقدر به من توهین کنی. بابا برگشت که بره. ماکان یه نگاه بهم انداخت توی چشماش خوشی میدرخشید. سعی کردم آخرین تلاشمو بکنم داد زدم: ولی اون کار عمدی نبود! بابا با عصبانیت برگشت طرفم. این کارت عمدی نبود. کار صبت چی؟ اون گندی که به کت و شلوار ماکان زدی چی؟ چسبوندن کفشای ارشیا به زمین چی؟ پنچر کردن ماشین همه مهمونا هفته پیش؟ آب ریختن تو کفشای مردم. ریختن شکر تو نمک پاش؟ آتیش زدن موهای الهه. کش رفتن شماره کارت من و خالی کردنش که منو تا مرز سکته برد. بازم بگم بلاهایی که سر همه آوردی و از

دست شاک می شدن؟ اونام عمدی بود. بعد چند قدم او مد جلو تر و دست شو گرفت به طناب دار منو گفت: از همه بدتر این آشغالو با یه حرکت از سقف کندهش. انگار یکی محکم کوبید تو سرم. با بهت به طنابی که توی دست بابا مونده بود نگاه کردم. با... با! ترنج این آخرین اتمام حجتت وای به حالت ازت خطاهایی از این دست سر بز نه دیگه اونوقت منتظر تنبیه های بدتری باش. مامان همینجور با چشمای اشکی و نگران زل زده بود به بابا. ماکان وسایل توی دستش و جابجا کرد و رسید و گذاشت روی میز و گفت: در ضمن من وقت ندارم برم خشکشویی خودت برو بگیرش. بعدم هر سه تاشون از در رفتن بیرون. به در بسته زل زده بودم. یه چیزی توی گلویم گیر کرده بود انگار. به جای خالی دستگام و لپ تاپم خیره شدم. حالا چکار کنم بدون اینترنت و کامپیوتر. برگشتم و نشستم رو تختم. مغزم کلا قفل کرده بود. فقط یه احساس نفرت شدید احساس می کردم. اصلا نمی فهمیدم برای چی بابا این کارو کرد. خوب معلومه مامان خانم فوراً اشکش سرازیر میشه و بابا آقا هم که جونش در میره واسه سوری جونش ترنج کیلویی چنده. هیچ کس به حق نمیده چرا. روی تختم دراز کشیدم. دست خودم نبود. اشکم سرازیر شد. از همه تون متنفرم. برای شام نرفتم پائین کسی هم سراغم نیامد. خدا رو شکر موبایلم توقیف نشد والا دیونه میشدم. واقعا اگه یه روز این چیزارو به هر دلیلی از دست بدم. باید وقتمو چه جور پر کنم؟ شب از زور بی کاری زود خوابیدم. حوصله درس خوندم نداشتم. اینقدر غلط زدم تا خوابم برد. صبح زودتر از همه بیدار شدم. سلانه سلانه به طرف دستشویی رفتم دلم می خواست زودتر از بابا و ماکان از خونه برم بیرون. وسط اتاق وایساده بودم و نمی دونستم چه

جوری ماتمو پپوشم اونم با این لباس اصلا دلم نمی خواست کسی و صدا بزنم. موهامو هم نمی تونستم ببندم. ولش کنی میرم تو مدرسه میدم آنی ببنده. لباس گشاد بود راحت درش آوردم و ماتمو با یه بدبختی پوشیدم. کیفم که نمی تونستم بندازم رو دوتا شونه ام. فرقم کج باز بود و موهام از طرف ریخته بود روی چشمم. نگاهی توی آینه به خودم انداختم و در آخرین لحظه رسید خشکشوئی رو هم چنگ زدم. از پله اروم آمدم پائین. از توی آشپزخونه سر و صدا می اومد. مهربان بیدار بود و داشت صبحانه آماده می کرد. بدون سر و صدا خزیدم توی حیاط و از خونه زدم بیرون. نیم ساعت زودتر از همیشه از خونه بیرون اومده بودم. بی خیال راه افتادم طرف مدرسه. دست چپم عین چلاقا و بال گردنم بود. بذار یه بار تو عمرمون قبل از زنگ برسیم. پوفی کردم و سرعتم و تند تر کردم. چون آنی با سرویس می آمد جز اولین نفرات بود. وقت میشد یه کم باهاش حرف بزنم. وارد حیاط مدرسه که شدم هنوز خلوت خلوت بود. راست رفتم طرف کلاس خودمون. مدرسه ما به نوعی جز آثار تاریخی محسوب میشد. کلاسها دور تا دور حیاط قرار داشتند و درها و پنجره های بزرگ برای نورگیری ولی همین در و پنجره تو زم*س*تون باعث میشد اونایی که نزدیک در می شینن تقریبا قندیل ببندن. یه تعداد از کلاسها هم داخل سالن بود که میشد پشت کلاسای ما. در واقع کلاسایی توی حیاط هم به سالن در داشتن هم به حیاط. تازگیها هم یه خیری پیدا شده بود و یه سالن بزرگ برای امتحانات و مراسما ساخته بود که بخاطرش یک سوم حیاط بزرگ مدرسه گرفته شده بود. کلاس ما به در ورودی خیلی نزدیک بود.

اول ۱۰۱. بخاطر ترتیب حروف الفبا من توی اولین کلاس بودم. آنی روی پله ورودی کلاس چمباتمه زده بود. با دیدن من چشاشو مالید و گفت: دارم رویا می بینم. ترنج و زودر سیدن به مدرسه. امروز سرت به جایی خورده. دستم زیر مغنه ام بود و نمی دید و بال گردنمه. کولیمو انداختم روز زمین و کنارش ولو شدم. تازه اون موقع بود که دستم و دیدم. ترنج این چیه؟؟ و با چشای گرد شده به دستم اشاره کرد. نمی دونم والا ولی ما بش میگی دست. هر هر یعنی چه مرگت شده؟ کوری؟ شکسته؟ نه ترقوه ام مو برده. تصادف کردی؟ نه از پله سقوط کردم. واسه چی؟ آنی بی خیال. سر صبی نکیر منکر می پرسه. کلافه پا شدم رفتم تو کلاس. ردیف دوم نشستم رو صندلیم. آنی کشون کشون اوامد دنبالم. باز چته اول صبی پاچه می گیری. کولیمو زدم به صندلی جلویی و گفتم: طبق معمول. بابام گیر داده این بارم لپ تاپم و توقف کرده. آنی دست به سینه نگام می کرد. تکیه دادم و پاهامو گذاشتم روی صندلی جلویی. نکن خاکی میشه حوصله نق نقای رویا رو ندارم. بذار اینقدر غر بزنه تا جونش بالا بیاد. بعد مخصوصا کف کفشمو مالیدم رو صندلیش. ترنج بنال بینم چه مرگته! پامو باد کردم و گفتم: آنی! هوم؟ توچه جور می شه که می فهمی از یه پسری خوشت اومده؟ بله بله چی شد؟ ترنج خانم خبرایه؟ بی حال نگاش کردم و گفتم: گه بخوای این اد ها رو در بیاری نمی پرسم. آنی تیکه داد و گفت: اوه ه ه ه چه امروز بد اخلاق شدی. تو نیششت تا بنا گوش باز بود همیشه. آنی یه امروز و بی خیال من شو. خیلی خوب بابا. خوب نگفتی؟ آنی چشمش باریک کرد و گفت: البته برا هر کسی فرق داره. کلافه گفتم خوب تو برا خودتو بگو. من؟ خوب خوشم میاد باهاش حرف بزنم. وقتی با همیم نمی

بینی از چی چیزایی خوشش میاد همون کارا رو بکنی با این ادهای تو معلومه ازت فراری میشه. بعدم یاد بگیر دختر باشی. پسرا هرچقدرم سر به زیر باشن نمی تونن از یه خانم خوشگل چشم بیوشن. زنگ خورد و من با پوزخند بلند شدم. ولی ارشیا می تونه. ----- و با هم از کلاس خارج شدیم. تو مدرسه اتفاق خاصی نیافتاد فقط سفارشات طولانی معلما درباره نزدیک شده اخر سال و تموم کردن تنبلی و از این حرفا. منم اصلا دل و دماغ نداشتم و حوصله بچه ها رو سر بردم. بعد از اینکه زنگ خورد. راه افتادم طرف خونه. یادم اوامد از کت شلوار ماکان. رفتم خشکشویی و لباسشو گرفتم. وقتی رسیدم خونه هنوز بابا و ماکان نیامده بودن. ماکان طبق معمول اغلب مواقع نبود. کت و شلوار ماکان و گذاشتم تو اتاقشو مانتومو در اوردم. دلم می خواست یه دوش آب گرم اساسی بگیرم ولی با این شونه بانداژ شده نمیشد. کلافه رفتم پائین. مهربان نهار منو بده می خوام برم بخوابم. صبر نمیکنی بقیه بیان؟ نه اونا خدا می دونه کی بیان. من گشمنه. باشه بیا برات بکشم. صبحونه هم که نخوردی. بابات فکر کرد خواب موندی وقتی رفت سراغ اتاقت دید نیستی تعجب کرد. ا به غیر از سوری جون پس برای بقیه هم نگران میشن؟ مهربان چشم غره سرزنش امیزی رفت. ترنج خانم درباره پدرت درست صحبت کن. بشقاب باقالی پولورو گذاشت جلوم. قاشق و برداشتم و مشغول شدم. مگه دروغ میگم. فقط خدا نکنه سوری خانم از چیزی دلخور بشه. دیگه زمین و زمان به هم میریزه اگه ماکان دیروز فوراً اشکش در نیامده بود بابا منو تنبیه نمی کرد. مهربان نشست کنارم و گفت: خوب مادر جان چرا این کارا رو می کنی؟ قاشقمو ول کردم تو بشقابم و گفتمتو رو خدا تو یکی دیگه نصیحت

نکن. مهربان سری با تاسف تکون داد و بلند شد و رفت دنبال کارش. ولی همین جوری داشت ادامه می داد: خوب عزیزم. این همه کار تو دنیا میشه کرد تو چرا می ری دنبال مردم آزاری؟ نگاهش کردم. مثلاً؟ بابا و ماکان که صبح تا شب نیستن. مامان خانمم که دنبال کارای خودش و دوستاش. مهمونای مسخره کسل کننده. خونه دوستانم که نمی تونم برم. خوب وقتی من نرم دوستانم نمی یان. به هر بهونه هم کامپیوتر و موبایلم توقیف میشه. من چه غلطی بکنم تنهایی؟ مهربان دیگه ساکت شد و هیچی نگفت. نهار کوفتم شد. چند تا قاشق دیگه خوردم و برگشتم تو اتاقم. کم کم بقیه هم رسیدن. دراز کشیدم رو تختم و پتو رو کشیدم روم. حوصله نداشتم کلافه بودم دلم می خواست برم اینترنت گردی. یه آهنگ بلند برا خودم بذارم و برا خودم بر*ف*صم. آخه یعنی چی این کارا؟ بازم کسی سراغمو نگرفت. انگار همه اونا تویه جبهه بودن و منم تویه جبهه دیگه دست تنها. چشمامو رو هم فشردم و تصمیم گرفتم بخوابم. ولی مگه خوابم می برد. کلافه دور اتاقم می چرخیدم. چند تا اس ام اس دادم به آنی اونم مشغول بود. خدا رو شکر تو موبایلم آهنگای مورد علاقه امو داشتم. گذاشتمش و دیدم هیچ کاری ندارم. شروع کردم به مرتب کردن اتاقم. بالاخره از بی کاری بهتر بود. کمدم و ریختم بیرون. خودم خنده ام گرفته بود چقدر خرت و پرت به درد نخور این تو هست. تا عصر تمیز کردن اتاق وقتمو گرفت. نشستم رو تختم و نگاهی به اطراف انداختم. مرتب شده بود. هنوز تا شب خیلی مونده بود. رفتم پائین باز کسی نبود. پوزخند زد: خوشم میاد کلا ترنج و حذف کردن از زندگیشون. مهربان

برام عصبورانه آورد. نشستم جلوی تلویزیون و هی کانالا رو بالا پائین کردم تا حوصله مهربان سر رفت. اخه چیز خاصی نداشت. دیگه واقعا مجبور شدم برم سراغ درس خوندن. بعد از اون روز رفت و ارشیا به خونه ما آب رفت. دیگه خیلی کم می آمد وقتی هم می آمد من نبودم. از دست خودم کفتری بودم. من اون روز از لجم یه حرفی زده بودم اینم بش برخورده بود و دیگه خونه ما کمتر آفتابی می شد. به طرز احمقانه ای توی مغزم اتفاقات تازه ای داشت می افتاد. ناخودآگاه توجهم به حرفای بچه ها درباره تجربیات شون با پسرا جلب شده بود. گیح از حرفایی که از اونا می شنیدم احساس می کردم همه چیز توی مغزم قاطی شده. ارشیا خونه ما نمی آمد و منم کلافه بودم نمی فهمیدم چه مرگم شده. هر پسری و که میدیدم ناخودآگاه با ارشیا مقایسه می کردم. وقتی توی اتاقم بودم نصف وقتم داشتم جلوی آینه خودمو نگاه می کردم. و به بررسی صورتم می پرداختم. طبق گفته دو ستام قیافه خوبی داشتم ولی قدم کوتاه بود. نگاهم به همه پسرای اطرافم فرق کرده بود حتی کسرا که قبلا باهاش خیلی راحت بود دیگه نمی تونستم باش راحت باشم. دلیل این اتفاقات و نمی فهمیدم دلم می خواست مثل قبل بی خیال همه چیز باشم ولی دیگه نمیشد. ده روز تنبیه من برام مثل یک سال گذشت ولی بالاخره تمام شد. بابا و مامان عوض شدن رفتار منو ربط میدادن به تنبیه. فکر میکردن تنبیه روی من اثر کرده بود. دلم می خواست کاری کنم که بفهمن بخاطر این نیست ولی اصلا دل و دماغ نداشتم. فکر نمی کردم ندیدن ارشیا اینقدر بد باشه. ولی تنبیه هر بدی که داشت یه مزیت داشت که نمره های پایان ترمم خیلی خوب شد. چون روزا از بی کاری خودمو با کتابام سرگردم می کردم آخر ترمم که بود تقریبا قبل از

امتحانات بیشتر کاتامو به دور خونده بودم. اینم کمک کرد تا نمره هام خوب بشه. تعطیلات شروع شد. تابستون دوست داشتنی من. کلی برنامه داشتم برا تابستونم. کلاس زبان که مثل همیشه تو برنامه بود. این بار تصمیم داشتم جدی دنبالش کنم چون از وقتی کلاس می رفتم می تونستم بعضی شعرای آهنگایی رو که گوش میدم بفهمم. و این خودش شد یه انگیزه برام که زبان و جدی دنبال کنم. جلوی آینه وایساده بودم و داشتم برای بار هزارم خودمو برانداز می کردم. دستم و یک هفته ای بود باز کرده بودم و دیگه راحت شدم. وقتی دستم و باز کردم اولین کاری که کردم بود این بود که رفتم یه حمام حسابی. قبلش مجبور بودم با کلی سلام صلوات و کمک مهربان سر و بدنم و بشورم. آرزو داشتم راحت برم زیر دوش و ایسم. خدا رو شکر مهمونی افتاده بود برای این موقع که من دستم و باز کرده بودم. برای اولین بار توی عمرم داشتم یه تاپ دخترونه می پوشیدم. رنگش سورمه ای و آسیتانش سه رب بود و چند تا منگوله خوشکلم جلوش آویزون بودم. ماما تقریباً ذوق مرگ شده بود و فکر میکرد نصایح گوهر بارش رو مغز من بالاخره اثر کرده. ولی در واقع اینا همه حاصل سفارشات آنی عزیزم بود. واقعیتش دیگه خودمم دوست داشتم یه ذره از اون حالت دربیام. با اینکه شلوار جین هنوز به قوت خودش باقی بود ولی ماما به همین تاپ دخترونه هم راضی شده بود. البته یکی دو بار از تیرگی رنگش ایراد گرفت که منم اهمیتی ندادم. دلم می خواست ببینم فرضیه های آنی درست در میاد یا نه. چون داشتم می رفتم خونه ارشیا اینا. می خواستم ببینم عکس العملش چیه در برابر تغییرات من. خواهرش برگشته بود و مامانش

اینایه مهمونی داده بودن و مارو دعوت کرده بودن. خواهرش ترم اول مدریت بود و من خیلی ندیده بودمش چون تهران دانشگاه قبول شده بود و از وقتی رفت و امد ما با اونا زیاد شده بود یکی دوبار بیشتر ندیده بودمش که اونم زیاد با هم صمیمی نشدیم. آنی سفارش کرده بود موهامو هم باز بذارم. گفته بود نری عین این بچه های پیش دبسی تا زیا موها تو خرگوشی یا دم اسبی ببیندی. وقتی یاد حرفش افتادم خنده ام گرفته بود. موهام و باز گذاشتم ولی فرق کج بازم به قوت خودش باقی بود. یه طرف موهامو با یه گیره کوچیک دادم عقب و به خودم نگا کردم. بد نشده بودم. حالا رسیده بودم به سخت ترین قسمت کار که اونم آرایش بود. آنی گفته بود کاری کنم که توی چشم بیام. ولی عمرا همچین تصمیمی نداشتم. من تا که دیروز یه رژ لبم نمی زدم حالا با این وضع تابلو میشدم. چون خیلی به آرایش وارد نبودم فقط یه رژ لب زدم و یه کم ریمل کشیدم و تمام. چون این دو تا از همه آسون تر بود. آنی کلی برام درباره سایه و خط چشم توضیح داده بود که من هیچ کدوم یادم نمونده بود. رفتم عقب و خودم و برانداز کردم. هوم!! نه بد نشدی ترنج خانم. خودم از قیافه ام خوشم آمد خصوصا که ریمل خیلی حالت چشمام و عوض کرده بود. یه لاک سورمه ای هم خریده بودم که به رنگ لباسم بیاد. ناخنامو به گفته آنی دیگه کوتاه نکرده بودم. خصوصا که تابستونم بود و از گیر دادنای ناظم خبری نبود. ناخنای دست و پامو لاک زدم. طبیعتا با این لباس دیگه کفش اسپرت خیلی مسخره میشد برای همین یه جفت صندل دخترونه که پاشه های متو سطحی داشت و برای ام شب همراه لباسم خریده بودم کردم پام و به پاهام نگاه کردم واقعا خوشم اومده بود. ماتتو و شالمو برداشتم و رفتم پائین با اینکه

این بار دو برابر دفعات قبل کَشش دادم بازم اولین نفر بودم. نشستم رو مبل و پاهامو انداختم رو هم. مهربان با دیدن من اینقدر ذوق کرد که نگو. بی خیال نگاهش کردم و گفتم: مهربان این کارا چیه میکنی؟ به خدا اینقدر ملوس شدی که نگو ترنج. با اینکه خودمم از این حرف خوشم اومده بود ولی شونه امو انداختم بالا و هیچی نگفتم. نفر بعدی بابا بود که از اتاق اومد بیرون و به ساعتش نگاه کرد. رو به پله داد زد: ماکان خیلی دیگه مونده آماده شی؟ صدای گنگ ماکان از بالا اومد. نه تقریبا آماده ام. پوفی کردم و گفتم: تقریبا یعنی هنوز یه نیم ساعتی کار دارم. بابا تازه منو دید: تو حاضری؟ بله طبق معمول الاف شما سه نفر. بابا با ابروهای بالا رفته به طرفم اومد و گفت: چه کردی؟ تازه یادم اومد یه ته آرایش دارم. لبم و گاز گرفتم و با خودم گفتم: حالا که به چشم بابا اومدم حتما ارش پیام می بینه. اینقدر ذوق کردم که الکی خندیدم. بابا هم با خنده گفت: خدا رو شکر داشتیم فکر میکردم آروزی داشتن یه دختر نرمال به دلم می مونه. بالاخره بعد هر حرف خوب یه زد حالم با ید بز نه من کجام غیر نرماله؟ بعد به موهام اشاره کرد و گفت: اونارو از روی چشت بزن کنار دوباره مامانت شاکی میشه. موهامو با حرکت سر از روی چشمم کنار زدم و گفتم: بابا مارو کشتی با این سوری جونت. بابا خندید و نشست کنارم و گفت: چه کنیم مایم و همین یه سوری جون. مامان از اتاق اومد بیرون. بابا یه آرایش کامل مو و صورت. لباس شب آستین کوتاه مشکی رنگی هم پوشیده بود. بابا با یه حضی نگاهش می کرد که خنده ام گرفته بود با آرنج زدم به پهلو شو گفتم: بابا اینجا بچه نشسته زشته. بابا سرخوش خندید و صورتم و ب* و* سید و بلند شد. بچه تو کار

بزرگترش فضولی نکنه. بعد به طرف ما مان رفت و صورت اونم ب*و*سید: امشب ستاره مجلس سوری خودمه. صدای اوقی از خودم در آوردم و گفتم: بابا بسه دیگه این کارا از شما بعید هبابا دست انداخت دور کمر باریک مامان و گفت: عشق سن و سال نداره تازه هرچی بگذره مثل شراب جا افتاده تر میشه بعد رو به مامانم گفت: مگه نه عزیزم؟ مامان یه لبخندی زد و گفت: درسته عزیزم. پوفی کردم و گفتم: بابا من تا کی باید اینجا بشینم و درام عاشقانه نگاه کنم. خسته شدم. مامان اومد طرفم و یه نگاه به صورتم انداخت و گفت: چرا خط نکشیدی چشمات حوشکل میشن. مامان ول کن. عروسی که نیست بعد کلافه بلند شدم و گفتم بریم دیگه دیر شد. ماکان در حالی که سر آستین کتشو در ست می کرد از پله پائین آمد. نتونستم جلوی زبونمو بگیرم. خسته ناشی شاداماد. مامان به یه حالتی به ماکان نگاه کرد که انگار واقعا داره داماد میشه. گفتم: ماکان نترس دامادم میشی ولی دامادام اینقدر به خودشون نمیرسن. ماکان از پله پائین اومد و گفت: عین تو باشم خوبه که مهمونی رسمی برات با مجلس عزا و اتاق خوابت فرقی نداره؟ مامان بازوی ماکان و گرفت و گفت: ترنج جان کجای خوش لباسی و زیبایی بده. درحالی که مانتو و شالم و می پوشیدم گفتم: اوف غلط کردم بابا. بی خیال بریم به خدا خسته شدم. یه ساعته اینجا نشستم. بابا دست مامان و گرفت و گفت: راست میگه بچه. بریم. بچه! بابا میشه اینقدر این کلمه رونگین فکر میکنم شیش سالمه. بابا خندید و با دست دیگرش بازوی منو هم گرفت و به طرف در کشید و گفت: حالا شیش که نه خیلی زیاد هفت بت می خوره. با اعتراض گفتم: بابا! که همه خندیدن و بعد از خونه زدیم بیرون. خونه اقای مهربانی تقریبا شیش برابر خونه ما بود. مامان طبق

معمول که دنبال بهونه می گشت که دست خالی نره خونه آقای مهرابی با یه دست گل گنده به مناسب تمام شده اولین ترم دانشگاه آتنا از ماشین پیاده شد. زیر لب غر زدمحالا انگار شق و قمر کرده مدیرتم شد رشته اونم شبانه. ماکان شنید و گفت: شب دراز است و قلندر بیدار. نوبت شمام می رسه خانم پرفسور. شونه هامو بالا انداختم و گفتم: من هر رشته ای بخوام هر جا اراده کنم قبول میشم. باز شدن در باعث شد صحبت ما نیمه تموم بمونه. پشت سر مامان اینا وارد شدم. خونه آقای مهرابی حیاط واقعا قشنگی داشت. باغچه های پر از گلهای رنگارنگ یه باغبون باحالی داشتن که من ازش خوشم می امد کافی بود درباره یه گل ازش سوال کنی دیگه کل اطلاعاتشو می خواست در اختیارت بذاره. یه جوری از گلا و درختها حرف میزد که انگار بچه هاشن. با اینکه اصلانمی تونستم با آدمای مسن ارتباط برقرار کنم ولی از حرف زدن با این باغبون کلی خوشم می امد. مهرناز خانم و آقا مرتضی جلوی در ورودی منتظرمون بودن. مهرناز خانم یه کت دامن مشکی چهارخونه پوشیده بود که دامنش خیلی بلند بود موهاشم طلایی کرده بود. دفعه قبل که دیده بودمش موهاش یه چیزی بین قهوه ای و قرمز بود. مامان دسته گل و داد به مهرناز خانم و تعارفای صد من یه غاز شروع شد. آقا مرتضی با بابا و ماکان دست داد ونگاهی به من انداخت و گفت: خوبی ترنج خانم؟ ممنون. مهرناز خانم دستمو گرفت و رو به بقیه گفت: خوش اومدین بفرما داخل. پامون و که تو گذاشتیم آتنا هم به استقبالمون اومد. به نظرم بیشتر ناز بود تا خوشکل. آرایش کاملی داشت و یه پیراهن دخترونه خوشکل با زمینه سفید و راه راه های طلایی

تنش بود. خیلی تعجب کردم که دیدم یه شال نازک انداخته رو موهاش. تا اونجایی که یادم می آمد دفعات قبل خیلی راحت مثل ما بدون حجاب نشسته بود. حتما نتیجه روضه خونایی ارشیاس. اینم داره می بره تو کیش خودش. احساس می کردم نتونم با آتنا ارتباط برقرار کنم. با بقیه مهمونا که تقریبا همه رو نمی شناختم سلام و علیکی کردیم و با مامان رفتیم مانتو و روسری مونو درآوردیم. مهرناز خانم با دیدن من گفت: وای عزیزم چه ناز شدی! وای چه این لباس بت میاد خیلی ماه و ملوس شدی. یه لبخند کجکی تحویلش دادم. حالا ول کن نبود. خبری از ارشیا نبود. آتنا کنارم نشست و خیلی خودمونی سر صحبت و باز کرد. بر خلاف تصویری که تو ذهنم ازش داشتم دختر راحت و خودمونی بود. از دانشگاه و رشته اش پرسیدم اونم برام تعریف کرد. نمی دونم ارشیا کجا مونده بود که پیداش نبود. اقوام آقای مهرابی زیاد نبودن و کلا پونزده نفر نمی شدن. دختر دیگه ای غیر از من و آتنا نبود ولی سه تا پسر دیگه تو جمع بودن که آخرشم نفهمیدم چه نسبتی با آتنا دارن. یکی شون هر چند لحظه یه بار بر میگشت و منو نگاه می کرد. اینقدر این کارو کرد که کفرم بالا اومد از اتنا پرسیدم: اون پسره که تی شرت قرمز تنش چه نسبتی با شما داره؟ آتنا با لبخندی گفت: پسر خالمه. بعدم خندید وگفت: بچه بدی نبست فقط یهکم همچین چشمش به اختیارش نیست. از این حرفش خنده ام گرفت وگفتم: منم گاهی دستم از اختیارم خارج میشه یه کارایی میکنم. داشتیم دو تایی می خندیدیم که در باز شد و ارشیا با سلام بلندی وارد شد. یه پیراهن آستین کوتاه قهوه ای تنش بود و شلوار کتون کرم پوشیده بود. لبم و گاز گرفتم و نگاش کردم. دلم یه جوری شد. انگار یه دلشوره دائمی که مدتی کلافه ام کرده

بود دست از سرم برداشت. ولی یه ثانیه نگذشته بود که یادم اومد آخرین باری که همو دیدم چه حرفی بش زدم. خیلی قبلا بم توجه می کرد با این گندی که زدم دیگه عمرا تحویلیم بگیره. بیشتر آقایون براش بلند شدن. از خانما فقط من ازش کوچیک تر بودم. به مامان نگاه کردم بینم کمکی بم میکنه یا نه. نمی دونستم به احترامش بلند شم یا نه آخه تا اونجایی که یادم می امد مامان هیچ وقت برای هیچ مردی از جاش بلند نمی شد غیر بابا بزرگم. منم هیچ وقت تو همچین موقعیتی نبودم که اون از در وارد شه و نشسته باشم. ارشیا با همه سلام علیک گرمی کرد و تقریبا رسیده بود به ما. دیگه دیدم خیلی ناجوره نیم خیز شدم. که ارشیا با اشاره دست مبل و نشونم داد و گفت: خواهش می کنم راحت باشین. فقط یه نیم نگاه کوتاه به لباسم انداخت و گذشت. حالم گرفته شد. این چرا اینجوریه؟ نشستم سرم جام. آتنا ازم عذر خواهی کرد و رفت طرف آشپزخونه. ارشیا نشسته بود کنار ماکان و داشتند آروم آروم می خندیدن. نگاهم چرخوندم دور سالن همه داشتن با هم صحبت می کردن. حوصله ام سر رفته بود. اگه فامیلای خودمون بودن با کسرا یه کاری می کردیم بالاخره سر و صدای یکی در می اومد. ولی اینجا خونه ارشیا اینا اونم بعد از نصیحتای آنی دست و پام بسته بود آنی گفته بود: سعی کن یه شب فقط یه شب عین آدم باشی و کاری نکنی. در واقع اصلا دل و دماغ اینکه بخوام کاری بکنم نداشتم. فکر میکردم ارشیا بعد از دیدن من لااقل یه عکس العملی نشون بده ولی جوری نشسته بود که اگه می خواست منو ببینه حتما باید سرشو می چرخوند. عصبی شده بودم که آتنا از راه رسید. ببخشید تنهات گذاشتم. می خوام بریم تو اتاقم.

اینجا فکر کنم حوصله ات سر بره. از خدا خواسته بلند شدم و دنبالش رفتم. اتاقش واقعا همون جوری بود که بابا می گفت اتاق دخترا باید باشه. اتاقش یه کاغذ دیواری یاسی داشت با گلای بنفش سرویس خواب و میزش هم لیموئی بود. یه قفسه پر از کتاب و عروسکای رنگا رنگ. روی میزش یه لپ تاپ ملوس سفید رنگ بود که دلم براش پر کشید. اتاقش دقیقا نقطه مقابل اتاق من بود. یه لحظه دلم خواست اتاق منم همین شکلی باشه. از سلیقه ای که به خرج داده بودن تو انتخاب رنگ و وسیله خوشم آمد. داشتم اتاقشودید می زدم که گفت: چرا نمی شینی؟ نشستم روی تختش و موهامو از روی چشمم کنار زدم: اتاق خیلی خوشکله ولی لپ تاپت خوشکل تره. خندید: مرسی ولی لپ تاپ مال ارشیاس. من ازش قرض گرفتم. چون هنوز خودم نخردم بابا بهم قولشو داده البته. با شنیدن اسم ارشیا چشمم برق زد. فکری کردم و با لحنی که سعی میکردم ناراحت باشه گفتم: داشتم دلمو صابون می زدم یه کم باش کار کنم. فوراً بلند شد و لپ تاپ و آورد و گذاشت روی پام. بیا فعلا دست منم می تونم اجازه بدم یه چرخه توش بزنی. روشنش کردم و گفتم بابا برای ماکان یه دونه از اون خوب خوب باش گرفته چون کار گرافیکی میکنه باید همه چیزش بالا باشه. ولی برا من از همین معمولیاس. تازه اونم به هزار شرط و شروط. آتنا بلند شد و گفتا تو یه نگاه بش می اندازی منم برم یه چیزی بیارم بخوریم. با یه لیخند مهربانانه فرستادمش رفت. ویندوز که بالا اومد انگار هیجان زده شده بودم. تمام افکار منفی و شیطانی داشت به سراغم می اومد دلم می خواست یه جوری بی اعتنائی های ارشیا رو جبران کنم. توی کله ام بین دوتا نیروی خیر و شر جنگی شده بود اساسی منم اون دوتارو به حال خود شون گذاشته بودم

وداشتم فایلا و فولدرای ارشیا رو زیر و رو میکردم. سراغ اولین چیزی که رفتم
عکسای شخصیش بود. دلم میخواست بیشتر سر از کارش دربیارم. چون
چیز زیادی ازش نمی‌دونستم. عکسا همش جمعای دوستانه بود که توی خیلی
هاش ماکانم بود. تو بعضی‌ها شونم دخترم دیده میشد. ولی کاملاً مشخص
بود ارشیا دورترین فاصله تا اونا رو انتخاب کرده. ازیه طرف خوشحال بودم
که کسی تو فکرش نیست ازیه طرفی هم ناراحت که معلوم نیست با این
اخلاقش منو تو ذهنش راه بده یا نه. رفتم سراغ پوشه‌های طراحی. طرحای
مختلفی که زده بود و تماشا کردم از کارت ویزیت بود تا بیل‌بورد. فکر نمی
کردم در عرض یک سال یک سال و نیم کارشون اینقدر گرفته باشه که تا این
حد مشتری داشته باشن. طرف موذی مغزم داشت پیروز می‌شد. انگار دستم
تحت اختیار خودم نبود. روی پوشه راست کلیک کردم. شیفت و باد دست چپم
گرفتم و موس و آوردم رو دلیت. طرف خوب داشت می‌گفت: حتماً بک‌آپ
داره. شایدم نداشته باشه. خوب در هر صورت حرص می‌خوره. این بار یاد
حرف‌آنی افتادم که گفته بود باید ببینی از چی خوشش میاد همون کارو
بکنی. خوب آگه من همه زحمتشو به باد بدم که ازم متنفر میشه. لبم و گاز
گرفتم و شیفت و ول کردم. فولدرم بستم و به بک‌گراندش زل زدم عکس‌یه
ساختمون بود شکل کره. بازیه فکر موذی اومد تو سرم. البته موذی نبود. حالا
که اون اصلاً به من نزدیک نمیشه من کاری میکنم من و حتماً ببینه. ورد و باز
کردم و تایپ کردم: بابت حرفی که زدم معذرت می‌خوام می‌خواستم حرص
مامان و دربیارم و الا شما هیچ مزاحمتی برای من ندارین. اینقدر استرس

داشتیم که همین به خط و چند بار غلط تایپ کردم. زیرشم فقط به دونه ت نوشتیم. فوتتشم درشت کردم و با اسم نامه ای از یک دوست سیوش کردم تو فولدر طراحیاش. ناختم و جویدم: اگه نبینش؟ نه بابا اینقدر تابلوه. نکنه آتنا زودتر ببینش. برای اینکه پشیمون نشم و پاکش نکنم لپ تاپ و خاموش کردم و گذاشتم رو میز آتنا و مثل به بچه خوب و مؤدب رفتم سراغ کتابخونه آتنا. علاوه بر کتابای درسی به تعداد رمانم داشت. زیاد حوصله کتاب خوندن نداشتم. حوصله ام نمی داشت که پشت سر هم بشینم و این همه صفحه رو بخونم آخر شم معلوم نبود چی غمگین یا خوب. دو ستام ولی خوره رمان بودن بعضی هاشون تا به هفته افسردگی می گرفتن بابت کتابه اگه آخرش بد تمام میشد. برای همین من زیاد راغب نبودم کتاب بخونم. یکی از کتابایی که قطرشم زیاد نبود برداشتم و شروع کردم به خوندن بد نبود. نشستیم رو تخت و داشتم صفحه پنجم می خوندم که آتنا اومد تو. ببخشید ترنج جان دیر شد. ماما مان به کار کوچیک بم گفت به کم طول کشید. خواهش می کنم. ظرف شیرینی و آب میوه رو گذاشت روی میز و گفت: رمان قشنگیه خوندیش؟ کتابو بستم و به جلدش نگاه کردم: نه من تا حالا رمان نخوندم. حوصله زد حال ندارم. خندید و گفت: همشونم زد حال نیستن. بعضیاش واقعا قشنگن. خوب آدم نمی دونه که آخرش چی میشه که بدونه بخونه یا نه. خوب از اونایی که خوندن بپرس. شونه هامو انداختم بالا و کتاب و گذاشتم سر جاش. حالا هر وقت حسش بود. بلند شد و ظرف شیرینی رو گذاشت جلوم: بفرما. تشکر کردم و به دونه برداشتم. و نگاش کردم خیلی دلم می خواست بپرسم برای چی شال و انداخته رو موهاش. ده بار سوالم و بالا و پائین کردم و بالاخره پرسیدم: فکر

نکنی فضولما ولی با این شاله احساس خفگی نمی کنی؟ آتنا لبخند زد و گفت: نه چکار به من داره. به فکری کردم و گفتم: آخه دفعات قبل که دیده بودمت نمی پوشیدی. آتنا پر شالش و تکون تکون داد و گفت: بخاطر ارشیا. باهام صحبت کرد و منم بخاطر اون می پوشم. یعنی اگه اون نباشه نمی پوشی؟ به لحظه نگام کرد. حرفاش منطقیه ولی خوب من اینجوری عادت کردم به کم سختمه. ولی ارشیا میگه آدم عادت میکنه. لجم گرفته بود به اون چه. وقتی با باش و ما مانش براش مهم نیست اون چی میگه این وسط. آتنا گفت: اولاش سختم بود ولی دیگه دارم عادت میکنم. اگه نپوشی دعوات میکنه؟ نه بابا. گذاشته به عهده خودم. برای همین روم همیشه نپوشم. سوال بعدی داشت تو ذهنم بالا پائین می پرید هر چی داشتم هلش می دادم بره عقب و نیاد سر زبونم نمیشد آخرش پیروز شد و پرسیدم: چرا ارشیا اینقدر با شما فرق داره؟ آتنا همینجور که با شالش بازی می کرد گفت: واسه اینکه ارشیارو بابا بزرگم تربیت کرده؟ با تعجب گفتم: بابا بزرگت؟ آتنا سر تکون داد و گفت: همه وقتی خوانواده مارو می بینن از رفتار ارشیا تعجب میکنن. برای مامان اینام سخت بود اون اولاً کلی با ارشیا جر و بحث داشتن. ولی خوب آخرش ارشیا که دید نمی تونه اونارو قانع کنه کوتاه اومد. خوب این چه ربطی داره به بابابزرگت؟ ارشیا اولین نوه و اولین نوه پسری بابابزرگمه. وقتی ده سالش بود مامان بزرگم فوت کرد و بابا اینا برای اینکه بابا بزرگم تنها نباشه اونو می فرستادن پیشش. کم کم ارشیا خودشم مشتاق شد اونجا بمونه من خیلی کوچیک بودم ولی یادمه ارشیا هیچ شبا خونه نمی اومد. روزام گه گاه. تاوقتی

شونزده سالش شد با اون زندگی می کرد بعد بابا بزرگم فوت کرد . ارشیا برگشت خونه. آتنا آه کشید و گفت: واقعا اون موقع نمی فهمیدم ارشیا چه شه. ولی فوت بابا بزرگ خیلی روش اثر گذاشته بود. رفتاراش زمین تا آسمون با ماها فرق داشت. بابا بزرگم خیلی ناراحت بود که بچه هاش به مسائل دینی اهمیت نمی دن ولی کاری هم نتونست بکنه. تنها کاری که کرد تغییر فکر ارشیا بود. همش بابا مامان و بابا سر این موضوعات بحث داشت ولی خوب اونام نمی تونستن خودشون و تغییر بدن بعد از این همه سال. از چیزایی که می شنیدم تعجب کرده بودم. چه فکرای دربارہ ارشیا کرده بودم. بدبخت نمی خواسته قیافه بگیره تربیتش اینجوری بوده. حالا علت این همه تناقض و می فهمیدم. که چرا خودش و خونواده اش اینقدر فرق دارن. آتنا با خنده گفت: وای ببخشید اینقدر حرف زدم شربت گرم شد. بده ببرم عوض کنم. نه نه خوبه همین جوری می خورم. آتنا همین جور که شربتشو می خورد گفت: برای تابستون چه برنامه ای داری؟ فعلا که کلاس زبان تو الویته مثل هر سال از کلاس پنجم دارم می رم. دوسش دارم. برعکس من ازش متنفرم. همیشه کمترین نمره رو از زبان می گرفتم. ولی استاد ما تو آموزشگاه می گفت زبان بلد باشی تو رشته دانشگاهیتم موفق تری. آتنا با حرص سر تکون داد وگفت: راست میگه الان دوستای من که زبانشون خوبه راحت همه جور مقاله ای رو برای تحقیق می تونن از اینترنت بگیرن. ولی من مجبورم یا دست به دامن اونابشم یا برم بدم بیرون برام ترجمه کنن. خوب چرا نمی ری کلاس. شایدم رفتم. ولی فکر نکنم یه تابستون به دردم بخوره. خوب همون جا ادامه اش بده. تهران که آموزشگاهای بهتری باید داشته باشه. نمی دونم باید

ببینم با برنامه کلاسام جور در میاد یا نه. لیوان و گذاشتم روی میز که آتنا گفت: اگه بخوای می تونی چند تا از کتابای منو ببری بخونی. مونده بودم چی بگم. بگم حال ندارم کتاب بخونم. دیدم بد میشه. اوادم بهونه بد بودن آخرشو بیارم دیدم خوب همه رو خونده می دونه چی به چیه. بدون اینکه من موافقت کنم رفت سراغ کتابخونه اش و سه تا کتاب کشید بیرون و گذاشت جلوم. اینا هم قشنگن هم آخرشون خوب تمام میشه. سعی کردم از زیرش شونه خالی کنم. ولی من که معلوم نیست کی ببینمت می مونه خونه مون. عیب نداره من همه اینا رو سه چهار بار خوندم. دارن اینجا خاک می خورن. اوف چه گیر داده بابا نمی خوام کتاب بخونم اه. حالا من هی می خواستم بهونه بیارم اونم فکر میکرد من دارم تعارف میکنم. آخرشم مجبور شدم قبول کنم. داشت کتابارو برام می گذاشت تو یه پاک که در زدن. آتنا بلند گفت: بفرمائید. در باز شد و ارشیا اوامد تو. مامان میگه بیاین شام. نمی دونم چرا دیدمش برای اولین بار خجالت کشیدم که حجاب ندارم. این بار من سرمو انداختم پائین که صداشو شنیدم: ترنج خانم بفرمائین شام. یه حالی خوبی شدم ولی زبونم بند اوامده بود. حالا کجای این حرف هیجان داشت نمی دونم. ولی از اینکه برای اولین بار م*س*م*س* تقیم با خودم حرف زده بود حس خوبی داشتم. زیر چمشی نگاش کردم نگاهش جلوی پای من روی زمین بود. فوراً بلند شدم. آتنا کیسه کتابارو گذاشت روی میزش و گفت: بریم شام. آخر شب خواستی بری برات میارم. و سه نفری از اتاق خارج شدیم. آتنا رفت به مامانش کمک بده که میزو بچینه منم اینقدر هیجان زده شده بودم که گفتم: منم کمک می کنم. مهرناز خانم کلی

قربون صدقه ام رفت و گفت لازم نیست زحمت بکشم. ولی من بالاخره رفتم و کمک دادم. همین جور که با آتنا صحبت می کردیم میز و هم می چیدیم. نمک دونارو با فاصله هم اندازه روی میز گذاشتم و کنار هر بشقاب یه دونه لیوان. مهراناز خانم چپ می رفت و راست می اومد می گفت وای ترنج جان زحمت کشیدی. چند باری که داشتم می رفتم و می امدم دیدم ماکان برگشت و نگام کرد و دوباره به حرف زدنش ادامه داد. نگاهی به سر و وضعم انداختم و دیدم نه مشکلی ندارم. نمی فهمیدم ماکان واسه چی داره اینجوری نگام میکنه. شونه هامو انداختم بالا و گفتم: حالا من برای اولین بار تو عمرم دارم مثل ادم رفتار می کنم این نمی ذاره کاری می کنه که دوباره یه گندی بالا بیارم. مهراناز خانم همه رو صدا کرد بیان سر میز. آتنا شمعی بلندی که توی شمعدونای نقره پایه بلند بود و روشن کرد. میز قشنگی شده بود. با این همه غذایی که پخته بودن دیگه روی میز جا نبود. خانما و آقایون که با دیدن میز به و چه چه شون بالا رفت و وای ما راضی نبودم چرا زحمت کشیدین. وای خدا از این حرفای تکراری. آتنا اومد دستم و گرفت و گفتتیا اینجا بشین کنار خودم. ماکان که نشست پسر خاله آتنا که نمی دوزستم ا سمش چیه. سریع نشست کنار ماکان. که میشد درست مقابل من. ماکان یه نگاه غیر دوستانه بش انداخت ولی اون با پرویی به من لبخند زد. منم مونده بودم چکار کنم که دیدم ارشیا اومد طرفش و زد رو شونه اشو گفت: سینا پاشو بشین اون طرف من می خوام کنار ماکان بشینم. سینا دلخور نگاهی به ارشیا انداخت و گفت: پسر خاله خوب مهمون نوازی می کنیا. ارشیا دستشو گرفت و در حالی که بلندش می کرد گفت: خواهش میکنم شما صاحب خونه ای واسه خودت. وقتی سینا بلند

شد ارشیا به چشم غره هم بش رفت و گفت: کیان و فرید گفتن بری پیششون
برو اون ور بشین. بعدم هلش داد و فرستادش بره. من گیج شده بودم نمی
فهمیدم منظورش از این کار چی می تونه باشه. یعنی نخواسته پسر خاله چشم
چرونش جلو من بشینه یا بخاطر آتناس. خوب حتما بخاطر آتناس. لعنتی چرا
نمی فهمم چی تو کله ا شه. ارشیا خیلی خونسرد نشست کنار ماکان و بدون
اینکه به من نگاه کنه مشغول کشیدن شامش شد. اتنا زد به بازوم و گفت: چرا
شروع نمی کنی؟ نگاهش کردم و گفتم: ممنون. می خوام برات بکشم. او مدم
بگم نه خودم می تونم که باز صدای ارشیا در اومد: آتنا چرا از مهمونت پذیرائی
نمی کنی؟ لال مونی گرفته بودم. نمی فهمیدم حالا خودم چه مرگم شده. به
نیم نگاه به ماکان انداختم دیدم خیلی راحت داره شامشو می خوره. بعدم به
ارشیا نگاه کردم. منتظر به آتنا نگاه میکردم. دیدم بخوام عین این کر و لال ها
همین جور هیچی نگم خیلی ضایع تره چون من تا حالا تو عمرم از حرف زدن
کم نیاورده بودم. گفتم: ممنون خودم می تونم. بعد قبل از اینکه اتنا بشقابم و
برداره خودم برای خودم یه کم پلو کشیدم و یه تیکه گوشت و سیب سرخ شده
ریختم کنارش. همه مشغول شده بودن. من آروم آروم داشتم می خوردم و
یواشکی ارشیا رو هم نگاه میکردم. دیدم همین جور که حرف می زد نمک
دون و برداشت آروم یه کم ریخت تو فاسقش و چشید. نمی فهمیدم داره چکار
میکنه ولی صدای پر خنده ماکان و شنیدم که گفت: امنه؟ ارشیا هم نمک و
پاشید روی غذاشو گفت: الحمد... نمکه! القمه همین جوری تو دهم مونده
بود. مگه قرار بود تو نمک دون چی باشه؟ ماکان یه لحظه نگاهش افتاد به قیافه

من و پخی زیر خنده زد. ارشیا با تعجب گفت: برا چی می خندی؟ ماکان با چشم منو نشون داد. ارشیا هم برگشت و یه لحظه نگاش به من افتاد که همین جور مات مونده بودم به اون دوتا. نگاش و دوخت به بشقابش و یه خنده آرومی کرد. ماکان خنده شو جمع کرد و گفت: مار گزیده اس بنده خدا. داشتی سفره و میچیدی گفتم خدا به خیر کنه امشب قراره چه اتفاقی بیافته. تازه فهمیدم چه خبره. آخه اون دفعه که شکر ریخته بودم تو نمک دون ارشیا خونه ما بود. عادتت داره همش به غذاش نمک بزنه. شکر ریخته بود رو غذاش و مجبور شده بود تا تهش و بخوره بنده خدا. بعد از شام به ماکان گفته بود. لبم و گاز گرفتم که نخندم ماکان از بالای لیوان نوشابه اش نگاهم کرد و گفت: همین حالا لو بده چکار کردی ما شاممون و با خیال راحت بخوریم. از این حرف ماکان یه کم ناراحت شدم. قاشقمو گذاشتم تو بشقابم و گفتم: اینقدرم بچه نیستم که خونه مردم از این بچه بازی راه بندازم. ارشیا زد به بازوی ماکان و گفت: ولش کن ماکان. از ارشیام حرصم گرفته بود. چرا فکر کرده اینجام از این کارا می کنم یعنی منو اینقدر بچه فرض کرده. آتنا آروم گفت: چرا نمی خوری؟ منم همون جور آروم گفتم: سیر شدم. بعدم از پشت میز بلند شدم که ماکان گفت: الان شبیه لیمو ترش شدی. و خودش با بدجنسی خندید ارشیا باز گفت: ماکان بی خیال شو. یه نگاه دلخور انداختم به ماکان و بدون اینکه به ارشیا نگاه کنم رفتم طرف سالن. روی یه کاناپه یه نفره ولو شدم. کلی حالم گرفته شده بود. شده بودم سوژه خنده ماکان و ارشیا. واقعا که به ماکانم میگن برادر. جای اینکه آبروی منو بخره بیشتر آبرومو می بره. اون ادا چی بود ارشیا در آورد. بفر ما ترنج خانم اینم نتیجه کارات ارشیا فکر میکنه با یه بچه تخس

شیش ساله طرفه که همه جا رو به هم می ریزه. لبم و به شدت گاز گرفتم دلم می خواست برم خونه. می دونستم بعد از شامم یه ساعتی شاید بیشتر مونده گاریم ولی می خواستم اینقدر نق بزنم تا مامان راضی بشه بریم. همین جور برای خودم نشسته بودم که یکی نشست کنارم سرم و که چرخوندم سینارو دیدم. اوف این دیگه چی میگه. سلام اسم من سیناست. تکیه دادم و گفتم: شنیدم ارشیا گفت. یه کم جا خورد ولی کم نیاورد. شمام باید ترنج باشین. اینقدر از دست ماکان و ارشیا عصبی بودم که حوصله اینو دیگه ندا شتم. ولی دلم می خواست دق دلیمو سر یکی خالی کنم. بی خیال گفتم: اینجور میگن. یه کم ابروهاش داد بالا و گفت: معلومه عصبانی هم هستین. برگشتم و یه نگاه عاقل اندر سفیه بش انداختم و گفتم: گیرم که باشم شما؟ اونم بی خیال دست به سینه نشست. چشماش می خندید ولی صداش عادی بود گفت: هیچی از سر شب دلم می خواست بگم از مدل موهاش خیلی خوشم میاد. نه بابا چه زود پسر خاله شدی پسر خاله. لبشو گزید و خندید. من اصولا آدم رکی هستم. نگفته معلومه. حالا چرا دعوا داری؟ چون زیرا! اوه واقعا قانع شدم. حالا میشه بدون دعوا پیش بریم. نگاهی به قسمت پذیرائی انداختم میز خیلی تو دید نبود. شونه هامو انداختم بالا و گفتم: من با شما دعوایی ندارم. واقعا هم حالم بهتر شده بود. ماکان و ارشیا رو بی خیال شدم و سعی کردم با سینا یه گپ دوستانه بزنم. نگاش کردم. زل زده بود به من. خوب پس می تونم بگم وقتی موهاشو می ریزی روی چشمت خیلی قشنگ تر میشی؟ پوزخندی زدم و گفتم: نه نمی تونی بگی. سینا خندید و گفت: راستی چند سالته. پونزده و نیم. واقعا؟ با حرص

نگاش کردم چیه؟ کمتر نشون میدم؟ هول شد. نه نه اصلا منظورم این نبود. حالا خودت چند سالت؟ من یه خورده مونده بیست سالم بشه. ابرو هامو بردم بالا و گفتم: واقعا؟ بلند زد زیر خنده. بابا دس خوش یعنی نخورده تلافی میکنیا. شونه هامو انداختم بالا و گفتم: دیگه. عوضش بعدا دیگه حرص نمیخورم کاش این و گفته بودم اونو گفته بودم. دستت به چانونه اش کشید و گفت: هوم... فکر خوبیه. ولی خوب یه بدی داره ممکنه بعدا حرص بخوری چرا اینو گفتم اونو گفتم. برا من این مورد خیلی کم پیش میاد. با بدجنسی گفت: پس پیش اوامده. یاد حرفی که به مامان زده بودم و ارشیا شنیده بود افتادم. لبم گاز گرفتم. انگار که فهمید. اوه اوه پس حرفشم خیلی ناجور بوده که اینجوری رفتی تو فکر. سعی کردم موضوع و عوض کنم. دانشگاه می ری؟ خندید. باشه می زنیم اون کا نال. اره. چی می خونی؟ معماری. پس از اون بچه درس خوناش بودی؟ ای. ولی بت نمی خوره. یه کم جا خورد و با تعجب پرسید: چرا؟ بی خیال گفتم: از حرکات معلومه بچه شری بودی. این دوتا با هم جور در نمیاد. ار کدوم حرکاتم یعنی؟ این بار من خنده بدجنسی کردم و گفتم: از اینکه ارشیا از جلوی آتنا بلندت کرد. اصلا ربطی نداره. بی ربطم نمی تونه باشه. نخیر منظورم اینه که شیطنت سر جاش در سم سر جاش. ولی من نمی تونم. یعنی چی؟ یعنی وقتی می خوام شیطنت کنم دیگه مغزم برا درس بکار نمی افته. یه جور خاصی نگام کرد و گفت: اونوقت پسر ام جز شیطنت هات هستن؟ من که منظور شو نفهمیده بودم گفتم: آره چه جورم. اول از همه کسرا. یه پسر باحالیه که نگو. قیافه اش مشتاق شده بود. یعنی منم می تونم قاطی شیطنت بشم. در مقابل اون کسرا شانسی دارم؟ و چشمک خندانی تحویلیم داد. اوه اوه بازم گند

زدم تازه منظورشو فهمیدم. حالا مونده بودم چه جوری این بحث مزخرف و جشمش کنم و طرفو از سو تفاهم در بیارم. چیزه. فکر کنم متوجه منظور من نشدی. کسرا پسر عمومه. از من دو سال بزرگتره. خوب که چی؟ آهان یعنی این که من واقعا شیطنت میکنم. یعنی با کسرا سر به سر دیگران می داریم. از این کارا و اینا. سینا ولی کو تاه نیا مدیعی می خوی بگی دوست پسر ندرای؟ چشمام گرد شد. چه پروئیه این. از سوالش واقعا کفری شدم و ناخودآگاه اخمام تو هم رفت. واقعا که. این چه سوال مسخره ایه. نه ندارم ولی شمام حق ندراین از مسائلی که اینقدر خصوصین از یه نفر سوال کنین. انگار از عصبانیت من جا خورد چون فوراً دست و پاشو جمع کرد و گفت: من همچین قصدی نداشتم. اصلاً خوب داشته باشی هم اشکال نداره. من خودم الان سه تا دوست دختر دارم. به این دیگه کیه. سه تا دوست دختر داری و او مدی درای مخو منو تلذیت می کنی. عجب روئی داره این. انگار فکر مو از زگام خونند که فوری گفت: دو تاشون همین جور تلفنی فقط ارتباط دارم. پوزخندی زدم و گفتم: برام مهم نیست. سینا ساکت شد. منم چیزی نگفتم. دیگه خوشم نمی اومد باهاش حرف بزنم. اگه مثل قبل بود که اصلاً برام فرق نداشت طرف مقابلم پسر باشه یا دختر به بحث ادامه می دادم. ولی الان دیگه می دونستم نگاه پسر با یه دختر به جنس مخالفش زمین تا آسمون فرق داره. پوفی کردم و موهامو از روی چشمم کنار زدم. سینا بالحنی که معلوم بود پشیمون شده گفت: اصلاً بیا درباره یه چیز دیگه صحبت کنیم. شونه هامو نداختم بالا و گفتم: مثلاً چی؟ در باره کارایی که گفتی می کنی با پسر

عموت. یه نگاه بش انداختم که قیافه بچه های مظلوم و مؤدب و به خودش گرفته بود. خنده ام گرفت. اونم خوشحال شد و گفت: آخیش داشتم قبض روح میشدم. حالا تعریف کن. منم ناخودآگاه شروع به تعریف چند تا از شیرین کاریام کردم. داشتیم با سینا می خندیدم که سر و کله ماکان و ارشیا پیدا شد.

ناخودآگاه لبخندم جمع شد. ماکان اخماش حسابی تو هم بود. نمی دونستم چه غلطی بکنم. سینا که هنوز متوجه موضوع نشده بود با تعجب گفت: چت شد؟ آروم گفتم: سه نکن داداشم. چشمای سینا هم گرد شد. و صاف نشست. ماکان یه چشم غره ای بم رفت و گفت: برو مامان کارت داره. پوفی کردم و بلند شدم. می دونستم مامان کارم نداره. این یعنی ترنج خانم هریدلم می خواست خفه اش کنم. خودش راحت با دخترا میگه و میخنده نوبت من که میشه آقا غیرتی میشه. اخم هامو کشیدم تو هم و رفتم بیرون. آتنا داشت میز و جمع می کرد. بقیه پسرا هم داشتن کمک میدادن منم که بیکار بودم رفتم طرف آتنا و گفتم: بذار کمک کنم. نه برو بشین. دیگه قبل از شامم زحمت کشدی. چیزیم که نخوردی. نه بابا این حرفا چیه. حوصله ام سر میره از بی کاری. آتنا لبخند زد و مشغول کارش شد. منم داشتم یکی یکی بشقاب ها رو تمیز می کردم که می خوان بذارتن تو ظرف شوئی راحت باشن. چند تا بشقاب و که جمع کردم دیدم یکی کنار ایستاده. نگاهم و آوردم بالا. ارشیا بود. لبم و گاز گرفتم. خدایا این دیگه اینجا چکار میکنه. بدون اینکه به من نگاه کنه. مشغول جمع کردن میز

شد و آروم گفت: سینا پسر بدی نیست ولی خوب بهتره خیلی باهوش گرم نگیرین. دهنم باز مونده بود. ارشیا چی داشت می گفت. منظورش از این کارا چی بود. بدون اینکه به من نگاه کنه ادامه داد: ماکان صلاح شما رو می خواد پس ازش دلخور نشین. چند تا ظرف و گذاشت توی هم و برد طرف آشپزخونه. تازه وقتی رفت معنی حرفاشو فهمیدم. یعنی من نمیفهمم. یعنی چی این حرفا. اصلا به چه حقی به خودش اجازه میده تو کار من دخالت کنه. کی بهش همچین اجازه ای داده. برگشتم و به سالن نگاه کردم ماکان بی خیال نشسته بود. خونم به جوش آمده بود. دلم می خواست حال ماکان و بگیرم. وقتی اون به خودش اجازه بده منو جلوی دیگران کوچیک کنه هر کی از راه رسید میخواد نصیحت کنه. دسته بشقاب ها رو برداشتم و بردم طرف آشپزخونه دیگه دلم نمی خواست یک لحظه هم اونجا بمونم. چرا ماکان و ارشیا فکر میکنن من هیچی نمی فهمم. یعنی واقع اینقدر بچه به نظر میام. یعنی ارشیا منو یک دختر بچه می بینه که باید بهش گوشزد کنند دست به این زن جیزه. اینقدر بهم فشار اومده بود که داشتم دیوانه میشدم دلم می خواست داد بزنم. اگر خونه خودمون بود مطمئنا بشقاب هایی که توی دستم بود و به یک بهونه ای می زدم زمین تا آروم شدم. داشتم به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم و اصلا حواسم نبود. باد سته بشقاب رفتم تو شکم ارشیا که داشت از آشپزخونه می آمد بیرون. ارشیا متعجب نگاهم کرد. ولی من اینقدر دلخور بودم از اتفاقات پیش آمده که نفهمیدم چه شده. فقط آروم گفتم: معذرت می خوام ارشیا انگار که به خودش اومده باشه نگاهشو از صورتم برداشت و

گفتنخواهش می کنم. بدین من می برم. از کنارش رد شدم و گفتم: خودم می برم. بشقاب ها رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و بدون هیچ حرفی رفتم پیش مامان. ارشیا که داشت بقیه میز و جمع می کرد یکی دوبار نگاهم کرد. ازش دلخور بودم. از همه دلخور بودم. مامان و مهرناز خانم گرم صحبت بودن. زدم به آرنج مامان و گفتم: مامان پاشو بریم خونه. مامان برگشت و نگام کرد: تازه شام خوردیم زشته. من خوابم میاد. وا اون موقع که مدرسه داشتی تا نصف شب بیدار بودی حالا که تابستون شده خوابت گرفته. مامان من می خوام برم خونه. خسته شدم. مامان لبشو گاز گرفت و گفتیواش مهرناز می فهمه. با لحن صدامو بلند تر کردم و گفتم: خوب بفهمه. خسته شدم مگه چیه. مامان این بار یه چشم غره وحشتناک بهم رفت و گفت: ترنج صداتو بیار پائین. پس می ریم خونه؟ نه نمی ریم. هنوز میز شام جمع نشده کجا بریم زشته. بگیر بشین سر جات. با حرص به پشتی مبل تکیه دادم و دست به سینه نشستم. مامان آروم کنار گوشم گفت: اون موهای مردشور برده رو هم از روی چشمت بزن کنار. زیر لب غر زدم: دلم نمی خواد. خوشتون نمی آد نگاه نکنین. مامان نفس پر صدایی کشید و روش و بر گردوند. موهام تمام چشم را ستم و گرفته بود. ولی دست بشون نزدم. دلم می خواست مامان و حرص بدم. سینا یه کم اون طرف تر روبروی من نشسته بود. نگاهش روی من بود و یه لبخند خاصی روی لبش. یاد حرفش افتادم که گفته بود از مدل موهام خوشش میاد. رومو برگردوندم که فکر نکنه بخاطر اون موهامو نمی زنم کنار. ماکانم با حرص داشت نگام می کرد. خدایا دیگه چه غلطی بکنم. چرا همه اینجوری به من نگاه می کنن. دلم می خواست بشینم و یه دل سیر گریه کنم. هر کار میکنم از نظر شون غلطه. من که امشب

دست از پا خطا نکردم یعنی دو کلمه با این پسره حرف زدم زمین به آسمون اومده. تا زمانی که مامان اینا تصمیم بگیرن بریم. از جام تکون نخوردم حوصله آتنا رو هم نداشتم. همون جور بق کرده نشسته بودم. بقیه مهمونا به حرف و خنده ها شون ادامه دادن. چند بار زیر چشمی ار شیا رو هم نگاه کردم. نه اونم مثل بقیه مشغول حرف زدنش بود. از اینکه کسی به من توجه نداشت اینقدر دلگیر شده بودم که همون شب تصمیم گرفتم هیچ وقت با مامان اینا مهمونی نرم. اون یک ساعت اندازه یک قرن گذشت. وقتی مامان بهم گفت پا شو بریم. انگار از قفس آزاد شدم. برای اینکه بهونه دست مامان ندنم تا رسیدن خونه شروع کنه از من ایراد گرفتن با دقت از مهرناز خانم و آتنا تشکر و خداحافظی کردم. خوشحال بودم که آتنا یادش رفته کتابرو بهم بده ولی در آخرین لحظه یادش اومد و گفت: وای ترنج کتابا داشت یادم می رفت. لعنتی. ببخیالم همیشه حالا. برای اینکه نفهمه زیادم مشتاق نیستم گفتم: راست میگی خوب شد یادت امد. مامان اینا رفتن بیرون و منم منتظر آتنا شدم. ارشیا همراه مامان اینا رفت بیرون. آتنا با کتابا دوان دوان برگشت و گفت: بازم ببخشید. فکر نکنی نخواستم بت قرضشون بدم. تو دلم گفتم: من که از خدام بود تو همچین آدمی بودی. ولی لبخند زدم و گفتم: نه از قیافه ات معلومه از این دخترا نیستی. آتنا از حرفم خوشش اومد و خندید بازم خداحافظی کردم و رفتم بیرون. بقیه رسیده بودن کنار در. بابا اینا آخرین خداحافظی ها را و کردن که ارشیا گفت: ببخشید دیگه اگه بهتون بد گذشت. و نگاه کوچک به من انداخت. بازم گیج شدم. پس فهمیده بود من ناراحت شدم. پس چرا اینقدر از من فرار یه. باید در اولین

فرصت با آنی صحبت می کردم. ولی بابا اینا به خودشون گرفتن و کلی تعارف و تشکر تحویل ارشیا دادن. منم فقط یه تشکر کوتاه کردم و رفتیم بیرون. فکر میکردم جای هیچ بحثی باقی نمونده ولی تا توی ماشین نشستیم ماکان شروع کرد به ایراد گرفتن از رفتار من و اینکه چرا با سینا گرم گرفته بودم. دیگه ظرفیم تکمیل شد. و اشکم در اومد. همون جور که گریه می کردم گفتم: چرا با من اینجوری رفتار می کنین. مگه من بچه ام. تا حالا چه خلافی از من سر زده. چه کاری انجام دادم که اصلا به من اعتماد ندارین. فقط یه مورد نام ببرین من به شما حق میدم. اینقدر عصبی شده بودم که هر چی توی فکرم تلبنار شده بود ریختم بیرون. دوستای من صد تا دوست پسر دارن خونواده اشون اینقدر بهشون گیر نمیدن. اونوقت من که سرم دنبال کار خودمه اصلا تو این نخا نیستم شما اینقدر بگم گیر میدین. به خدامن بچه نیستیم دیگه اینقدر عقلم می رسه. برای من شخصیت و آبرو نذاشتین. هر جا می ریم یکی تون داره به من چشم غره می ره. هر وقت می گم دیگه این بار کار بدی نکردم بازم یه بهونه برا سرزنش و تویخ پیدا می کنین. هیچ پدر و برادری ندیدم مثل شما اینقدر بچه و خواهرشو کوچیک کنه. دیگه به حق افتاده بودم. توی خودم جمع شدم و تا خونه گریه کردم. هیچ کس حرفی نزد. واقعا اینقدر بهم فشار اومده بود که آگه گریه نمی کردم حتما می مردم. بابا که ماشین و نگه داشت سریع پیاده شدم و بدون هیچ حرفی رفتم طرف اتاقم. دلم می خواست دیگه هیچ وقت هیچ کدومشون و نبینم. احساس اضافه بودن بهم دست داده بود. در اتاقم و بستم و قفلش کردم. با همون لباسا خزیدم زیر پتوم. گوشه مو در اوردم و به آنی اس ام اس دادم. آنی خوابی؟ چند دقیقه بعد جواب داد: بودم. ولی تو مسخره بیدارم

کردی. بزنگم؟ چه مرگت شده نصف شبی؟ آئی حالم خوب نیست. بجای اس
ام اس خودش زنگ زد. ترنج چی شده؟ صدام از گریه دورگه شده بود. نمی
دونم فقط دلم میخواد صبح که از خواب بیدار میشم تنها باشم. دلم می خواد
دیگه هیچ کدموشونو نبینم. سرم زیر پتو بود و آروم آروم گریه میکردم. خوب
چی شده باز؟ هیچی همون گیردادنای همیشگی. من نباشم نمی دونم اینا چه
جوری صبحشون شب میشه. فکر کردم الان رفتی مهمونی ترکوندی
اومدی. پوزخندم زدم. آره جات خالی بود. اینقدر خوش گذشت که نگو. محلت
نذاشت؟ نمی دونم یه کارایی می کرد سر در نمی آوردم. دیگه حوصله ارشیارم
ندارم. چی میگی تو ترنج. بی خیال بابا. مثل من باش هر چی میگن بگو چشم
باز کار خودتو بکن. من میگم چشم و کاریو که خواستن میکنم ولی بازم گیر
میدن. اصلا اون موضوع و بی خیال شو. بگو ببینم ارشیا چکار کرد وقتی
دیدت؟ شک دارم منو دیده باشه. یعنی هیچ فرقی نکرده بود با قبل؟ ا شکم و با
دست پاک کردم گفتیم: نمی دونم هیچ وقت اینجوری رسمی خونه شون نرفته
بودیم. بعد که از رفتار ارشیا تعریف کردم آئی مثل یک متخصص گفت: ببین
وقتی یه پسری برا یک دختری غیرتی بازی در میاره یا هواشو داره یعنی با بقیه
واسش فرق داره. یک کم امیدوار شدم. راس میگی؟ معلومه. ولی ارشیا خیلی
هم به من توجه نکرد. باشه دیونه مگه نمی گی سینا رو از روبروی شما بلند
کرده چرا ولی شاید بخاطر آتنا باشه. فکر نکنم. اینکه فهمیده ناراحت شدی
چی؟ نمی دونم. ولی من می دونم. این ارشیا خان دلش پیش این ترنج خوشکل
خودمون گیر کرده. لبم و گازگرفتم. تو اینجوری فکر میکنی؟ اهوم. حالا من باید

چکار کنم. شاید تا ابد حرفی نزنه. خوب باید یه جوری بش حالی کنی. یعنی چکار کنم؟ چه میدونم یه جوری بهش بفهمون ازش خوشت میاد. ولی تابلو نکنیا. خوب یه پیشنهاد بده دیگه. ترنج من خوابم میاد به ساعت نگاه کن از یک گذشته بابا مردم از خواب. خوب حالا بگو چکار کنم بعد برو بخواب. این دیگه بستگی به طرفت داره باید راهشو پیدا کنی. پوف... باشه. خودم یک فکری میکنم. آفرین. الان خوبی برم بخوابم؟ آره مرسی دیگه خوبم. پس شب بت بخیر. شب بخیر. گوشیم و گذاشتم زیر متکام و نفس عمیقی کشیدم. یعنی میشه واقعا براش مهم باشم؟ کاش دوست ماکان نبود. ضربه آرومی به در خورد. صدای مامان و شنیدم: ترنج مامان؟ بیداری؟ جواب ندادم. صدای بابا اومد. خوابیده فکر کنم. خدا کنه با گریه نخوابیده باشه. بیا بریم صبح باش صحبت می کنیم. من هیچی نگفتم ولی حق با این بچه اس. غیر از شیطنتای بچه گونه دیگه چه خطایی ازش سر زده. سوری از تو دیگه توقع نداشتم. اگه بزرگ بود که من نگرانم نبودم. چون بچه اس اینقدر مواظبشم. هنوز فرق بین پسر و دختر و نمی فهمه. نمی فهمه باید با جنس مخالف چه جوری رفتار کنه. ایناس که منو نگران میکنه. صدای مامان و که از در دور شده بود ضعیف شنیدم. ولی این راهش نیستو جواب بابا که فقط زمزمه اش به گوشم رسید. پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشیدم. یعنی بابا راست میگه؟ خوب حق داره وقتی من مثل بچه ها رفتار میکنم. اونم حق داره اینجوری فکر کنه. غلطی زدم و به پرده اتاقم که توی نسیم تکون تکون می خورد نگاه کردم. باید ثابت کنم که می فهمم که بزرگ شدم. از گرما داشتم کباب می شدم. شانسم ندارم این ترم دخترا افتاده بودن روزای فرد. من بدبخت پنجشنبه هم کلاس داشتم. خدا رو شکر

زبان دوست داشتم وگرنه اصلا آخر هفته حال میده آدم تعطیل باشه حتی اگه تابستون باشه. کوله مو از شونه ام انداختم به اون یکی و کلید و از جیم در آوردم. دلم لک زه بود برای یه شربت خنک دست ساز. کتونی هامو در آوردم و خواستم برم تو آشپزخونه که دیدم از توی پذیرائی صدای حرف زدن میاد. داد زدم: مهربان! دیدم ماکان مثل موشک از تو پذیرئی پرید بیرون. هوی چته؟ پر سوال نگاش کردم و گفتم: چی شده؟ یواش بابا مگه بلند گو قورت دادی؟ خوب چه خبره؟ مهمون دارم خیر سرم نه ما مان هست نه مهربان! مهمونت کیه؟ ارشیا.. پریدم وسط حرفشاون که دیگه کم مونده سند خونه رو بزیم به نامش دیگه مهمون کجا بود. می ززم تو سرتا. خوب راست می گم. بعدا حسابت و می رسم. فقط ارشیا نیست که یکی دو نفر دیگه هم هستن. خوب که چی؟ من که نمی تونم خودم پذیرائی کنم داریم در باره کار صحبت می کنیم. حالا چرا آوردیشون اینجا؟ پنج شنبه رو تعطیل کردیم با فردا یه تعمیرات جزئی داره شرکت مجبور شدم بیارمشون اینجا. خوب ای کیو می انداختین بعد از تعمیرات. آخه خانم سهیلی قرار نبود امروز بیاد. یهو زنگ زد گفت برنامه اش برای امروز جور شده می تونه بیاد. خانم سهیلی کیه؟ همکار جدید. کلافه گفتم: خوب چرا نرفتن خونه او نا. ترنج ولم کن. همه چی یهویی شد. کمک می کنی یا نه؟ نگاش کردم و با بدجنسی گفتم: یه ساعت اسپورت دیدم یه خورده گروه بقیه اش می افته گردن تو. ترنج به خدا می کشمت. رفتم به طرف پله و گفتم: پس به من چه! دستم و گرفت و کشید. دستش و کرد توی جیب کشش و یه چک پول پنجاه تومنی در آورد و داد دستم. کافیه؟ ای بد

نیست. حالا بدویه سری از اون شربتای خوشکلت بریز و بیار. چشم. راستی چند نفرین؟ چهار نفر. برو اوادم. صاف رفتم تو آشپزخونه و سریع مشغول شدم. تنها کاری که توی زندگیم بلد بودم همین بود. لیوانای پایه بلند مامان و از بوفه برداشتم. شربت غلیظ و ریختم توی لیوانا و تیکه های یخ مکعبی رو انداختم توش بعد آروم آروم آب ریختم روش که شربت با آب قاطقی نشه. یه پرتقال از یخچال برداشتم و حلقه کردم و زدم سر لیوانا. نی های شیشه ای رو هم گذاشتم تو لیوانا و بعد گذاشتمشون تو سینی. با این روپوش و مقعنه نمی تونستم برم تو پذیرائی. دویدم رفتم تو اتاقم. تند یه شلوار لی و یه پیراهن آستین بلند یشمی هم پوشیدم. شالمم برداشتم و دویدم پائین. شالمو انداختم روی موهام جلوی موهام بیرون بود. فقط بخاطر اینکه ارشیا اونجا بود. می خواستم یه کم این حرکتیم به چشم بیاد. سینی رو برداشتم و رفتم طرف پذیرائی. از چیزی که میدیم شوکه شده بودم. خانم سهیلی یه خانم جوون و خیلی ناز بود که درست نشسته بود کنار ارشیا و داشتن با هم صحبت می کردن. این جناب ارشیا چی شده اینقدر ریلکس شده. گرچه اصلا به خانم سهیلی نگاه نمی کرد ولی خیلی راحت با هم صحبت می کردن. داشتم از غصه می مردم کاش ماکان و صدا زده بودم و سینی رو داده بودم به خودش. ماکان منو دید و اشاره کرد برم جلو. رفتم تو و آروم سلام کردم. خودمم تعجب می کردم از این کارام من قبلا خیلی راحت بودم. اصلا انگار نه انگار حالا نمی دونم چرا اینقدر زود ناراحت میشدم و دلم می خواست تنها باشم. ماکان گفت: خواهر کوچیکم ترنجبا سر اول با خانم سهیلی احوال پرسی کردم. ارشیا یه لحظه نگاهم کرد و با سر اونم سلام کرد. یه آقایی هم نشسته بود کنار ماکان. سینی رو بردم و اول

گرفتم جلوی خانم سهیلی داشتم از فضولی می مردم بفهمم جریان این خانم سهیلی که اینقدر با ارشیا گرم گرفته چیه. بش بیشتر از بیست و دو سه نمی خورد. بفرما. ممنون خانم کوچولو! آخ خدا که دلم می خواست خره خره شو بجوم. فکر کرده خودش مامان بزرگه. زهر مارو خانم کوچولو. یه لبخند زورکی تحویلش دادم و سینی رو گرفتم جلوی ارشیا. یه نگاه به شالم انداخت و با لبخند شربت و برداشت و گفت: چه خوشکل دستتون درد نکنه. زحمت شد. وای که می خواستم سخته کنم. پس هم از شال پوشیدنم خوشش آمده هم از شربت. به ماکان و اون آقا هم تعارف کردم و از پذیرائی بیرون اومدم تا کاری دست خودم ندوم. دویدم تو آشپزخونه و میوه ها رو ریختم تو سسینک ظرف شوئی. تند تند شستم و خشک شون کردم. و چیندم توی ظرف کریستال پایه دار. بعدم ظرف و بردم تو پذیرائی. دلم می خواست می فهمیدم جریان چیه ولی دیدم خیلی ضایس بشینم جایی که ربطی به من نداره. آخرین لحظه به ماکان گفتم: چیزی دیگه ای احتیاج ندارین. نه برو دست درد نکنه. دیگه بیشتر نتونستم بمونم. از حرفاشون یه جورایی معلوم بود که خانم سهیلی قراره به شرکت اضافه بشه. وای خدا یعنی هر روز قراره ارشیا این خانمه رو ببینه. خوشکل بود و تازه یه دونه از موهاشم معلوم نبود. خوب معلومه تمام معیارای ارشیا رو داره. آویزون برگشتم تو اتاقم. احساس می کردم دیواری اتاق دارن بهم فشار میارن. واقعا از این رنگ سیاه خسته شده بودم. دلم می خواست رنگ دیوارها رو عوض کنم. فکر نمی کردم اینقدر زود خسته بشم. مطمئنا این بارم مجبور بودم خودم رنگ بزنم. لبم و جویدم و گفتم: خوب میزنم. مگه اون

بار نزدِم. تازه الان تابستونه و بیشتر وقت دارم. رفتم سراغ اینترنت و شروع کردم به سرچ کردن طرحای مختلف چند تاش واقعا قشنگ بودن. با توضیحات کامل که چه جوری طرح و در بیاریم دیدم کار سختی نیست. حالا به بابا بگم شاید قبول کرد نقاش بیاره. تا مهمونای ما کان برن و بتونم برم فضولی کنم بینم جریان از چه قراره مجبور شدم خودم و سرگرم کنم. یه فیلم که استادمون تو آموزشگاه داده بود و گذاشتم تا ببینم. کارتونی بود و کلی خندیدم. بعدم یه کتاب قصه برداشتم و دیکشنری موبایللم باز کردم تا راحت تر بخونم. نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای حرف زدن از حیاط اومد. هوا دیگه داشت تاریک میشد. بلند شدم و از بالکن نگاه کردم. ارشیا آخرین نفر بود که با ماکان دست داد و رفت. زود پرده رو ول کردم و دویدم پائین. ماکان کتشفو انداته بود روی دستش و اومد تو. خسته نباشی. ماکان نگاه کرد. مرسی. داشتم می ترکیدم دیگه می خواین شرکت و گسترش بدین؟ ماکان سلانه سلانه از پله اومد بالا و گفت: نه خانم سهیلی می خواد جای ارشیا بیاد. گیج شدم. دنبالش از پله بالا رفتم و گفتم: خودش میخواد جدا شرکت باز کنه؟ نه؟ پس چی؟ اول مهر داره میره تهران. رتبه ارشدش خوب شده صد در صد تهران قبوله. پام روی پله خشک شد. میره تهران؟ این همه راه حتما سالی دوبارم میاد. اونم از کجا معلوم که بینمش. همون جا روی پله نشستیم. وای اگه بره چکار کنم؟ فکرم به هم ریخته بود. نمی دونم چقدر روی پله نشستیم و فکر کردم که ماکان از اتاقش اومد بیرون و منو دید. تو چرا اینجا نشستی؟ هان؟ می گم چرا اینجا نشستی. به زور از جام بلند شدم و گفتم: همین جوری. و صاف رفتم تو اتاقم. مغزم داشت می ترکید. باید قبل از رفتن بش بگم باید یه جوری حالیش کنم

که دوستش دارم. آره بالاخره داشتیم به خودم اعتراف می کردم. من ارشیا رو دوست داشتیم. خیلی زیاد. برام مهم نبود که منو نمی بینه برام مهم نبود که گاهی منو نادیده میگیره. مهم اینه که بود. که گاه نیم نگاهی بهم می انداخت. همین بس بود. نمی تونه بره. باید بمونه. باید بش بگم. باید هر جور شده بش بگم. لعنت به من کاش فضولی نکرده بودم. کاش همین جا بمونه و با خانم سهیلی همکار بشه. ولی بمونه. خزیدم زیر پتو و اشکم شروع کرد به ریختن. مغزم کار نمی کرد. نمی دونستم چه جور می باید بهش حالی کنم که دوستش دارم. بعد از کلی فکر کردن به هیچ نتیجه ای نرسیدم. اصلا هیچ تصویری نداشتم که چطور می تونم بهش حالی کنم که دوستش دارم. شب سر میز شام ماکان ماجرای ارشیا رو به بابا هم گفتم. تمام وجودم گوش شده بود تا چیز بیشتری دست گیرم بشه. خلاصه احتمالا اول مهر میره. واقعا لیاقتشو داره. ماکان سری تکون داد و گفت: نمی تونم انکار کنم اگه بره کار شرکت خیلی افت میکنه. مامان گفت: پس بگو مهرناز گفت داره یه فکرائی برای ارشیا میکنه و اسه همینه می خواد قبل رفتنش خیالش راحت بشه. لقمه پرید تو گلو و افتادم به سرفه. بابا لیوان آب و داد دستم و گفت چکار میکنی اروم تر. با بدبختی آب و خوردم. با وحشت به مامان زل زده بودم تا ببینم چه خاکی داره تو سرم میشه. مامان سس ریخت روی سالادش و گفت: مهرناز می ترسه بخاطر اخلاقای خاصی که ارشیا داره بره یه زنی بگیره که اصلا با اونا جور در نیاد برای همین می خواد خیالش از بابت ارشیا راحت بشه بعد بفرستش شهر غربت. خدایا حالا چکار کنم؟ ماکان برای خودش آب ریخت و گفت: فکر

نکنم ارشیا زیر بار بره. امیدوار به دهن ماکان چشم دوختم. برای چی؟ اون الان تمام فکرش دنبال درسته. خودش که می گفت هنوز زود هوا دیگه چه می خواد شغل که داره تحصیلاتم داره. پولم که داشته با شی همه جا میشه خونه پیدا کرد. داشتم ضف می کردم؛ مامان تو رو خدا می خواد زن بگیری برای پسر خودت بگیر. مامان با تعجب نگام کرد. مگه ماکان چیزی گفته؟ تازه فهمیدم فکر مو بلند گفتم. ماکان و بابا هم با تعجب نگام کردن. اب دهنم و قورت دادم و گفتم: یعنی منظورم اینه ماکانم تمام این شرایط و داره... خوب برای اون چرا نمی گیرین. ماکان خندید و گفته بابا برا منم زوده. ولی مامان با لحن خاصی گفت: نه هیچم زود نیست. راست میگه ترنج. ماکان قاشقش رو گذاشت تو بشقابش و گفت من هر وقت زن خواستم خودم میگم. ارشیام دقیقه همینو گفت. تازه من خودم به شوخی خانم سهیلی و بش پیشنهاد دادم چون تمام معیارای ارشیا رو داره. ولی اون گفت اصلا فعلا به ازدواج فکر نمیکنه. دلم می خواست ماکان و خفه کنم. خیلی مورد خوبیه برو خودت بگیرش چکار به ارشیا داری. اهولی مامان باز گفت: فکر نکنم مهرناز بذاره ارشیا قصر در بره. براش فکرائی داره. لقمه توی گلوم مونده بود و با بغض قاطی شده بود. می دونستم اگه یک ثانیه دیگه بمونم حتما اشکم سرازیر میشه. تازگیه چرا اینجوری شده بودم. خدایا من همون ترنج بی خیال و شیطونم. چه بلائی سرم اومده. بلند شدم که مامان گفت: چرا نخوردی؟ سیر شدم. ولی تو که چیزی نخوردی به بشقابم نگاه کردم شاید دو یا سه قاشق خورده بودم. پس چرا اینقدر احساس سیری می کردم. نمی تونم بخورم سیرم. و دیگه فرصت سوال کردن به مامان و ندادم و دویدم توی اتاقم. تا صبح با خودم هزار جور کلنجار رفتم ولی بازم راه به جایی

نبردم. از دست خودم لجم گرفته بود. دور و برم پر بود از دوستایی که صد تا ماجرا نمونه من داشتند و هر روز با اشک و زاری و آه و بیهوشی تعریف می‌کردند ولی اینقدر حرفاشون برای من بی اهمیت بود که یک بارم به خودم زحمت ندادم بینم آخر عاقبتشون چی شده و چه گلی به سرشون گرفتن. نزدیک صبح دیگه تقریباً بی‌هوش شدم. روزهای بعد به کسالت و سردرگمی گذشت. برای اینکه به اتفاقی که ممکن بود پیش بیاد فکر نکنم رفتم سراغ رمان‌هایی که از اتنا گرفته بودم. برخلاف تصور خیلی هم خوب بودن جویری که وقتی شروعشون می‌کردم تا تمام نمی‌شدن زمینشون نمی‌گذاشتم. رمان سوم واقعا منو به فکر انداخت. ماجرای دختر و پسری بود که طی یک سوتفاهم از هم دور افتادن و با اینکه همو دوست داشتن ولی هیچ وقت به هم نگفتن تا سالها بعد که دوباره با هم روبه‌رو شدن و پسره یک زندگی ناموفق و پشت سر گذاشته بود و دختره هم اصلاً ازدواج نکرده بود. اینقدر لجم گرفته بود که نگو خوب اگه مثل بچه آدم همون اول به هم گفته بودن که اینقدر بدبختی نمی‌کشیدن. گرچه با هم ازدواج کردن آخرش ولی خون به دل شدن تو این چند سال. بعد از خوندن این رمان بود که یه فکر احمقانه زد به سرم. اگه منم الان به ارشیا نگویم ممکنه همین بلا سرم بیاد. برای همین یه وسوسه افتاده بودم به جونم که یه جویری به ارشیا برسونم که دوستش دارم. اگه حرفای آنی هم درست باشه و من برای ارشیا مهم باشم خوب باید از این ماجرا خوشحال بشه و اونم بگه که منو دوست داره. کافیه الان بهم قول بده که ازدواج نمیکنه. منم که هنوز شونزده سال ندارم برام زوده تا اون بره در سشو بخونه و برگرده منم کنکورم و

دادم. اونوقت میشه جدی درباره این موضوع صحبت کرد. از هیجان این اتفاق ذوق کردم خدایا یعنی میشه؟ ولی حالا چه جوری بش بگم. بهتر نیست با آنی مشورت کنم؟ نه اون بارم که بش گفتم گفت بستگی به طرف مقابلت داره. یه جور استرس مسخره افتاد به جونم باید خوب فکر میکردم تا یک راه حل اساسی پیدا کنم. شاید یه هفته بیشتر گذشته بود تمام راه حل های ممکن و بررسی کرده بودم ولی هیچ نتیجه ای عایدم نشده بودم. اول تصمیم گرفتم به صورت ناشناس براش پیغام بفرستم ولی بعدش گفتم وقتی ندونه من کی هستم برای یک آدم مجهول که نمی دونه کیه چه جوری صبر کنه و ازدواج نکنه. بعد تصمیم گرفتم بش تلفن کنم و باهاش صحبت کنم ولی بازم گفتم با این سابقه خراب من حتما فکر می کنه دارم سر کارش می دارم. دوباره تصمیم گرفتم براش نامه بنویسم و همه چیز و بگم. چند بار هم رفتم و شروع کردم ولی نتونستم. هیچ وقت از شام خوب نبود چیزایی که نوشته بودم بیشتر شبیه تفکرات یک بچه بود تا درخواست عاشقانه. بنابراین این تصمیم هم منتفی شد. در واقع دیگه راهی به ذهنم نمی رسید. ارشیا چند بار اومده بود و رفته بود ولی من مثل آدمایی که خل شدن هی رفتم و هی اودم اینقدر که ماکان مشکوک شد منم دیگه ترسیدم برم تو پذیرائی. درست دو هفته از درگیری فکری من گذشته بود که یک زنگ خطر برام به صدا در اومد. مهرناز خانم یه دختر برای ارشیا کاندید کرده بود و تصمیم داشت به زور ارشیا رو بیره خواستگاری. وقتی ماکان ماجرا رو گفت چیزی نمونده بودم جلوی مامان و بابا از حال برم. به یه بدبختی خودمون نگه داشتم تا رسیدم تو اتاقم. نمیدونم چرا فکر میکردم ارشیا بخاطر علاقه به من نمی خواد تن به این خواستگاری

بده. برای خودم دلیل می اوردم که چرا با اینکه به من نگاه نمی کنه ولی اون شب فهمید که من ناراحتم یا نداشت سینا روبروی من بشینه. همین دلایل برای من کافی بود. به خودم می گفتم حتما می خواد صبر کنه من بزرگتر بشم بعد اقدام کنه. برای همین دیدم دیگه صبر کردن و نقشه کشیدن فایده نداره. نه تلفن نه نامه نه پیغامهای پنهانی باید یه راه سریع تر پیدا می کردم تنها راهی که برام باقی مونده و بود دلم نمی خواست مجبور به انجامش بشم این بود که م*س* تقیم باهاش صحبت کنم. اگه ارشیا از طرف من مطمئن میشد و می فهمید که دوستش دارم حتما خانواده اشو قانع می کرد. مهرناز خانم هم که خیلی منو دوست داره حتما خوشحال میشه. تنها راه همینه باید به ارشیا بگم. ولی کی و چه جوری؟ ماکان نباید به هیچ وجه چیزی بفهمه. راه رفتن و فکر کردم. نه توی شرکت می تونستم بینمش نه توی خونه خودمون. خونه اونام که نمی تونستم برم. پس می موند اینکه یه جایی بیرون از خونه و شرکت باهاش قرار بذارم. باید از یکی از کلاسام بزنم. یه جلسه غیبت به هیچ کجا بر نمی خوره. خوب حالا چه جوری خبرش کنم. زنگ بزنم خونه شون. خوب نه خونواده اش نمی گن من باهاش چکار دارم؟ نه باید زنگ بزنم به خودش ولی من که شماره شو ندارم. باید از گوشی ماکان شماره شو کش برم. با اینکه قبلا هزار تا شیطونی از این بیشتر هم کرده بودم ولی نمیدونم چرا حالا وحشت کرده بودم. ماکان فقط در مواقعی که حمام یا دستشویی بود گوشی اش و از خودش جدا می کرد. بنابراین تصمیم گرفتم صبر کنم تا ماکان بره حمام. موبایل ماکان توی اتاقش بود. وقتی رفت حمام از توی اتاقم بیرون

او دم که مامان صدام کرد. ترنج! مامان الان میام. یه لحظه فقط. اوف این مامان وقت گیر آورده. از پله دویدم پائین. بله؟ دو ستم زنگ زده یه شوی لباس دعوت داره میای همراهم؟ ای خدا این مامانم که وقت گیر آورده. الان ماکان میاد بیرون. برای اینکه مامان و سریع دست به سر کنم گفتم: باشه میام. چشمای مامان گرد شد. میای؟ اوف خوب آره. نیام؟ چرا چرا. تعجب کردم آخه هیچ وقت زیر بار این چیزا نمی رفتی. مامان گیر دادی او با سرعت از پله بالا دویدم. دوش گرفتن ماکان برخلاف لباس پوشیدنش همیشه کوتاه بود. می ترسیدم هر لحظه از حمام بیاد بیرون. دویدم توی اتاقش. قلبم داشت می اومد تو دهنم هول شده بودم. نمی دونم چرا پیدا نمیشد. لعنتی نکنه سیوش کرده باشه. بالاخره با هزار بدبختی شماره رو پیدا کردم. و توی گوشیم سیو کردم. داشتم می خواستم از اتاق بیرون پیام که گوشیش زنگ زد. اینقدر هول شدم که گوشی و پرت کردم و خواستم فرار کنم که ماکان با حوله تنش وارد اتاق شد. گوشی داشت زنگ میزد و من وسط اتاق ایستاده بودم و ماکان هم مشکوکانه به من زل زده بود. اینجا چکار میکنی؟ خدا یا من همون ترنج حاضر جواب شیطونم چرا چیزی به مغزم منظور نمی کنه. تلفن همین جور داشت زنگ میزد. آها دیدم تلفنت زنگ میزه خواستم برات بیارم نمی دونستم حمامی. ماکان به طرف گوشیش رفت و در حالی که برش می داشت بار مشکوک نگام کرد. منم دیگه صبر نکردم و دویدم تو اتاقم. انگار قلبم هم احساس کرده بود این اتفاق با تمام شیطونی هایی که از سر بچگی و می کردم فرق داره. در اتاق و قفل کردم و نشستم روی تختم. شماره ارشیا رو آوردم و بش نگاه کردم. اصلا باورم نمیشد که این کارو کرده باشم. شماره ارشیا رو کش رفته بودم که بش

زنگ بزنگ و بگم میخوام ببینمت. تا قبل از اون فکر می کردم خیلی راحت باشه زنگ می زنگم بهش و می گم بیاد یه جایی تا صحبت کنیم. ولی حالا هر چی فکر میکردم میدیدم کار خیلی سختیه. جدا از اون اصلا به چه بهانه ای باید ازش این درخواست و می کردم. روی تخت دراز کشیدم و به شماره ارشیا نگاه کردم. دستم روی دکمه اتصال رفت و همون جا متوقف شد. اول باید یک بهونه قابل قبول پیدا کنم برای این کار. تا آخر این ترم چیز نمونده بود. باید هر جور شده تا پس فردا که کلاس داشتم قرار و می گذاشتم. زل زده بودم به گوشی: آخرش که چی ترنج خانم. یا... نمی تونستم اصلا دستم نمی رفت که زنگ بزنگم به ارشیا. مگه تا حالا چقدر م*س*تقیم باهاش صحبت کرده بود ماون همه بلا سرش آورده بودم و اونم جیک زده بود. حالا پیام بگم چی؟ پوف خدایا یه کاری بکن. باز به گوشی نگاه کردم. مهرناز خانم به مامان گفته بود برای آخر هفته قرار خواستگاری رو گذاشتند. ارشیا فقط قول داده همراهشون بیاد. ترس برم داشته بود. نکنه بره و دختره رو ببینه و همه چیز تمام شه. بی خودی داشتم وقت تلف می کردم تا قبل از انجام این خواستگاری باید بهش می گفتم. تا دو ساعت دیگه باید می رفتم کلاس ولی هنوز به ارشیا زنگ نزده بودم. این بار یک نفس عمیق کشدم و دکمه اتصال و زدم. با هر بوق ضربان قلبم هم بالا تر می رفت. بفرمائید؟ صدای ارشیا که پیچید توی گوشم زبونم بند اومد هر چی حرف آماده کرده بودم از ذهنم پرید. الو! آگه قطع می کردم دیگه عمرا دوباره زنگ می زدم. سلامم می لرزید. صدای ارشیا ناآشنا به گوش رسید. شما؟ آب دهنم و قورت دادم. ببخشید... من باید شمارو

بینم. صدای ارشیا جدی شده بود گفتم شما؟ من... من... ترنجم. برای چند لحظه سکوت توی گوشی پر شد. و بعد صدای متعجب ارشیا رو شنیدم: ترنج خانم؟ اتفاقی افتاده؟ اینجوری نمی تونم بگم باید حتما شما رو بینم. برای خانواده مشکل پیش اومده؟ ماکان؟ صدش یک کم نگران شده بود. نه نه خانواده خوبن. برای خودم یه مشکل پیش اومده. نمی دونم چرا این و گفتم ولی دیدم بهترین راهه. چه مشکلی؟ اینجوری نمی تونم بگم. خوب من باید بدونم برای چی می خواین من و بینین؟ وای خدا چرا اینجوری می کنه. من باید درباره موضوع مهمی با شما صحبت کنم. بعد هر چه احساس داشتم توی صدام ریختم. خواهش می کنم آقا ارشیا باور کنین خیلی مهمه. صدای نفس پر صداشو شنیدم. ماکان در جریان؟ ناخودآگاه گفتم: وای نه. تو رو خدا آقا ارشیا باید بینمتون یه مسئله ای هست که باید به شما بگم نمی تونم به ماکان بگم. خواهش می کنم. زیاد وقتتون و نمی گیرم. باز سکوت پیچید توی گوشی و بعد ارشیا گفت: اگه ماکان فهمید بگم به چه مجوزی با خواهرش قرار گذاشتم. به خدا نمی ذارم ماکان بفهمه. من الان باید برم کلاس زبان ولی نمی رم. یه پارک پشت آموزشگاه ما هست بیاین اونجا. هیچ کس نمی فهمه. چیزی نگفت انگار که داشت فکر میکرد. توی دلم غوغایی بود. دیگه نمی دونستم چی بگم داشت اشکم در می اومد. اگه بگه نه چی؟ میانین؟ داشتم ناخنم و می جویدم. اگه یک ثانیه دیگه جواب نداده بود اشکم سرازیر شده بود. ولی بالاخره به حرف اومد و گفت: باشه کجا پیام؟ اینقدر ذوق کرده بودم که اسمم یادم رفته بود چه برسه به آدرس. چشمام و به هم فشردم و بعد از یک نفس عمیق آدرس و گفتم. خیلی ممنون. پس من ساعت پنج

منتظر تو نم. باشه. خدا حافظ خدا حافظ. موبایل و پرت کردم روی تختم. تازه اون موقع بود که فهمیدم تمام بدنم داره می لرزه. دستامو تو هم چفت کردم و لای زانو هام گذاشتم. خدا یا کمکم کن. بلند شدم و رفتم سراغ کمدم. چی بپوشم؟ خدایا من ترنجم همون که بی خیال همه چیز بود حالا نگران لباسم شدم. نمی دونستم چکار کنم. تصمیم گرفتم به آنی زنگ بزنم بعدم پشیمون شدم. نه فعلا نمی خوام کسی چیزی بفهمه. کمدم و باز کردم. با توجه به اخلاقی که ارشیا داره از تپای جلف و سبک و خوشش نمی اد. مانتو مشکلی مو برداشتم یه کم کوتاه بود ولی رنگش خوب بود. جین طوسی و شال طوسی که روش حروف انگلیسی مشکی بود و هم پوشیدم. موهاموزدم به یک طرف و شالمو انداختم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. مردد بودم آرایش بکنم یا نه ولی آخر سر یه آرایش کم رنگ کردم. کتابامو ریختم توی کوله ام و از اتاق او مدم بیرون. ما مان توی سالن نشسته بود با دیدنم با تعجب گفت: کجا؟ لبم و گاز گرفتم و برای اینکه مامان متوجه هیجانم نشه طلبکار گفتم: واقعا که مامان ترم داره تمام میشه هنوز از من می پرسین کجا؟ مامان باز هم همان حالت متعجبش و حفظ کردم و گفتم: با این قیافه؟ کوله مو روی شونه ام جابجا کردم و با تردید به خودم نگاه کردم و گفتم: خیلی بده؟ مامان دست به سینه نگام کرد و گفت: نه به نظر من که کاملا برای یک دختر پونزده ساله طبیعیه ولی برای تو غیر طبیعیه. تازه متوجه منظور مامان شدم. سرم و انداختم پائین تا مامان متوجه هیجانم نشه. خوب با اون تیپم خیلی ضایع تک افتاده بودم بین بچه ها. مامان او مد طرفم و گفت: ترنج عزیزم برای اینکه هم رنگ

جماعت بشی کاری رو که بش عقیده ای نداری انجام نده. با تعجب به مامان نگاه کردم از مامان این حرف بعید بود. مامانی که خودش فقط دنبال مد و طرحهای جدید بود داشت این حرف و به من می زد. بعد هم صورتم و ب*و* سید و گفت: دیگه کم کم داری خانم میشی. و بعد بهم لبخند زد. انگار استرسم با این حرف مامان تمام شد. منم تند صورتشوب*و* سیدم و دویدم طرف در. کتونی های سفیدم و پوشیدم و از خونه زدم بیرون. یک ساعت تا قرارم با راشیا وقت داشتم. وای خدایا قرار با ارشیا. همین فکرشم حس خوبی بهم میداد. اره از بچه ها زیاد شنیده بودم. که می گفتن اول بذار پسره بیاد سر قرار بعد تو برو کلاس بذار و از این حرفا. در اون لحظه فکر کردم هیچ کدوم از او نا طرف مقابلشون و واقعا دوست نداشتن وگرنه این حرفا وقتی یکی و دوست داری بی معنیه. دلم می خواست برای ارشیا یه چیزی بگیرم. نمی دونستم کار درستیه یا نه. ولی بعدش دیدم ارشیا آدمی نیست که به این راحتی با این مسئله کنار بیاد. بنابراین رفتم گل فروشی و یه شاخه رز سرخ خریدم و پیاده رفتم طرف پارک. هنوز ربع ساعت مونده بود به پنج. هوا حسابی گرم بود. روی نیمکتی زیر سایه نشستم. آینه مو از کیفم در آوردم و خودمو نگاه کردم. اه لعنتی چرا اینقدر بی ریخت شدم. این جوشای لعنتی کجا بودن تا حالا دماغم چرا دو برابر شده؟ خدایا شانسم منو باش چرا امروز این ریختی شدم. موهامو یه کم از روی چشمم کنار زدم. ولی گذاشتم بازم بیرون از شالم روی پیشونیم بمون. آینه مو که گذاشتم توی کیفم یه صدا از جا پروردم. کدوم بی معرفتی بوده که اینجا تو رو کاشته؟ یه پسر تقریبا هیجده نوزده ساله دست به سینه وایساده بود و زل زده بود بهم. اخم کردم گفتم: کلاتری؟ آرهِپس ستاره ات

کو؟ پسر خنده مسخره ای کرد و گفت: بیا تا طرف نیومده جیم شیم. از همین وقت نشانیش معلوم میشه جنس شناس نیس. با عصبانیت از جام بلند شدم. برو گم شو بچه پرو. اوه اوه. چه عصبی. می ری یا زنگ بز نم به پلیس. نه بابا تر سیدم. پسر ایستاده بود و نمی رفت که ارشیا از دور سر و کله اش پیدا شد. یه پیراهن آستین کوتاه سفید پوشیده بود که آستیناش تا بالای آرنجش بود. شلوار مشکی راسته. موها شو مثل همیشه زده بود به یک طرف عینک آفتابی قشنگی به چشمش بود. ته ریش کمی داشت که خیلی هم بش می اومد. محو تماشا شده بودم. با دیدن ما انگار کمی سرعتش بیشتر شد. با خوشحالی گفتم: اومد. پسر برگشت و با دقت به ارشیا نگاه کرد و بعد هم راهشو کشید و تند از اونجا دور شد. ارشیا با اخمهای در هم رفته به من نزدیک شد. می دونستم بخاطر اون پسر اخم کرده برای همین خوشحال شدم که روی من تعصب داره. داشتم با خوشی نگاهش می کردم. از اینکه ارشیا همه چی تموم بود دلم ضف می رفت. شاخه گل و پشت سرم قايم کردم. ارشیا که رسید جلوم، بلند شدم و سلام کردم سلام. ارشیا عینکشو براشت و بعد یک نگاه کوتاه بهم انداخت و جواب داد. سلاممقبل از اینکه بتونم چیزی بگم با پوزخند گفت: مشکلتون به اون پسر که اینجا بود ربط داره. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه... اصلا. ارشیا کلافه مقابلم ایستاده بود و منم نمی دونستم چطوری شروع کنم. وقتی دیدم چیزی نمی گم. از این حرفش ناراحت شده بودم. آرام گفتم: نمی شنین؟ ارشیا پوفی کرد و در دورترین فاصله از من درست نقطه مقابل نیمکت نشست. منم با ناراحتی گوشه ی دیگه نیمکت

نشستم. اگه کسی مارو که اونجوری نشسته بودیم میدید نمیدونم چه فکری درباره ما می کرد. ارشیا عصبی بود از اینکه مدام پنجه پاشو به زمین می زد معلوم بود. فضا اصلا اون جوروی که تصور کرده بودم پیش نمی رفت. آخر سر هم ارشیا بودم که گفت: نمی خواین چیزی بگین؟ از این رسمی حرف زدنش کلافه شدم. نمی تونستم راحت حرف بزنم. سرم و انداختم پائین. روم نمیشد نگاهش کنم. حالا که تا اینجا اومده بودم باید همه چیز و تمام می کردم. آب دهنم و قورت دادم و از گوشه چشم نگاهش کردم. من نمی دونم چه جوروی بگم. دفعه اولمه. مثل دوستام اهل ارتباط با پسرا نبودم که بلد باشم چی بگم. باز به ارشیا نگاه کردم. نگام می کرد ولی معلوم بود واقعا جا خورده قبل از اینکه چیزی بگه سریع گفتم: من... من... باید بهتر می گفتم. یعنی راه دیگه ای برام نمونه بود... اگه... اگه خدا یا چقدر گر مه. لبم و گاز گرفتم اگه این برنامه خواستگاری پنجشنبه نبود من هیچ وقت این کارو نمی کردم. ارشیا بالاخره سکوتشو شکست. من اصلا متوجه منظورتون نمیشم. گل و از پشت سرم بیرون آوردم و آروم گذاشتمش روی نمیکت بین خودم و ارشیا. نگاهش کردم. زیر لب گفتم: من.. من... شما رو دوست دارم. گفتم و راحت شدم. سرم و انداختم پائین. ارشیا سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. نگاهش کردم. سرش پائین بود و نگاهش و دوخته بود به زمین. چرا چیزی نمی گفت. شاید شوکه شده. فکر نمی کرد من پیش قدم بشم. شاید دلش می خواست خودش اول به من بگه. همین جور بش زل زده بودم. نه انگار قصد نداشت چیزی بگه. تمام انرژیمو جمع کردم و گفتم: ارشیا... من.. ارشیا از جا پرید. خواهش می کنم بس کنین ترنج خانم. شوک زده نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ یعنی

چی؟ چرا ناراحت شد. ولی من... گفتم بس کن... برگشت و با اخم نگاه کرد. می فهمی چی مگی؟ اینم یه بازی مسخره است مثل بقیه مواقع؟ بعد نگاهشو دوخت به آسمون و گفت خدایا اصلا از خواهر ماکان همچین توقعی نداشتم که بیاد به من پیشنهاد دوستی بده. سریع بلند شدم و بش نزدیک شدم. با صدایی پر از التماس گفتم: نه من قصدم این نبود باور کن از ته قلبم گفتم... من دوستار شیا یک قدم به عقب برداشتم و با عصبانیت گفتم: لازم نیست مدام این جمله رو تکرار کنی! در ما نده شده بودم با بغض گفتم. باور نمی کنی نه؟ ارشیا پشت به من ایستاد. اصلا مسئله این نیست. یه نگاه به خودت کردی تو همش پونزده سالته. پریدم و سطر حرفش. ولی تو هم منو دوست داری مگه نه؟ با سرعت به طرفم چرخید و با تعجب توی چشمام زل زد شاید در طی این مدت آشنایی طولانی ترین زمانی بود که به من نگاه می کرد. نگاهش رنگ عصبانیت گرفت و گفتم من چکار کردم که همچین فکری احمقانه ای به ذهنت خطور کرده. نفسم از این حرف بند او مد. اون شب مهمونی خونتون... چرا سینا رو از جلوی ما بلند کردی. ارشیا هیرون مونده بود چی بگه آخرش نالید: خیلی بیچه ای ترنج. بعد عصبی به چپ و راست رفت و گفت: پس واسه همین اون جمله رو برام نوشته بودی؟ که مزاحمت نیستم و این حرفا. پس چیزیکه براش نوشته بودم و دیده بود. آگه می دونستم علت تغییر رفتار اینه همون موقع حالت کرده بودم. یعنی دوستم نداره. یعنی... شاید یکی دیگه رو دوست داره. با لکنت پرسیدم: کس... دیگه ای... رو دوست داری؟ ارشیا طوفانی شده بود. ارشیای آروم و سر به زیر حالا از عصبانیت

کبود شده بود. یک قدم به طرفم برداشت و گفت: فقط بخاطر ماکان تمام این حرفه‌ها رو فراموش میکنم. من هیچ وقت نگاهی جز به بچه شیطان و اعصاب خورد کن به تو نداشتم اگه کاری هم کردم بوا سطره تعصبی که ماکان روی تو داشته بوده نه چیز دیگه فهمیدی؟ به انگشتش که با حرص به من اشاره کرده بود خیره شدم. اصلا درکی از شرایط نداشتم. ارشیا منو دوست نداشت. بهت زده بهش خیره شده بودم که گفت: من فعلا نمی‌خوام زن بگیرم اگر می‌خواستم تو توی لیست من جایی نداشتی. تو اصلا معیارای منو نداری. اصلا به اون تصویری که من توی ذهنم از همسر آینده ام ساختم هیچ شباهتی نداری. با تمام وجود خرد شدنم و احساس کردم ارشیا بدون توجه به من که مثل جنازه ای بهش زل زده بودم چنگی توی موهاش زد و کلافه ادا مه داد: خدای من ترنج تو فقط به بچه ای به بچه شیطان. خیلی زوده که بخوای به این چیزا فکر کنی. من... من... دلم می‌خواد همسرم به دختر سنگین و خانم باشه. دلم می‌خواد از هنر به سر رشته ای داشته باشه که منو درک کنه. بعد چرخید و دستاشو کرد توی جیبشو به دورترها زل زد سعی کرد لحنش و آروم تر کنه و گفت: من بت حق می‌دم. بابا و داداشت بهت سخت می‌گیرن. منم اولین پسری بودم که دیدی و دم دستت بود برای همین فکر میکنی به من علاقه مند شدی. من که برم همه چیز یادت میره. این به یک حس بیچه گانه است. باورم نمی‌شد. این که جلوی من ایستاده بود و با سنگ دلی تمام من و از خودش می‌روند ارشیا بود. ارشیایی که ماهها بود بهش فکر کرده بودم. نمی‌تونستم به این راحتی بپذیرم صدام از زور غصه و ناراحتی می‌لرزید: نه ارشیا تو تنها پسری نبود که من دیدم. درسته بابا اینا سخت می‌گرفتن ولی اینجور

نیست که تو می گی. باور کن من دوستت دارم. ارشیا باز عصبی شد. بس کن بخاطر خدا. دیگه چه جووری تو صورت ماکان نگاه کنم. چه فکری درباره من میکنه. گل و بردا شتم و به طرف ارشیا گرفتم. ولی ماکان روی تو حساب ویژه ای بار کرده اون خیلی بهت اعتماد داره. ارشیا با حرص گل و از دستم کشید و توی سطل آشغال پرت کرد گفت: از همین بیشتر دارم حرص می خورم. کاش ماکان در باره ام اینجووری فکر نمیکرد. دیگه صدام شبیه ناله شده بود. ارشیا... ارشیا با خشم زل زد توی چشمم. ترنج برو سرکلاست. این حرفا همین جا چال میشه. فقط دیگه نمی خوام چشمم توی چشمت بیافته. ولی... ارشیا داد زد: گفتم برو... ترنج. یک قدم به عقب برداشتم و لبم و گاز گرفتم. چیزی به اسم غرور و شخصیت برام نمونه بود. واقعا بچه بودم که فکر کرده بودم ارشیا عشق منو می پذیره. واقعا احمق بودم. دیگه اشکام تحت اختیاری نبود. کوله مو چنگ زدم آخرین نگاهم و توی چشمم اشک انداختم چشمم پر شده بود از اشک و صورتشونمی دیدم قبل از اینکه بریزن روی صورتم دوان دوان از ارشیا دور شدم. کجا برم؟ سر کلاس؟ با حال این خرابم مگه میشد. نفسم تنگ شده بود. دلم می خواست بلند بلند گریه کنم. پشت بوته های شمشاد مخفی شدم سرم و روی زانوهایم گذاشتم و شروع به گریه کردم. توی دلم ناله می کردم: همه چی تموم شد. همه چی. هیچ وقت منو دوست نداشته کاش بش نگفته بودم. کاش رویاهامو خراب نکرده بودم. تمام تصوراتی که از ارشیا برای خودم ساخته بودم خراب شده بود. فکر میکردم اعتقاداتش باعث میشه مهربون تر باشه. فکر نمی کردم با این همه غرور با من

برخورد کنه. انگار که من چه عیبی دارم. چقدر منو پائین تر از خودش میدید. کاش فقط گفته بود بچه ام. گفت توی لیست من جایی نداری. با این فکر باز اشکم شدت گرفت. نمی دونم چقدر گریه کردم. ولی وقتی به خودم اوادم پارک شلوغ تر شده بود جایی که نشسته بودم دید نداشت. آینه مواز کیفم در آوردم و نگاهی توش انداختم. افتضاح شده بودم با این قیافه نمی تونستم برم خونه مامان سگته می کرد. تازه چه دلیلی داشتم که براش بیارم. به هر حال نمی تونستم اونجا بمونم باید می رفتم خونه. همین جوری هم دیر کرده بودم. مجبور بودم تاکسی بگیرم. تا برسم خونه نیم ساعتی تاخیر داشتم. کوله امو انداختم و راه افتادم طرف خیابون. جلوی نیمکتی که با ارشیا قرار گذاشته بودم مکث کردم. رفتم طرف سطل و توش و نگاه کردم. گل سرخی که ارشیا توی سطل پرت کرده بود بین زباله ها پلا سیده و رنگش عوض شده بود. لبم و گاز گرفتم و قبل از انیکه اشکم دوباره سرازیر بشه دویدم طرف خیابون. بسه ترنج بسه دختر آروم باش. آروم باش. برای یک تاکسی دست بلند کردم. نگه داشت. یه خانم عقب نشسته بود منم کنارش نشستم. آخرین نگاهم و هم به پارک انداختم و روم و بر گردوندم. پخش تاکسی روشن بود و یه اهنگ خیلی غمگین داشت پخش میشد: خودت خواستی که من مجبور باشم... برم جایی که از تو دور باشم خودت پای منو از قلبت بریدی.. خودت خواستی که من اینجور باشم خودت خواستی که احساسم بشه سرد... خودت خواستی همیشه کاریم کردمی دیدم دارم از چشمت می افتم... مدار کردم و چیزی نگفتم. برام بودن تو بازی نبود و... به این بازی دلم راضی نبود و از اول آخرش رو می دونستم... تو تونستی ولی من نتونستم برات بودن من کافی نبود و... حقیقت این که می بافی

نبود و دارم دق می کنم از درد دوری... می خوام مثل تو شم اما چه جوری اب
دهنم و فرو دادم تا بغضم باز نشه. وقتی می خواستم پیاده شم از راننده اسم
خواننده رو پرسیدم. به صورت داغون من نگاه کرد و اسم خواننده رو گفت و
سری با تاسف تکون داد. با قیافه زار و نزار وارد خونه شدم. توی حیاط صورتمو
شستم و آرام در و باز کردم. خدا رو شکر کسی توی سالن نبود. سعی کردم
مثل هر روز باشم. پس بلند سلا کردم: سلام ترنج اومد. و بعدم دویدم طرف
اتاقم. صدای مامان و از آشپزخونه شنیدم. معلوم هست کجایی؟ دیگه می
خواستم زنگ بزنم ماکان بیاد دنبالت. از همون بالای پله داد زد: برامون فیلم
گذاشته بودن یک کم طول کشید. بعدم خودمو پرت کردم تو اتاقم لبا سامو در
اوردم و رفتم تو حمام. دلم نمی خواست مامان اینا بوئی از این ماجرا بیرون ده
باره و صد باره اتفاقات عصر و برای خودم تکرار کردم و توی حمام هم کلی
اشک ریختم. هر بار که اتفاقات عصر و مرور می کردم به یک نتیجه می
رسیدم. حرف زدن با ارشیا احمقانه ترین کار دنیا بود. وقتی از احساس اون
نسبت به خودم مطمئن نبودم خیلی بی شعور بودم که رفتم م*س* تقسیم با
خودش حرف زد. حرفای ارشیا که یادم می اومد چیزی توی سینه ام فشرده
میشد. چیزی مثل بغض. مثل درد. هیچ وقت توی عمرم اینقدر احساس
بدبختی نکرده بودم. انگار تا حالا به جایی چنگ زده و امید داشتم و بهورها
شده بودم. انگار که توی فضایی که نمی دونی کجاست رها شده باشی. آرزو و
امید هام به باد رفته بود.

از اون روز انگار ترنج سابق مرد. در واقع برام خیلی سخت بود که شاد باشم و نقش یک دختر شاد و سرخوش و بازی کنم. من دختر پونزده ساله ای بودم که توی اولین تجربه عاشقانه زندگیش شکست بدی خورده بود اونم از کسی که روش حساب ویژه ای باز کرده بود و فکر میکرد خیلی خوب می شناسش. ناگهان بزرگ شدم. دنیای پر شیطنت گذشته انگار مال سالها پیش بود. مال بچه گی هام. ارشیا دیگه به خونه ما نیومد. انگار همونطور که خودش گفته بود دیگه نمی خواست چشمش به چشم من بیافته. نمی دونم چه بهونه ای جور کرده بود که دیگه نمی اومد. ولی سر حرفش ایستاد. چقدر دلتنگش بودم. خودم و لعنت می کردم که رفتم و باهاش حرف زدم کاش همه چیز بر می گشت به هفته گذشته اونوقت بدون شک دیگه نمی رفتم دیدن ارشیا. بدتر از همه ماجرای خواستگاری بود. تا شب بشه و صبح بشه و مامان زنگ بزنه به مهرناز خانم من مردم و زنده شدم. ارشیا روی حرفش ایستاده بود و زیر بار نرفته بود همین باعث میشد بیشتر به خودم بد و بی راه بگم. کاش صبر کرده بودم و چیزی نگفته بودم. تمام این حرفها بی فایده بود. اتفاق افتاده بود و من مطمئن شده بود که توی قلب ارشیا جایی ندارم. ولی با تمام این حرفها و اتفاقات انگار سر سوزنی از علاقم به ارشیا کم نشده بود. خودم توقع داشتم بعد از اون ماجرا ازش متنفر باشم ولی اینطور نبود. روزها و شب های من بی شباهت به گذشته می گذشت. رنگ تیره اتاق برام جذابیت نداشت به اندازه کافی دلم تنگ بود که این دیوارهای تیره هم بخوان اذیتم کنن. برای همین یک روز با بابا درباره رنگ دیوارهای اتاقم صحبت کردم. خیلی جدی و بدون مسخره بازی و اصرارهای بچه گانه. بابا می تونم چند دقیقه وقت تون و

بگیرم. بابا که داشت روزنامه می خواند با تعجب به من که برای اولین بار توی عمرم داشتم مثل ادم حرف می زدم نگاه کرد و گفت: البته دخترم. روبروی بابا روی مبل نشستم و آنجامو گذاشتم روی زانو هام. بعد به دستام زل زدم و گفتم: یک خواهش از تون داشتم. بابا روزنامه شو بست و با دقت بهم گوش داد انگار لحن صحبتتم نشون می داد که خیلی جدی دارم صحبت می کنم. می شنوم. میشه یه نقاش بیارین اتاق منو رنگ بزنه. یک رنگ روشن! بد از این جمله به بابا نگاه کردم. بابا با دقت به من زل زده بود. چی شد که تصمیمت عوض شد؟ از این رنگ خسته شدم. اتاقم دلگیر شده احساس افسردگی میکنم. بابا هومی گفت و چونه اشو خاروند. بابا سکوت کرده بود منم حوصله بحث و اصرار ندا شتم. بنابراین گفتم: اگه جوابتون نه هست اشکال نداره. بعد بلند شدم برم که بابا صدام کرد ترنج! برگشتم: بله! مطمئنی دوباره تصمیمت عوض نمیشه و نمیری یه رنگ مسخره دیگه بزنی. لبخند نیم بند می زدم و گفتم: فکر نکنم. نمی دونم. بابا همین جور نگام کرد و بعد از اینکه نفسشو داد بیرون رفت: باشه. اتاقنو خالی کن. رفتارم به طرز مشخصی توی ذوق میزد. همه خانواده درباره تغییرات من خوشحال بودن. و ساده لوحانه فکر می کردن من دیگه بزرگ شدم و این ساکت شدن و بی درد سر شدن من نشونه عاقل شدنم هست.. شاید اونا هم از این همه شیطنت و آزار خسته شده بودند و ترجیح میدادن که ترنج همین جور آرام بمونه و دوباره برنگرد به اون شرایط قبل. رنگ اتاقم جاشو داد به یک پرتقالی ملایم با طرحهای زرد رنگ از گل های آفتاب گردون. آهنگای متال و تند با آهنگ های ملایم و غمگین جایگزین

شدند و کتابهای رمان به قفسه کتابام اضافه شد. من واقعا عوض شده بودم. روزهایی که کلاس زبان داشتم می رفتم و گاهی روی همون نیمکت می نشستم و با خودم خلوت می کردم. دوباره و سه باره خاطرات اون روز و مرور می کردم و آه های پر حسرتی می کشیدم. یکی از همون روزها بود که روی نیمکت نشسته بودم و توی فکر و خیال خودم غرق شده بودم که چند تا پسر بی کار مزاحمم شدند. نینم تنها نشسته باشی. کدوم کج سلیقه ای تو رو اینجا کاشته؟ یکی شون داشت می اومد طرفم که از جا بلند شدم و با عصبانیت گفتم: مزاحم نشین! کی گفته ما می خوایم مزاحم شیم خانم کوچولو. یک گپ دوستانه اس. نگاهی به دور و برم انداختم. پارک خلوت بود. دیدم موندنم ممکنه باعث درد سرم بشه. برای همین با یک حرکت سریع شروع به دویدن کردم. اون سه تا هم دنبالم. با آخرین سرعت می دویدم که چشمم افتاد به ساختمونی که درست کنار پارک بود. دم درش کمی شلوغ بود و چند نفر داشتن رفت و آمد می کردن. منم سریع خودمو انداختم تو. چون از توی نور وارد تاریکی شده بودم درست جلوم و ندیدم و محکم خوردم به یک نفر. وسایلی که دستش بود پخش زمین شد. با شرمنده گی گفتم: وای ببخشیدو به چهره طرف نگاه کردم. یک پسر تقریبا بیست و دو سه ساله بود که مقابلم ایستاده بود با چشمهایی متعجب به من خیره شده بود. معلوم هست حواست کجاست؟ و از روی شونه ام به پشت سرم سرک کشید. منم برگشتم و سه تاپسری که تا اونجا اومده بودن ولی تاریکی داخل ورودی مانع میشد که منو ببینن نگاه کردم. مزاحمت شدن؟ با حرکت سر تائید کردم. نشست و شروع کرد به جمع کردن خرت و پرت هایی که روی زمین ریخته بود در همون حال

گفت: این وقت روز اینجا چکار میکنی؟ منم نشستم و شروع کردم به جمع کردن. کلاس زبانم همین پشته. دست از کار کشید و نگام کرد. بعد سرشوتکون داد و دوباره مشغول شد. شروع کردم به برانداز کردنش. قدم متوسطی داشت موهای تقریباً روشن چشمش یه چیزی بین سبز و خاکستری بود. ترکیب صورتش خیلی پسرونه نبود خصوصاً که چشمها و موهاشم رنگی بود. سرشو که گرفت بالا هول شدم و وسایلی که جمع کرده بودم و دادم دستش که یکی از ته سالن صدایش زدمیلاد کجا موندی پس؟ بعد هم شبح دختری از ته سالن پیدا شد و به طرف ما اومد. قدم متوسطی داشت و تپل بود. پوست سبزه و چشمای قهوه ای پر رنگی داشت. مانتوی مشکی بلندی پوشیده بود و موهاشو حسابی پوشونده بود. با تعجب نگامون کرد و از میلاد پرسید: این کیه؟ میلاد کاغذها و پوستری هایی که پخش و پلا شده بودند و مرتب کرد و گفت: منم نمی دونم یهو ظاهر شد و کاسه کوزه منو به هم ریخت. باز چرخیدم و به بیرون نگاه کردم اون سه تا هنوز داشتن اون دور و بر می پلکیدن. پوفی کردم و حیرون موندم چکار کنم که دختر اومد جلو وگفت: مزاحمتن؟ جای من میلاد جواب دادآره باید به انتظامات پارک خبر بدیم بیان جمشون کنن. الافای مسخره رو. دختر به میلاد چشم غره رفت و گفتا میلاد این چه طرز صحبت کردنه. میلاد شونه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد. دختر دست منو گرفت و گفت: فعلاً بیا تو تا میلاد زنگ بزنه. بعد می تونی بری. دیدم چاره دیگه ندارم برای همین همراه میلاد و دختر رفتم. من الهه هستم اسم تو چیه؟ منم ترنجمترنج؟ اوهوم. چه اسم خوشکلی داری. خندیدم که الهه گفتوای روی یکی از لپات فقط سوراخ همیشه

چه با نمک. از این حرفش بیشتر خنده ام گرفت. میلاد با کنجکاوای برگشت و نگام کرد که الهه بش اخم کرد و گفت: هوی. روتو اون ور کن پسر بد چیه زل زدی به دختر مردم. میلا خنده ای کرد و از یکی از درها گذشت و ما هم به دنبالش. وارد سالن بزرگی شدیم که شبیه سالن اجتماعات یا یک همچین چیزی بود. چند نفر دیگه هم اون جلو روی سن مشغول بودن. داشتن یه چیزایی رو سر هم می کردن. آروم از الهه پرسیدم: شما اینجا چکار میکنین؟ الهه با ذوق گفت: قشنگه نه؟ منم موندم بودم که الهه منظورش چیه که ادامه داد: بچه هایی که اینجا می بینی همه دانشجوی رشته هنرن. تابستونا میایم توی این فرهنگ سرا توی برنامه های مختلف شرکت میکنیم. قراره اینجا یه کنسرت که نه یک اجرای زنده موسیقی سنتی داشته باشیم فردا. داریم برای فردا دکور و وسایل و آماده میکنیم. نگاهم و چرخوندم توی سالن. فضای آرومش حس خوبی بهم داد. الهه دستم وکشید و گفت: بیا با بچه ها آشنات کنم. فقط دانشجویها می تونن اینجا فعالیت کنن؟ نه بابا همه سنی هست. چه کلاسایی دارین اینجا؟ کلاسای مختلف از موسیقی گرفته تا نقاشی و داستان نویسی. چه جالب با اینکه هر سال همین نزدیکی ها کلاس زبان می اومدم ولی تا حالا متوجه اینجا نشده بودم. ولی پوسترای تبلیغاتی ما همه جا هست. فقط تابستون کلاس دارین؟ نه طول سال هم هست ولی خوب تابستونا فعالیت بیشتر همیشه بخاطر اوقات فراغت بچه ها. شما چی می خونین؟ من خودم نقاشی. نقاشی و خیلی دوست دارین؟ اوه من اگه یک روز یک طرح نزنم صبحم شب نمیشه. به سن نزدیک شده بودیم. میلاد و وسایل و گذاشت روی سن و مشغول گرفتن شماره شد. بعضی ها برگشته بودن و داشتن مارو نگاه می

کردن. الهه بلند گفت: بچه ها معرفی میکنم. ترنجبو به من اشاره کرد. هم زمان چهار جفت چشم به من خیره شد. با حرکت سر سلام کردم. غیر از میلاد سه تا پسر دیگه هم بود و یک دختر غیر از الهه. همه او مدن طرف ما و جواب سلام و دادن. الهه به دختر اشاره کرد و گفت: ستاره دوست عزیزم. آقا کاوه. آقا مهدی و ایشون هم نامزد عزیز بنده سامان. نیش سامان تا بناگوش باز شد و گفت: خدا رو شکر الهه خانم یه غریبه دید باز ما رو تحویل گرفت. همه از این حرف سامان خندیدند و الهه مشت آرومی به بازوی سامان زد. بی مزه. ستاره با خنده با من دست داد: خوشبختم. بقیه هم جواب سلام و مودبانه دادن. میلاد که تلفنش تمام شده بود با یک جهش روی سن پرید و از همون جا داد زد: آگه مراسم معارفه تمام شد بیاین به کارتون برسین. بابا کلی کار داریم. تا فردا تمام نمیشه ها. مهدی و کاوه چرخیدن که برن که سامان گفت: باز رئیس بازی این میلاد گل کرد. پسرها خدیدن و روی سن پریدن. الهه به من گفت: همین جا بشین تا کار ما تمام شه. ببخشید مجبوریم تنهات بذاریم. روی یکی از صندلی ها نشستیم و گفتم: نه خواهش می کنم. همه مشغول کار شون شدن و من هم با لذت نگا شون می کردم. پاک یادم رفته بود که کلاس دارم. وقتی هم یادم اومد دیگه دیر شده بود. منم بی خیال شدم و نشستم به تماشای اون جمع خندان. کارا شون با خنده و سر به سر گذاشتن و متلک گفتن به سامان و الهه تمام شد. الهه اومد طرف من و گفت: حسابی خسته شدی نه؟ بلند شدم و گفتم: نه اصلا. خیلی هم خوش گذشت بهم. سامان دست الهه رو گرفت و گفت: نگفتی این ترنج خانم از کجا پیداش شد. داستانش مفصله. بعد رو به

میلا که داشت روی کاغذی که دستش بود چیزی و یادداشت می کرد گفت: راستی میلاد زنگ زدی به انتظامات پارک. میلاد با سر جواب داد که آره. سامان با تعجب پرسید: انتظامات واسه چی؟ الهه به من اشاره کرد و گفت: چند نفر مزاحم ترنج شدن اونم به ما پناه آورد. سامان نگام کرد انگار که منتظر تائید من بود. منم سرتکون دادم. همون موقع صدایی از دم در ورودی گفت: به به خسته نباشین. مشحر شده بچه ها. من هم همراه بقیه برگشتم. دهنم وا مونده بود. ارشیا؟؟؟ چشمام و بستم و دوباره باز کردم. یعنی ممکنه خودش باشه. اون که رشته اش گرافیکه بعید نیست این دور و برا پیداش بشه. نزدیک تر که شد راحت تر میشد چهره اش رو دید. نه ارشیا نبود. ولی توی نگاه اول واقعا شباهت می داد. قدش کوتاه تر از ارشیا بود و برخلاف ارشیا که چهار شونه بود لاغر تر بود. ته ریشش عین ارشیا. حالت موها و چشم ها شباهت زیادی میداد. خوب که نزدیک شد تازه میشد فهمید که سنش شاید هفت هشت سالی از ارشیا بیشتر بود. با بهت زل زده بودم به مردی که داشت به دکوری که بچه درست کرده بودن نگاه می کرد. واقعا اگه ارشیا برادر بزرگتری داشت اینقدر نمی توذست بهش شباهت بده. آروم زدم به شونه الهه و گفتم: این کیه؟ استاد مهران. از استادی اینجاست خوشنویسی تدریس میکنه. نگاهم و از استاد مهران گرفتم و به الهه نگاه کردم. انگار خیلی ضایع به استاد زل زده بودم که الهه به طرز خاصی نگام می کرد. برای رفع رجوع گفتم: چه جالب همیشه دلم می خواست خوشنویسی یاد بگیرم. آخه پدر بزرگ مادریم خطاط بود ولی نه نوه هاش نه بچه هاش کارشو دنبال نکردن. الهه دستم و گرفت و گفت: اینکه خیلی عالییه بیا بریم همین الان به استاد بگیرم. توی دلم گفتم: ای حناق بگیری

ترنج دروغم که سرم هم میکنی عین آدم سر هم کن. آخه این چه چرتی بود که گفتی. الهه منو کشون کشون برد طرف استاد و گفت: استاد یک هنرجو تازه براتون پیدا کردم. استاد مهران که برگشت و گرم نگام کرد یک لحظه احساس کردم ارشیا داره نگام می کنه و ناخودآگاه لبخند زدم. خدایا آخه چرا من اینقدر بد شانسم. چرا اینو سر راه من گذاشتی؟ خواستی هیچ وقت ارشیا رو فراموش نکنم. مگه چاره دیگه هم دارم. استاد مهران منو از افکارم بیرون کشید: قبلا کار کردی؟ نه.. نه استاد. الهه پرید وسط صحبت مون. میگه پدر بزرگش خطاط بوده. به حالا بیا و درستش کن. استاد با خوشحالی نگام کرد: جدا؟ پس باید یه چیزایی بلد باشی. لبخند زورکی زدم مغزم و دوباره به کار انداختم: نه متاسفانه خیلی قبل از تولد من فوت کردن. اینو راست گفتم خدا رو شکر. اه متاسفم. منم سری تکون دادم و گفتم: خواهش میکنم. خوب دلت می خواد از کی شروع کنی؟ عجب گیری کرده بودم. نمی دونم من روزای فرد کلاس زبان دارم. نمی دونم برنامه ام با شما جور دربیاد یا نه؟ استاد فکری کرد و گفت: کلاست چه ساعتیه؟ پنج تا هفت. اوه عالییه. کلاس من سه تا چهاره. می تونی بیای؟ دیگه افتاده بودم تو هچل یه حرفی زده بودم و خودم و انداخته بودم توی دردمس. آره ولی باید با خانواده ام مشورت کنم. استاد دستهاشو پشت سر توی هم قفل کرد و گفت: حتما حتما. ولی من منتظرتم. خیلی خوشحال میشم یک هنرجوی خیلی جوان به کلاسم اضافه بشه. بله استاد خواهش می کنم. راستی چند سالته؟ پونزده امسال می رم کلاس دوم دبیرستان. خیلی عالییه از این سن شروع کنی حتما پیشرفت میکنی. متاسفانه الان بچه ها بیشتر دنبال موسیقی و

نقاشی هستن مثل شما کم پیدا میشه که دنبال این هنر اصیل باشه. باز هم لبخند زدم و گفتم: من خیلی هم توی مسائل هنری استعداد ندارم. استاد با جدیت حرفم و رد کرد: در مسائل هنری تمرین و تکرار خیلی مهم تر از استعداد اینو از کسی که سالهاست توی این کاره قبول کن. سعی خودمو می‌کنم. استاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خوب من دیگه برم. فردا حتما خبر شو به من بده. چشم استاد. استاد مهران که رفت با نگاه بدرقه اش کردم که الهه با ذوق گفت: وای ترنج خیلی عالی شد. استاد مهران از بهترین های اینجاست. سامان کنار الهه ایستاد و گفت: باز تو واسه چی هیجان زده شدی؟ ترنج می‌خواد بیاد اینجا کلاس خطاطی. سامان سری تکون داد و گفت: عالی. بعد هم به ساعتش نگاه کرد و گفت: من دیگه برم. علی منو میکشه. نیم ساعت پیش باید می‌رفتم و کتابخونه رو تحویل می‌گرفتم. الهه با چشمای گرد شده گفت: پس چرا وایسادی خوبه اینقدر اصرار کرد کار داره. خوب بابا رفتم. وقتی سامان رفت الهه توضیح داد: سامان اینجا مسئول کتابخونه هم هست. این کتابخونه رو بچه‌ها خودشون راه انداختن. اصلا کتابخونه ندا شت اینجا، یه فراخوان دادیم و پوسترها شوزدیم اینجا و از بچه‌ها خواستیم کتابایی که دارن و به کارشون نمی‌اد بیارن اهدا کنن. با تعجب گفتم: واقعا؟ چیزی هم جمع شد. الهه با خنده گفت: آره بابا کلی رمانای عالی جمع کردیم. رمان یکی دو بار که خوندی دیگه بلا استفاده میشه ولی اینجا که باشه خیلی‌ها می‌تونن استفاده کنن. وای چه عالی؟ بعد پولش چی؟ اهدا کردن دیگه پول ندادیم. فقط گفتیم اگه خواستین از کلاسای اینجا استفاده کنین یه تخفیف ویژه می‌دیم بهتون. با خوشحالی گفتم: منم می‌تونم عضو

بشم؟ الهه اخمی کرد و گفت: حقیقتش چون تعداد کتابا محدوده عضو گیری هر شیش ماه یک بار انجام میشه اونم به تعداد محدود. اول تابستونم که عضو گیری کردیم. فعلا عضو تازه نمی گیریم تا اول زم*س*تون. آه پر حسرتی کشیدم و گفتم: حیف شد فکر کردم می تونم راحت رمان بگیرم و بخونمکه الهه باز با هیجان گفت: وای نکنه تو هم رمان خونی آره؟ با خنده گفتم: تا حالا نبودم ولی شدم. خوب من یه چند تایی دارم که تازه خریدم. باور نمی کنی هر ماه نزد یک ده تومن پول رمان میدم با اینکه کتا با و لوازم درسیم کلی پولشه. خوب چرا از اینجا نمی گیری. الهه با بدجنسی خندید و گفت: آخه همه اینا رو خوندم. با چشمای گرد شده گفتم: راست میگی؟ آره بابا. خودم همون اول عضو شدم. یه وقتی هم کاری نداشتم می رفتم پیش سامان و همون جا می خوندم. دست به سینه نگاش کردم و گفتم: پارتنی بازی آره؟ خوب نه. کتابی که توی کتابخونه گذاشته و کسی هم دنبالش نیامده من می خوندم آگه همون موقع یکی می خواست می دادم می رفت نمی گفتم نه بگو نیست و از این چیزا. لبم گاز گرفتم و مردد موندم بگم یا نه ولی بالاخره گفتم: می تونی با عضویت خودت برای من کتاب بگیری؟ الهه با چشمایی باریک شده نگام کرد و گفت: پارتنی بازی آره؟ انگشتم و گاز گرفتم و شونه هامو بالا انداختم. خوب آره دیگه. الهه هم خندید و گفت: می خوام چند تایی خودم دارم می خوام بدم به کتابخونه قبلش بدم تو بخونیشون. وای الهه جون یعنی میدی؟ خوب معلومه چرا که نه. وای مرسی به خدا اینقدر حوصله ام سر می ره که نگو. یه چند تایی از یکی از بچه ها گرفتم همه رو یه روزه خوندم. اوه اوه پس بپا معتاد نشی که

خرابت می کنه آبجی. از این لحن الهه خندم گرفت: معلومه خودت خرابشی آره؟ وای چه جورم. به خدا یه مدت شده بود. اگه دیر به دیر رمان می رسید دستم انگار یه چیزی گم کرده بودم کلافه می شدم. واقعا؟ به جان خودت اعتیاد میاره. باشه بابا کم کم مصرف میکنم. الهه خندیدید و گفت: آخه همه اولش تفریحی شروع می کنن. هر دو از این حرف الهه خندیدم. بعد الهه گفت: باشه برات پارتنی بازی میکنم. راستی فردا که میای کار بچه ها رو ببینی؟ نمی دونم باید اجازه بگیرم. وای تو رو خدا بیا ترنج. سامان و مهدی هم جز گروهن. من تا حالا کنسرت موسیقی سنتی نرفتم. الهه با تعجب نگاه کرد: جدی میگی؟ اوهوم. ولی موسیقی سنتی که بیشتر از پاپ اجرا میشه. می دونم ولی برام جذابیت نداشت. الهه کمی دماغ شد: آها! دیدم خیلی بده بعد از محبتی که بهم کرده اینجوری بذارم و برم. برای همین گفتم: ولی بدم نمی آد کار شما رو ببینم. الهه دوباره ذوق کرد و گفت: چه خوب. بیا بریم یه دونه از دعوت نامه های خودمون و بدم بهت. بعد دست منو کشید و همراهش برد. نه الهه اگه قراره جای کس دیگه رو بگیرم نمی آم. این چه حرفیه. هرکدوم از بچه ها سه نفر می میتونن دعوت کنن. خوب من و سا مانم که با همیم یکی و میدیم به تو. دیگه واقعا دشتم شرمنده می شدم. ولی الهه ول کن نبود. م*س* تقسیم رفت سراغ میلاد و گفت: میلاد اسم ترنج و بنویس توی مهمونای ما. میلاد با تعجب به الهه نگاه کرد و گفت: تو که تا دیروز داشتی التماس می کردی دو نفر دیگه رو هم دعوت کنی. با این حرف میلاد الهه خجالت زده به او توپید: میلاد! منم که دیدم الهه داره از مهمونای خودش می زنه بخاطر من گفتم: الهه جان اصلا لازم نیست خودتو به زحمت بندازی. باشه یک بار دیگه. الهه نگاه خشمناکی

به میلاد انداخت و گفت: نه اصلانم زحمت نیست. تازه معلوم نیست دفعه بعد کی باشه از اول تابستون داریم برای این اجرای زنده دوندگی میکنیم حالا مجوز دادن. میلاد نگاه نادمی با ما انداخت و گفت: اگه بخوای می تونم یکی از دعوت نامه های خودمو بدم بتون ها. الهه دست منو گرفت و گفت: لازم نکرده. بعد منو دنبال خودش کشید که مهدی صدش زد. الهه خانم! الهه برگشت و به مهدی نگاه کرد: بله؟ من می تونم یکی از دعوت نامه هامو بدم. خانواده من که اینجا نیستن. دوستانم با سامان و بقیه مشترکه. سه نفر برام زیاده. الهه لبشو گاز گرفت و گفت: مطمئنین؟ مهدی لبخندی زد و گفت: آره من همون روزم به میلاد گفتم. ولی گفت نفری سه تا می رسه هر کار دوست داری باش بکن. الهه باز برگشت و نگاه خشمناکی به میلاد انداخت که میلاد فوراً سرش را توی کاغذش کرد و خودش را به کوچه علی چپ زد. من که دیدم اوضاع هر لحظه خراب تر میشه گفتم: آقا مهدی اصلاً معلوم نیست خانواده ام اجازه بدن. لازم نیست به خودتون زحمت بدین. مهدی نگام کرد و گفت: برای من فرقی نداره اگه شما هم قبولش نکنین من کس دیگه ای ندارم که بدم بهش. الهه تسلیم شد و گفت: پس مطمئن با شم از مهوراتون نمی زنین؟ مهدی خندید و گفت: اره بابا اگه شک دارین از سامان بپرسین. باشه دستتون درد نکنه. صبر کنین براتون بیارمش. بعد سراغ کیفش که روی یکی از صندلی ها گذاشته بود رفت و با پاکتی توی دستش برگشت. بفرما. پاکت را از دستش گرفتم و گفتم: واقعا ممنون. شرمنده ام کردین. خواهش می کنم فقط می رین تولیست مهمونای من اشکال که نداره؟ مگه فرقی هم می کنه؟ نه وقتی وارد سالن شدین

دیگه مهم نیست مهمون کی بودین. پس عیب نداره. الهه همان ذوق زندگی همیشگی را از خودش بروز داد و گفت: وای بریم به سامان بگیم. آقا مهدی دستتون درد نکنه. خواهش میکنم. بعدم دست منو گرفت و دنبالش کشوند. نگاهی به ساعت سالن کردم و گفتم: من دیگه باید برم الهه جون. من تا این ساعت کلاس تمام میشد نرم مامان نگران میشه. وای ببخشید باشه. ولی سعی کن فردا حتما بیای ها. باشه قول میدم راضی شون کنم. درباره کلاس خوشنویسی هم صحبت کن. باور کن پشیمون نمیشی از استاد مهران دیگه بهتر گیت نمی اد. به آرزوت هم می رسی. لبم و گاز گرفتم. از اینکه به الهه دروغ گفته بودم حس بدی داشتم. قبلش داشتم فکر میکردم من از اینجا برم حالا نیامدم هم کسی یادش نمی مونه. ولی با محبتی که الهه در حقم کرده بود تصمیم گرفتم هم کلاس پیام هم کنسرت فردا رو. نهایتش اگه خسته شدم ترم بعد به بهونه درس و مدرسه نمی ام. الهه منو تا دم در همراهی کرد و گفت: فردا کتابایی رو قول داده بودم و هم برات میارم. مرسی. پس تا فردا. خدا حافظ. -----

----- صبر کردم سر شام موضوع و مطرح کنم. وقتی بابا شامشو خورد رو کردم بهش و گفتم: با با یکی از بچه های کلاس ز بان نامزدش تو یه گروه موسیقیه. فردا شب برنامه دارن منم دعوت کرده می تونم برم؟ از اینکه داشتیم دروغ می گفتم یه کم عذاب وجدان داشتم ولی خوب نمی تونستم جریان آشنایی با الهه رو برای بابا اینا تعریف کنم. به بابا زلزله بودم و منتظر جواب بودم که جای بابا ماکان گفت: کجا هست؟ با حرص نگاهش کردم. من نمی دونم توی این خونه همه باید درباره کارای من نظر بدن. من خیر سرم بزرگتر ندارم. پوفی کردم گفتم: یه فرهنگ سرا هست پشت آموزشگاه ز بانم

اونجاست. باز ماکان به بابا اجازه نداد چیزی بگه خودش فوری گفت: چند وقته می شناسیش؟ نگاه م*س* تا صلی به بابا انداختم و در حالی که سعی می کردم ماکان و نادیده بگیرم گفتم: از مهمونای اصلیش زده تا منو دعوت کنه. بابا می تونم برم؟ ماکان باز خواست اظهار فضل کنه که بابا یه نگاه که یعنی ساکت باش بش انداخت و گفت: چه ساعتی هست؟ با خوشحالی گفتم: تو کارت دعوت شون زده هشت. ماکان اعتراض کرد: اوه تا بیای خونه شده ده یازده. باز به بابا نگاه کردم: بابا. خوب هر وقت تمام شد زنگ می زنم بیان دنبالم. برم؟ برم بابایی؟ مامان داشت با خنده نگاه می کرد. ماکان ولی با چنان جدیتی روی بابا تمرکز کرده بود که از گار می خواد به بابا القا کنه بگه نه. منم کوتاه نیومدم. بابایی! برم دیگه، خواهش خواهش. بابا سری تکون داد و خندید و گفت: برو بابا جون. با ذوق از جا پریدم و بابا رو ب*و* سیدم. الهی قربون بابایی خودم برم. ماکان شکلکی برام درآورد و گفت: منم از این اداها بلد بودم الان نونم تو روغن بود. در حالی که به طرف پله می رفتم گفتم: خوب برو یاد بگیر. عمرا. خیلی خوشم میاد از این اداهای لوس و بچه گونه. دهنم و برآش کج کردم و گفتم: حالا دیگه! بعدم با خوشحالی از پله بابا دویدم. کلا قضیه کلاس خوشنویسی رو فراموش کرده بودم. وقتی هم که یادم اومد دیگه دیر شده بود گذاشتم برای یک وقت دیگه. روز بعد یک ساعت قبل از شروع مراسم آماده شدم و از پله اومدم پائین. یه مانتوی سفید پوشیده بودم و با شلوار لی. شال قرمز و هم با کتونی های قرمز ست کردم. یه آرایش خیلی کم رنگ هم کردم. موهام طبق معمول روی پیشونیم ریخته بود. مامان با دیدنم با نگرانی

گفت: مامان جان حواست باشه قبل از اینکه مراسم تمام شه حتما تماس بگیری. نکنه همه برن تو بمونی اونجا. در حالی که کفشامو می پوشیدم گفتم: چشم سوری خانم. امر دیگه ای نیست؟ مامان اخمی کرد و گفت: تو که نمی فهمی از این خونه بیرون که می ری تا بیای من آروم و قرار ندارم. راست و ایسادم و با چشمای گرد شده گفتم: مامان مگه قراره کجا برم. بابا این همه دخترای مردم دارن می رن و میان هزار بار از من خوشگل تر و پولدار تر حالا کی میاد منو بدزده. مامان با حرص گفت: اه حالا این چه حرفیه دم رفتن داری می زنی؟ مگه من گفتم یکی می دزدت. اتفاقه دیگه همیشه ممکنه یه چیزی بشه که ادم اصلا انتظارشم نداره. کیفمو روی شونه ام جابجا کردم و گفتم: آگه دو ست دارین یه ماجرا برا حرص خوردن خودتون پیدا کنین لطفا دور منو خط بکشین باز اعصابتون به هم می ریزه عاشق سینه چاکتون میاد یقه منو می گیره. مامان از این حرف من یه کم خنده اش گرفت و گفت: خیلی خوب دیگه برو پی کارت دختره زبون دراز. منم خندیدم و از خونه بیرون زدم. حس خوبی داشت برای اولین بار داشتم تنهایی می رفتم جایی. جز مدرسه و آموزشگاه تا حالا تنها جایی نرفته بودم. سر راه یه دسته گل خوشکلم گرفتم برای الهه و سامان و تقریبا یه ربع مونده بود به هشت که رسیدم. جلوی سالن حسابی شلوغ بود یک لحظه با خودم گفتم: حالا الهه رو از کجا پیدا کنم تو این آشفته بازار. جلوی در دو تا آقا ایستاده بودن و بلیت ها رو کنترل می کردن. اکثر اونایی که می رفتن داخل کاغذی صورتی رنگی دستشون بود. ولی مال من یه کارت خوشگل توی یه پاکت بود. کارت و به پسره نشون دادم. یه نگاه بهم انداخت و گفت: از مهمونای بچه ها هستین؟ بله. الهه خانم. آها. کجا می تونم

پیدا شون کنم. احتمالاً الان پشت صحنه هستن. شما تشریف ببرین جلو. ردیف های اول و دوم مال مهمونای ویژه اس. کارت و گرفتم و تشکر کردم و وارد سالن شدم. جمعیت زیادی اومده بود. فکر نمی کردم کنسرت موسیقی سنتی هم اینقدر طرفدار داشته باشه. بیشتر شون هم جوون بودن. واقعا تعجب کرده بودم چون همه جوونایی که اطرافم بودن از این آهنگا گوش نمی دادن البته غیر از ارشیا. حالا که این جمعیت و می دیدم برام عجیب بود. تا جلو رفتم و به اطراف نگاه کردم خبری از الهه نبود. ردیف دوم یه صندلی خالی پیدا کردم و نشستم. مدام چشمم دنبال الهه می چرخید. ولی خبری ازش نبود. سالن هر لحظه شلوغ تر میشد. از بی کاری به بررسی سالن و آدما مشغول شدم. خیلی نگذشته بود که با صدای سامان از جا پریدم: ترنج خانم شما اینجائین؟ الهه کلی دزبالتون گشت فکر کرد نمی آین. بلند شدم. من خیلی وقته اومدم. دسته گل و به طرفش گرفتم. بفرما لبخند گرمی زد و گفت: چرا زحمت کشیدین. خواهش می کنم. پس شما بشینین من برم الهه رو پیدا کنم و بهش خبر بدم. بعد کمی کنار کشید و من تازه خانمی که پشت سرش ایستاده بود و دیدم. یه خانم حدود پنجاه پنجاه و پنج چادر مشکی. ببخشید مامان ایشون ترنج خانم دوست الهه هستن. بعد رو به من به خانم چادری اشاره کرد و گفت: مامان الهه جون و به خانم دیگه ای که کنار مامان الهه ایستاده بود اشاره کرد و گفت: ایشون هم مامان خودم. ناخودآگاه دستم به طرف موهام رفت و در حالی که اونا رو زیر شالم بر می گردوندم آرام سلام کردم. سلام خانم. مامان الهه لبخند زد و گفت: سلام عزیزم. نگاهش جور خاصی گرم و مهربون بود.

مامان سامان هم با مهربانی نگاهم کرد گرچه چادری نبود ولی اونم محجبه بود و بعد سامان ما رو نشوند و به دنبال الهه رفت. من برم الهه رو پیدا کنم الان گم میشه. بازم بابت دسته گل ممنون. بعد به این حرف خودش خندید و از ما دور شد. با وجود مامان الهه کمی معذب شده بودم. اصلا همچین تصویری از مامانش نداشتم. همینجور ساکت نشسته بودم و هر چند دقیقه موهامو که داشتن روی پیشونیم سرک می کشیدن می چپوندم توی شالم. نمی دونم چقدر گذشت که الهه او مد. کمی دلخور بود بعد از سلام و احوال پرسی با مامانش و مادر شوهرش کنار من نشست. به طرم خم شد و با مهربونی گفت: خیلی زحمت کشیدی! یه دسته گل کوچیکه دیگه. نه محبت کردی واقعا. خواهش میکنم. مادرها آرام صحبت می کردن و من و الهه سکوت کرده بودیم. خیلی دلم می خواست بدونم چه اتفاقی افتاده که الهه دلخوره. ولی احساس می کردم خیلی پرونیه که بخوام ازش پرسم. الهه نگاهش را توی سالن چرخاند و گفت: آقا جونم زیاد دلش نمی خواست مامان بیاد. داداشم دیگه بدتر ولی خوب مامان بالاخره راضیش کرد. از اینکه خودش سر حرف و باز کرده بود خوشحال شدم پرسیدم: چرا؟ الهه آهی کشید و گفت: با رشته سامان مشکل دارن. چه مشکلی؟ الهه شونه ای بالا انداخت و گفت: بابام عقاید خاصی داره. نه که خیلی خشک باشه ولی با موسیقی خیلی جور نیست. خوب سامانم که موسیقی می خونه. از چیزهایی که می شنیدم تعجب کرده بودم. با همون حالت داشتم نگاش می کردم که برگشت و گفت: چیه باورت نمیشه؟ سر تکون دادم و گفتم: پس چطوری موافقت کرده با ازدواجتون؟ الهه آه پر حسرتی کشید و گفت: به این راحتی ها هم نبود. نمی دونی چقدر خون دل خوردم. سامان

اینقدر او مد و رفت و حرف شنید تا بابام و قانع کرد. ولی بابام همون موقع گفت راضی نیست سامان از این راه پول دربیاره. الانم نبین راحت نامزد کردیم. بابا شرط گذاشته سامان یه کار درست و حسابی پیدا کنه وگرنه نامزدی رو به هم میزنه. دیگه نمی تونستم ساکت و بی تفاوت بشینم با ناراحتی گفتم: وای الهه حالا چکار میکنین؟ الهه به دستاش نگاه کرد و گفت: نمی دونم. اصلا نمی تونم فکر کنم زندگی بدون سامان چه شکلیه. غصه ام شد. می تونستم بفهمم الهه چی میکشه. دستشو گرفتم و گفتم: هنوز که اتفاقی نیفتاده غصه نخور. الهه با لبخند کوتاهی نگام کرد: نه من امیدم و از دست نمی دم سامان داره تمام تلاششو می کنه. می دونم موفق میشه. برام مهم نیست چکار کنه و درآمدش از کجا باشه همین که داره برای راضی کردن بابام تلاش میکنه یعنی منو خیلی دوست داره. با صدایی که از میکروفن سالن شنیده شد. سالن کم کم ساکت شد. الهه هم انگار که همه چیز یادش رفته بود. باخوشحالی گفت: وای الان شروع میشه. الهه برا شون دعا کن. این اولین کار جدی شونه. برای بچه ها خیلی مهمه که خوب دربیاد. دستشو فشردم. حتما خوب میشه. پرده کنار رفت و صدای دست سالن و پر کرد. جای هر ساز و میکروفونش مشخص شده بود. آروم از الهه پرسیدم: سامان چی میزنه؟ الهه هم زیر گوشم گفت: سنتور! بعدم با دقت زل زد به سن. نوازه ها از پشت صحنه یکی یکی بیرون اومدن و سرجاشون نشستن. همه پیراهن های سفید و با جلیقه های سرخ پوشیده بودن که طرحهای سنتی داشت. مهدی و فقط می شناختم غیر از سامان. الهه کنار گوشم گفتم: باید دف زنی مهدی رو ببینی. محشر

کارش. من که تا اون موقع تو عمرم اصلا به این چیزا اهمیت نمیدادم حالا مونده بودم چی بگم. برای اینکه خیلی ضایع نباشه فقط لبخند زدم. نور سالن کم شد و نوازده ها هر کدوم مشغول بررسی ساز شون شدن. بعد برای یک لحظه همه سکوت کردن و به نفر کناری نگاه کردن الهه توضیح داد: اون که سه تار دسته همون نفر اول از چپ رئیس گروه شون اونه. آهنگارو هم خودش می سازه. سرمو تکون دادم که یعنی متوجه شدم. بعد صدای آروم دف سالن و پر کرد. مهدی شروع کرده بود. حس عجیبی داشتم صدای دف حالت خاصی داشت. کم کم صداس اوج گرفت و بعد کل گروه ناگهان شروع به نواختن کرد. اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت فضای سالن و موسیقی پر شور واقعا منو از خود بی خود کرده بود. خیلی عجیب بود. باورش برای خودمم سخت بود چه اتفاقی برای من افتاده بود من که تا چند وقت پیش واقعا از این جور آهنگا بدم می آمد ولی حالا داشتم اعتراف می کردم که موسیقی سنتی با اونکه توی ذهن بود خیلی فرق داره. الهه با چنان اشتیاق به سامان زل زده بود که برای یک لحظه نزدیک بود خنده ام بگیره. آهنگ تمام شد و صدای دست پر شور تماشاچی ها سالن و پر کرد. منم با تمام وجود تشویق می کردم. برای اینکه صدام به گوش الهه برسه سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم: وای الهه عالی بود. الهه با چشمایی که از خوشی برق می زد برگشت و نگام کرد: می دونم. می دونستم خوشت میاد. سالن دوباره در سکوت فرو رفت. اینقدر مشتاق شده بودم که دلم می خواست دوباره سازهای سنتی بیشتر اطلاعات کسب کنم به خودم قول دادم در اولین فرصت توی اینترنت سرچ کنم. خصوصا صدای دف عجیب به دلم نشسته بود خصوصا تک نوازش. سه آهنگ با وقفه های کوتاه

اجرا شد که هر کدام از یکی قشنگ تر. بعد از پایان برنامه تقریباً نصف جمعیت ایستاده برای نوازنده ها دست می زدند. نوازنده ها با تعظیم از حاضرین تشکر کردن و بعد هم پرده افتاد. ولی من هنوز به پرده زل زده بودم و صدای دف زیبای مهدی توی ذهنم دوباره تکرار میشد. چند دقیقه بعد بچه ها یکی یکی از راه رسیدن. گروهی دوره اشون کرده بودن و با خوشحالی و هیجان حرف می زدند. الهه گفت: برم تا دخترا نامزدم و از راه به در نکردن نجاتش بدم. خندیدم و الهه به سرعت به طرف سامان رفت. مهدی در حالی که کیف دفش دستش بود آرام آرام به ما نزدیک شد. منم ذوق زده به طرفش رفتم و گفتم: وای آقا مهدی کارتون عالی بود. مهدی کمی خجالت زده گفت: نه اونقدارم تعریفی نیست. نه باور کنین راست می گم برای من که دفعه اولم بود خیلی جذاب و عالی بود. از بین همه از دف خیلی خوشم آمد. خوشحالم که اینو می شنوم. الهه در حالی که دست سامان توی دستش بود به طرف ما اومد. رو به سامان هم گفتم: تبریک می گم کارتون عالی بود. سامان لبخند زد و گفت: خواهش می کنم ولی اولش داشتم از استرس می مردم. همه چی یادم رفته بود. مهدی با لبخند سر به زیر به حرف های سامان گوش می داد با شنیدن این حرف سر بلند کرد و گفت: پس اگه جای من بودی چی میگی که باید اولین آهنگو شروع می کردم. سامان کیف سنتورش را زمین گذاشت و گفت: صد بار خدا رو شکر کردم که جای تو نیستم. مامان الهه و سامان هم به ما نزدیک شدن و هر دو به مهدی و سامان تبریک گفتن. بعد مامان الهه گفت: دیگه نمی خوام بریم. یا باید باشین ته سالنم جمع کنین؟ سامان خندید

و گفته دیگه امشب کار تعطیله فردا بچه ها میان دم و دستگاہ و جمع می کنن. تازه یادم افتاده بود که زنگ بزنگ به بابا بیاد دنبالم. سریع گوشیمو در آوردم که الهه گفت: تو با کی میری خونه؟ در حالی که شماره بابا رو می گرفتم گفتم: زنگ می زنگ میان دنبالم. سا مان گفت: آگه بخواین می رسونیمتون. گوشی رو گذاشتم روی گوشم و گفتم ممنون خودشون گفتم تماس بگیرم. بعد از کلی زنگ خوردن وقتی داشتم نا امید می شدم بابا جواب داد. جانم ترنج؟ سلام بابا. می تونین بیاین دنبالم؟ مراسم تمام شده آره بابا. ببین زنگ بزنگ به ماکان من الان خونه نیستم جایی گیرم نمی تونم همین الان پیام دنبالت. وای بابا پس من چکار کنم؟ خوب می گم زنگ بزنگ به ماکان. زیر لب غری زدم و گفتم باشه. کاری ندارین؟ نه بابا جون فقط رسیدی خونه به من خبر بده. باشه خدا حافظ خدا حافظ الهه که متوجه حرفام با بابا شده بود گفت: آگه کسی نمی اد دنبالت برسونیت سامان ماشین داره ها. نگاهی به الهه کردم و گفتم تو این داداش منو نمی شناسی منتظر بهونه اس به من گیر بده می خواستم پیام بابا حرفی نداشت ولی اون ول کن نبود. باشه هر جور راحتی. شماره ماکان اصلا وصل نمی کرد. یه بار اشغال بود یه بار می گفت در دست رس نیست یه بار زنگ خورد ولی وسط کار قطع شد. با حرص گوشی موقطع کردم. الهه با تردید گفت چی شد پس؟ با خجالت نگاش کردم و گفتم: بابا که نمی توه بیاد ماکانم جواب نمیده. خوب من که همون اول گفتم بیا برسونیمت. نه مزاحم نمیشم. الهه بازو مو گرفت و گفت: آه بیا بریم دیگه این وقت شب می خوای چکار کنی. مجبور شدم قبول کنم در حالی که از دست بابا و ماکان به حد نهایت کفری بودم. داشتیم از سالن خارج میشدیم که استاد مهران و دیدم رو به

همه تبریک گفت و با دیدن من گفت: به به ترنج خانم من هنوز منتظر خبرتونم. با خونه صحبت کردی؟ ای وای که اصلا همه چیز و فراموش کرده بودم خواستم بگم نه که روم نشد. انگار هنوز جو زده موسیقی سنتی هم بودم که بی هوا گفتمبله مشکلی نیست میام کلاس. بعد لبم و گاز گرفتم و به استاد چشم دوختم. عالی شد. پس هفته آینده منتظرت هستم. بعد رو به بقیه خداحافظی کرد و رفت. الهه با خوشحالی گفت: خیلی خوبه که میای کلاس. می تونیم بیشتر همو ببینیم. مهدی جلوی در از همه خداحافظی کرد و رفت ما هم قدم زنان به طرف خیابون رفتیم و سامان با ماشین جلوی ما ترمز کرد. الهه در جلو رو باز کرد و به مادر شوهرش گفتبفرما جلو بشینین. نه دخترم بشین پیش شوهرت. و در عقب را باز کرد و نشست. مامان الهه هم کنارش نشست. الهه به من گفت: سوار شو دیگه! حسایی داشتم خجالت می کشیدم. اینقدر توی دلم به ماکان فحش داده بودم که حد نداشتم. الهه خودش هم سوار شد و رو به عقب گفت: ببخشید پشتم به شماست. که مادر شوهرش گفتعزیزم راحت باش. سامان از توی آینه پرسید: ترنج خانم کجا برم؟ واقعا ببخشید امشب خیلی مزاحمتون شدم. این حرفا چیه مگه سوار کول ما شدین ما شین می بره دیگه. با شرمندگی آدرس دادم و سامان حرکت کرد. خدا رو شکر فاصله نزدیک بود و این خجالت کشیدن من خیلی طول نکشید. حالا داشتم حرص می خوردم که باید به بابا اینا جواب پس بدم که با کی اوادم. وقتی سامان جلوی خونه توقف کرد با دنیایی خجالت و تشکر پیاده شدم. الهه هم پیاده شد و گفت: زنگ بز بین هستن. بله دستت درد نکنه کلید دارم. باشه تو زنگ بز.

من تا سالم تحویل ندم نمی رم که. باشه چشم. دستم و روی زنگ گذاشتم بعد از چند ثانیه مهر بان جواب داد: کیه؟ منم مهر بان. ماما هست. بله عزیزم. بگو بیاد دم در. چی شده؟ اوف مهربان هیچی بگو بیاد. چشم چشم الان می گم. چند دقیقه بعد ماما دوان دوان اومد. مانتوی بلندی پوشیده بود ولی با این حال پاهای سفیدش تا بالای میچ معلوم بود. شال نیمه سرش بود و مثل همیشه به خودش رسیده بود. نمی دونم چرا جلوی ماما الهه و سامان از این قیافه ماما خجالت کشیدم. خیلی احمقانه بود. تا حالا اصلا این چیزا برام مهم نبود. ولی حالا نمی دونم چه مرگم شده بود. ماما نگران پرسید چی شده؟ با دست به الهه اشاره کردم و گفتم: زحمت کشیدن منور سوندن. ماما روبرگرداند و تازه الهه را دید. الهه با لبخند سلام کرد: سلام. سلام. ترنج ماما چرا مزاحم ایشون شدی. الهه نگذاشت چیزی بگم چه مزاحمتی ترنج جان مهمان ما بودن. خلاصه شرمنده. سامان هم پیاده شد و سلام کرد و سر به زیر انداخت. از این حرکت سامان بیشتر خجالت کشیدم. خدا خدا می کردم ماما الهه پیاده نشه. برای اینکه این اتفاق نیافته گفتم: الهه جون دیگه مزاح نمی شم ماما اینا هم خسته زحمت کشیدی. آقا سامان دستتون درد نکنه. ولی ماما ول کن نبود. بفر ما تو حالا. اینجوری که خیلی بده. الهه باز هم لبخند زد و گفت: نه دیگه ماما اینا تو ماشینن بریم که تا اونام شاکی نشدن. ماما کمی خم شد و تازه اون را توی ماشین دید. دلم می خواست همون لحظه آب بشم. ماما انگار نه انگار خیلی راحت با دست اشاره کرد: حاج خانم بفر مائید. ماما الهه از توی ماشین سر تکان داد و با لبخند تشکر کرد و گفت: ممنون دیر وقته. احساس می کردم فشارم افتاده. اینقدر لبم

و گاز گرفته بودم که دهنم مزه خون میداد. مامان اصلا ظاهر مامان الهه براش مهم نبود.

مامان بالاخره کوتاه اومد. و رفت تو. آخرین لحظه الهه صدام کرد گفت: ترنج کتابایی که قول داده بودم. و یک پاکت بزرگ داد دستم. شاید ده تایی کتاب توش بود. وای دستت درد نکنه کلا یادم رفته بود. خواهش فعلا کاری نداری؟ نه ممنون دستت درد نکنه. وقتی رفتن با حرص وارد خونه شدم هر کار کردم نتونستم چیزی نگم. مامان خودت خجالتت نمیشه این جووری میای دم در. چشمای مامان گرد شد: وا من همیشه همین جورم. خودمم می دونستم ولی نمی دونم چرا جلوی الهه و خانواده اش خجالت کشیده بودم. سامان برای خداحافظی هم حتی سرشو بلند نکرده بود. خوب آخه تو خانواده و دوستای ما کسی مثل الهه و خانواده اش نبود که من احساس بدی بم دست بده برای همین این حس و برای اولین بار تجربه می کردم. مامان طلبکار گفت: چرا با بابات نیامدی؟ پوزخندی زدم و گفتم: برای اینکه وقت نداشتن. آقا ماکان خوش غیرتم در دسترس نبودن. وا مگه میشه. حالا که شده. بعدم در حالی که شالم و از سرم بر می داشتم گفتم: به خدا بنحواد اذیت کنه منم اذیت می کنم. بعد نیاید گیر بده به من که چرا با اینا اومدم. مامان مانتو به دست رفت توی اتاق و گفت: نه خودم می گم بنده های خدا ادمای خوبی بودن. حالا گفته باشم.

ماکان که عادت داره همیشه منو مقصر کنه. ساعت یازده شبم که توقع نداشتم اینقدر وایسم تا بابا و ماکان رضایت بدن و یکی شون بیاد دنبالم. اوه حالا توام. برو خفه ام کردی. پوفی کردم و از پله بابا رفتم. تند لباسامو عوض کردم مهربان صدام کرد: ترنج بیا شام بخور. اینقدر هیجان زده بودم که از همون جا داد زدم: نمی خورم سیرم. یعنی چی نمی خورم. می دونستم که مهربان ول کن نیست. دویدم پائین و تند تند چند تا لقمه خوردم و غرغرای مامان و بخاطر تند خوردن به جون خریدم بعدم شب بخیر گفتم و دویدم توی اتاقم. در اتاق و قفل کردم و چراغ خوابمو روشن کردم. دلم نمی خواست کسی بفهمه بیدارم و دارم کتاب می خونم. کلا مامان اینا با شب زنده داری مخالف بودن. کتابارو یکی یکی نگاه کردم و از بینشون یکی و برداشتم و مشغول شدم. نفهمیدم چقدر گذشت توی کتاب غرق شده بودم. فقط جامو عوض می کردم و مدل دراز کشیدم عوض می کردم به خودم که اومدم دیدم هوا روشن شده و من کتاب و تمام کردم. باورم نمی شد. کی صبح شده بود. اصلا نفهمیدم ماکان و بابا کی اومدن. چشمام می سوخت و تازه فهمیدم چقدر خوابم میاد. کتاب گذاشتم روی میز و چراغ خوابمو خاموش کردم و به ثانیه نرسید که خوابم برد. با صدای ضربه به در چشمام و باز کردم. یکی داشت صدام می کرد. ترنج! ترنج ساعت دوازده ها. چقدر می خوابی. غلطی زدم و با زحمت چشمامو باز کردم. داد زدم: هنوز خوابم میاد. صدای مهربان بود: صاف کردی پاشویه چیزی بخور. ای بی انصاف من هفت صبح تازه خوابیدم. ولم کن دیگه. ولی مهربان بی خیال نمی شده اگه گذاشت کپه مونو بذاریم. ک شون ک شون از تخت پائین اومدم. و قفل درو و باز کردم. مهربان مشکوکانه نگاه کرد و گفت: ترنج مادر

خوبی؟ سرم و به در تکیه دادم و چشمام خودشون بسته می شدن. خواب آلود گفتم: منو بیدار کردی بررسی خوبیم؟ وا خوب یه نگاه به ساعت بنداز. دوازده رد کرده. خوب رد کنه چکار کنم؟ مهربان معلوم بود کفری شده. یعنی چی نزدیکه نهاره تو از این عاداتا نداستی تا این موقع بخوابی. دوباره برگشتم طرف تختم و گفتم: حالا پیدا کردم. و دوباره روی تخت ولوشدم و باز نفهمیدم کی خوابم برد. این بار با صدای مامان از خواب بیدار شدم. ترنج! ترنج! ساعت دوه امروز چت شده. بعدد ست شو گذاشت روی پیشونیم و گفت: تبم که نداری؟ غلطی زدم و به مامان که با چشمای آرایش کرده و نگران به من نگاه می کرد سلام کردم: سلام. سلام مامان جون. خوبی ترنج؟ کلافه نشستم رو تخت و گفتم: ای بابا امروز همه یه چیزیشون میشه هی میان منو بیدار میکنن می پرسن خوبی. مامان دستم و گرفت و بلند کرد: برو دست و روت و بشور بابا اینا اومدن می خوابیم نهار بخوریم. خمیازه ای کشیدم و رفتم طرف دستشوئی. هنوز خوابم می اومد ولی با وجود مامان خانم دیگه خواب تعطیل بود. برگشتم تو اتاقم و لباس عوض کردم. نگام افتاد به کیسه کتابا. دلم می خواست بعدی رو شروع کنم. نشستم رو تخت و به رمانی که دیشب خونده بودم فکر کردم. تهش خیلی قشنگ تمام شده بود. آهی کشیدم و با خودم گفتم: خوب معلومه همش قصه اس والا تو واقعیت که همه چی اینقدر خوب نمیشه. دست بردم و یه کتاب دیگه برداشتم و شروع کردم به خوندن. صدای مامان باز پرید وسط کتاب خوندم. دلم نمی خواست برم ولی مجبور شدم. آویزون رفتم پائین. میز و مهربان چینده بود و همه سر میز نشسته بودن. سلام کردم و

نشستم. مهربان یه جور خاصی نگام می کرد. منم انگار دلشوره گرفته بودم چون همین که کتاب و شروع می کردم دیگه نمی تونستم روی کارای دیگه ام تمرکز کنم. باید کتابو تمام می کردم بعد. وقتی این جور می شدیم دیگه اشتها و این چیزام تعطیل بود. برای خودم یه کم غذا کشیدم و مشغول شدم. مامان از تند غذا خوردن متنفر بود. برای همین مجبور بودم کشش بدم که اینم بیشتر اعصابمو خورد می کرد. بابا وسط غذا خوردنش گفت: مامانت گفت دیشب با دوستت اومدی خونه. لقمه رو قورت دادم و گفتم: بله. مگه نگفتم به ماکان زنگ بزن. حاج و واج به بابا نگاه کردم. زدم به خدا. ماکان برای خودش آب ریخت و گفت: چرا دروغ میگی؟ قاشقمو ول کردم تو بشقابم و گفتم: سه بار زنگ زدیم یا اشغال می زد با می گفت در دسترس نیست. ماکان بی خیال آبشو خورد و گفت: تو هم از خدا خواستی. اینقدر حرصم گرفته بود که دلم می خواست ماکان و خفه کنم. در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم: خودتون هی می گین زنگ بزن پیام دنبالت اونوقت. بابا آقا که میگه من نمی تونم ماکانم در دسترس نیست بعدم کوتاهی خودتونو می ندازین گردن من. دیگه داشت گریه ام می گرفت. بشقابم و زدم کنار و بلند شدم. ما مان گفت: کجا نهار نخوردی؟ خیلی ممنون واقعا صرف شد. و با عجله رفتم طرف اتاقم بابا صدام کرد: ترنج بابا! بدون توجه به بابا از پله بالا دویدم. و در اتاقم و محکم به هم کوبیدم. همون جا پشت در نشستم و شروع کردم به جویدن ناختم. یادم نمی اومد قبلا تو همچین موقعیتی گریه ام گرفته باشه ولی حالا اگه یه ذره دیگه نشسته بودم حتما زده بودم زیر گریه. در اتاقم و قفل کردم و رفتم سراغ کتابم. دنیای رویایی کتابها از دنیای واقعی قشنگ تره. تا شب داشتم کتاب می

خوندم. این یکی هجمش زیاد بود تا شب تمام نشد. مهربان یکی دوبار او مد پشت در و برام خوردنی آورد ولی من محل ندادم. اصلا اشتها نداشتم. قبل از او مدن بابا و ماکان هم رفتم پائین و برای خودم یه پارچ آب و یه خورده میوه برداشتم و به مهربانم گفتم: حق نداری بیای پشت در اتاقم و برا شام صدم کنی. به همه شون بگو نمی خورم. فهمیدی. مهربان فقط نگام کرد. سریع برگشتم تو اتاقم و چراغ و خاموش کردم. و مشغول کتاب خوندن شدم. بابا و ماکان او مدن از صدای در خونه متوجه شدم. چند دقیقه نگذشته بود که یکی آروم به در زد: ترنج بابا. صدای مهربان و شنیدم: آقا از ظهر از اتاقش بیرون نیامده. گفته شام نمی خواد. بابا دوباره به در زد: ترنج بیداری؟ تکنون نمی خوردم که نفهم بیدارم. دلم نمی خواست برم پائین. مهربان گفت: چراغ اتاقش خاموشه. تو تاریکی که نمی تونه بشینه حتما خوابه دیگه. صدای پر از تمسخر ماکان و شنیدم: چیه خانم باز قهر فرمودن. و بابا که جواب داد: خوب حق داره. من گیر بودم تو کدوم گوری بودی. صدای ماکان معلوم بود بهش برخورد. تقصیر من چیه که موبایلا قاطی میکنن. پس دفعه دیگه بی خود می کنی دستور میدی. از این به بعد حق نداری تو کار این بچه دخالت کنی. ماکان ولی پر توقع داشت حرف خودش و می زد: همین دیگه رو بش دادین پرو شده. چکار کرده؟ غیر اینکه سرش دنبال کار خود شه. تا چند وقت پیشم که بچه بازی در میاورد الان دیگه آروم شده و از اون کاراشم دست برداشته. دیگه چکار کرده. چیزی ازش دیدی؟ خلافی ازش سر زده؟ از اینکه بابا داشت از من دفاع می کرد حال خوبی بم دست داد. صدای مامان و ضعیف شنیدم: آگه

خوابه الان بد خواب شد پشت در اتاقش جلسه گرفتین. صدای بسته شدن در اتاق ماکان و شنیدم و بعد هم سکوت. حفته ماکان مسخره فضول. معلوم نیست خودش چه غلطایی میکنه اونوقت به من گیر میده مسخره. بی خیال به خوندن کتابم ادامه دادم. باز هم نفهمیدم کی بقیه خوابیدن و منم تا نزدیک صبح یه کله کتاب خوندم. چیزی به روشن شدن هوا نمونه بود که کتاب تموم شد. آخرش به طرز وحشتناکی تمام شده بود و اعصابم به هم ریخته بود. مدام به نویسنده بد و بی راه می گفتم و با خودم می گفتم آگه اینجور شده بود بهتر بود و آگه اونجور شده بود بهتر بود. خلاصه با اعصاب خورد رفته پائین دلم ضف می رفت از گرسنگی. یه چیزی تو یخچال پیدا کردم و خوردم بعدم کشون کشون برگشتم تواتاقم و افتادم رو تخت یکی دیگه از کتابا رو بیرون کشیدم و شروع کردم. ولی فقط تونستم سه چهار صفه بخونم چون واقعا خوابم گرفته بود. همین جور که خوابم می برد تو ذهنم گفتم: خدا کنه این یکی آخرش خوب تمام شه. بخاطر کتابی که خونده بودم تا وقتی که بیدار شدم کاب* و*س دیدم. همش خواب روزی رو که توی پارک با ارشیا حرف زده بودم می دیدم و اینقدر تو خواب گریه کردم که وقتی بیدار شدم متکام خیس شده بود. نگاهی به ساعت انداختم و چشمامو مالیدم. ساعت یازده بود. هنوز خوابم می آمد برای همین دوباره خوابیدم و خدا خدا کردم دوباره کاب* و*س نبینم. خدا رو شکر این بار دیگه کاب* و*سی در کار نبود و راحت خوابیدم. با تکون دست یکی از خواب بیدار شدم. ترنج! ترنج! اوف چیه بابا اول صبحی گیر دادی؟ مامان با حرص گفت: چی چیو اول صبحی ساعت یک و نیمه چقدر می خوابی تو. چشمام و باز کردم و گفتم: جدی ساعت یک و نیمه؟ مامان

با نگرانی نگام کرد و گفت: آره به خدا. دیشم که زود خوابیدی. مریضی چیزی شدی؟ غلطیدم و متکام و ب*غ*ل کردم. نه مامان خوب خوبم. آخه تو هیچ وقت اینقدر خوش خواب نبودی. حالا مامان گیر داده بود جرات نمی کردم بگم تا صبح بیدار بودم. اگه مامان می فهمید کل کتابارو جمع می کرد. خدا رو شکر کیسه کتابا زیر تخت بود و مامان نمی دیدش. برای توجیه گفتم: خوب تابستونی بیکارم چکار کنم. می خوابم. مامان دستمو کشید و بلندم کرد و گفت می گم پا شو اه قیاف شو. بلند شو الان بابات اینا میان. از روی تخت بلند شدم و گفتم: آره میان سوژه کم دارن به من گیر بدن دلشون وا شه. مامان هلم داد طرف دستشونی گفت: برو اینجوری بی موقع می خوابی پوست صورتت داغون میشه. توی آینه دستشونی به خودم نگاه کردم. مامان ما رو باش دلش به چه چیزائی خوشه. دستی کشیدم به صورتم. تازگی ها جو شای صورتم زیاد شده بود. علتش نمی تونست دو سه شب بی خوابی باشه. صورتم و شستم و اوادم پائین. ماجرای دیروز کلا یادم رفته بود. گرچه خیلی زود ناراحت میشدم ولی کینه ای نبودم. برای همین بابا که اومد انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده لپشو ب*و*سیدم و با سر خوشی سلام کردم. ظهر سر نهار بابا به کم بیشتر به من توجه نشون میداد ولی ماکان همچنان طلب کار بود. منم بی خیال شدم و با خودم گفتم: مهم باباس. کار هر روزه من شده بود خوندن رمان توی اتاقم. کلاس زبان می رفتم و بقیه وقتا مشغول بودم. بسته به کتابی که می خوندم حال خوب و بد بود. شب زنده داری های پنهانی و خواب آلودگی روزها هم مزید بر علت شده بود تا برای اولین بار مامان اینا نگران من بشن. تقریباً هر

روز این سوال می شنیدم ترنج خوبی؟ بستگی به حال اون روزم جواب میدادم چون من چه میدونستم اونا چه فکرائی درباره من می کنن. اولین جلسه کلاس خوشنویسی هم رسید و نمی دونم چه حسی باعث شد به مامان اینا چیزی نگم. چون اخلاقم جورى بود که همش از این شاخه به اون شاخه می پریم. به غیر از زبان که نمی دونم چرا ازش خوشم اومده بود و دنبالش کرده بودم دیگه هیچ کاری رو به سرانجام نرسونده بودم. بعدم چون ماکان چند بار منو مسخره کرده بود که از هنر هیچی سرم نمیشه برای همین می ترسیدم تو این رشته هیچی نشم و باز سوزژه بدم دست ماکان. برای همین تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم تا ببینم اصلا می تونم برم یا نه. کل کتابای الهه رو هم خونده بودم و داشتیم می بردم بش بدم. به مامانم گفتم دارم می رم دیدن الهه. خوبیش این بود که مامان الهه رو دیده بود و خیلی گیر نمی داد. برای همین با خیال راحت رفتم. و ساییل و هم قبلا از استاد پرسیده بودم. جو کلاس خیلی آروم و رسمی بود. تقریبا کسی صحبت نمیکرد. مثل من فقط یکی دو نفر بودن که تازه داشتن شروع می کردن. بقیه یه ترم بالاتر بودن. خوبیش این بود که از بچه های پیشرفته کسی تو گروهمون نبود. و خوبی این کار این بود که هر کس بر اساس پیشرفتش سرمشق می گرفت. برای همین این از ترسم کم میکرد که نکته نتونم مثل بقیه کلاسا با درس پیش برم. استاد یه ضبط کنار کلاس گذاشته بود و یه موسیقی بی کلام سنتی با ولوم خیلی پائین هم داشت پخش میشد. خلاصه جو منو حسابی گرفته بود. بچه ها یکی یکی سرمشقشون و می گرفتن و پشت میزا مشغول تمرین می شدن. نوبت من که شد استاد با لبخند نگاه کرد که یک لحظه دلم یه جورى شد و یاد ارشیا افتادم. اصلا دلم نمی خواست استاد

مهران مهربون و جایگزین ارشیا کنم. چون از نظر اخلاقی هیچ شباهتی به هم ندا شتن. برخلاف ارشیا استاد مهران همیشه لبخند می زد و با مهربونی توی چشمای مخاطبش نگاه می کرد. در عین حال نگاهش جووری نبود که آدم معذب بشه. بیشتر به آدم آرامش میداد. نمی دونم ولی به هر حال ده سال از ارشیا بزرگتر بود و من یک حس پدارنه نسبت بهش احساس می کردم. با لحن آرومی شروع کرد به توضیح دادن برام اول قلمم و تراشید و بعدم مرکبم و تنظیم کرد بعد شیوه دست گرفتن قلم و هم بهم یاد داد و چند تا از حروف و برام نوشت و نقطه گذاری کرد. بعدم قلم و داد دستم و گفتم: من از چشمات میخونم که خطاطی تو خونته. برو شروع کن ببینم چه میکنی. از این همه محبت استاد خجالت زده شدم. همش نگران بودم نتونم توقع شو برآورده کنم. برای اولین بار توی عمرم بود دلم می خواست یه کاری رو به سرانجام برسونم و نتیجه شو ببینم. پس با جدیت مشغول تمرین شدم. ولی هر کار میکردم حتی یکی از حروفی که نوشته بودم شبیه مال استاد نشده بود. به شدت احساس خنگی می کردم و از دست خودم اینقدر لجم گرفته بود که دلم خواست بلند شم و برم و هیچ و فتم بر نگردم. استاد یکی یکی به بچه ها سر میزد. تعداد اونقدری نبود که نوبت به همه نرسه ولی توی دلم خدا خدا می کردم که وقت کلاس تمام شه و استاد بالای سر من نرسه. بعدم که دیدم چیزی نمونده استاد برسه به من داشتم دنبال بهانه ای می گشتم که جیم شم ولی استاد رسیده بود بالای سر من. صندلی رو عقب کشید و نشست کنارم. برگه کارم و برداشت و نگاهش کرد و با لحن خاصی گفت: ترنج واقعا باور نکردنیه.

من هیچ شاگردی نداشتم که توی جلسه اول اینقدر عالی کار کنه. از چیزی که می شنیدم شوکه شده بودم. دوباره با دقت به حروفی که نوشته بودم نگاه کردم. خودم فقط چند تا حرف کج و معوج می دیدم که هیچ شباهتی به اونچه استاد نوشته بود نداشتم. استاد مرکب خوش رنگ صورتی شو برداشت و شروع به گرفتن ایرادام کرد. اول دور اونایی که به نظرش خوب نوشته بودم خط کشید و بعدم برام ایرادام و گرفت. واقعا اینقدر با مهربونی حرف می زد که باورم شده بود توی همین یه جلسه خطاط شدم. بعدم برای هفته آینده دو تا حرف جدید با مرکب سبز برام اضافه کرد و گفت: توی خونه اینا رو تمرین کن تا هفته بعد. این حروفم که امروز نوشتی تمرین کن. بعدم بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خوب خانما خسته نباشین. کلاس تمامه می تونین تشریف ببرین. وسایلمو جمع کردم و بعد از خدا حافظی از استاد از کلاس بیرون زدم. بعد از کلاس سریع الهه رو پیدا کردم و کتابا رو تحویلش دادم: الهه دستت درد نکنه. ولی یه چند تای شون واقعا ضد حال بود. آره بابا من خودم از کتابایی که آخرش بد تموم میشه متنفرم. خندیدم و گفتم: آره بابا عین جنس بد می مونه که بعد از مصرف اصلا حال نمیده به آدم. الهه هم خندید و گفت: آای خوب گفتمی. خوب پس این دفعه دو سه تا از اون جنسای خوبت از نامزد گلت بگیر بده من بیرم خوراک یه هفته ام جور بشه. الهه دستم و کشید و گفت: نترس جنس درجه یک می دم دستت. درحالی که می خندیدم دنبالش رفتم. کوله ام حسابی سنگین شده بود. ولی مجبور بودم بیرمش آموزشگاه و بعدم خونه. ولی می ارزید به خوندنشون. برای رفتن به کلاس هر هفته بهونه های مختلف جور می کردم و زودتر از خونه میزدم بیرون. یواشکی توی اتاقم تمرین می

کردم. استاد مهران واقعا انگیزه میداد. بودن سر کلاسش جور خاصی آرامش بخش بود برام. صدای کشیده شدن قلم نی روی کاغذ مومی حال خوبی بهم میداد. استاد مهران مدام از استعدادم تعریف میکرد نمی دونم بهم روحیه میداد یا واقعا استعداد داشتم. ولی در مقایسه با بچه های دیگه جلو تر بودم. توی تمرین حروف همیشه به من جلوتر سرمشق میداد و همین انگیزه شده بود برای من که بیشتر تمرین کنم. گاهی دلم از کنترلم خارج میشد و ارشیا رو به جای استاد تصور میکردم و از اینکه اینقدر بهم توجه می کرد غرق لذت می شدم. اخلاق خاصی هم داشت که تمام شاگردا مریدش شده بود. همه با یک احترام خاص ازش حرف میزدن. اوایل اصلا نمی فهمیدم چرا اینقدر بهش احترام می ذارن ولی کم کم وقتی نوع برخورد و احترام ز یادی که برای هنرجوش می داشت و دیدم علت و فهمیدم. تازه بعدها کشف بزرگتری هم کردم. استاد مهران نه تنها به بچه ها درس خوشنویسی میداد باهاشون دوست بود و همه جوهر بهشون مشاوره میداد. گاهی می دیدم بعضی از بچه ها تنهایی باهاش صحبت میکنند و اونم با دقت و توجه به حرفاشون گوش میدن. همه این چیزا دست به دست هم داده بود تا من حسابی منزوی بشم و وقتم و یا مشغول کتاب خوندن باشم و یا تمرین خط توی تنهایی. الهه هم که هر هفته برام چند تا کتاب جور می کرد و من می خوندم تا هفته آینده یک ماهی به همین منوال گذشته بود. خودم اصلا متوجه تغییر حالتم نبودم. چون شب بیدار بودم طول روز کسل بودم و تا ظهر می خوابیدم. همش توی اتاقم بودم و پنهونکی خط تمرین می کردم. ما مان هر روز بیشتر به پر و پام می پیچید. منم که نمی

فهمیدم چرا این کارو می کنه. یه بارم وقتی او مدم خونه دیدم داره اتاقمو می
گرده. تعجب کردم چون ماما اصلًا اهل این جور کارا نبود. زمانی که من زمین
و زمان و به هم می ریختم این کار و نمی کرد که حالا که سرم تو کار خودم
بود. تمام این اتفاقات و یک تلفن من به الهه برام روشن کرد. تازه یه کتاب و
تمام کرده بودم که آخرش بد تمام شده بود اعصابم حساسی به هم ریخته بود و
آروم و قرار نداشتم. نه می تونستم بشینم و نه کاری بکنم. اصلًا حواسم به
مامان نبود که با نگرانی منو زیر نظر گرفته بود و داشت بی قراری منو به چیز
دیگه ای ربط می داد. آخرشم تصمیم گرفتم زنگ بزnm به الهه و دق دلیمو سر
خالی کنم. بفرمائید؟ الهی خدا بگم چکارت نکنه؟ ترنج تویی؟ بله خانم. آخه
این چی بود دادی دست من؟ الهه خندید و گفت: چیه حالت گرفته اس؟ هه هه
حالم گرفس؟ نه از خوشی دارم بندری می ر*ف*صم. صدای خنده بدجنس
الهه توی گوشی پیچید. جنسش نامرغوب بود نه؟ خدا کنه دستم بت نرسه.
جنس نامرغوب میدی دست مشتری. الهه دوباره خندید و گفت: به خدا منم
تازه فهمیدم من خودم نخونده بودمش یکی از بچه ها خیلی تعریف کرد منم
فکر کردم خوبه بعدا بهم گفت آخرش بد تموم میشه. آخه بدیش اینه جنسم
تموم شده دارم از خماری می میرم که لااقل اثر اون یکی بپره. الهه خندید و
گفت: پس معتاد شدی رفت. معتاد شدم؟ اوه خبر نداری. بیچاره ام کردی. به
من چه من که همون اول گفتم بت بله خانم گفتمی اعتیاد میاره ولی تند تندم
برام جور کردی. نامزدت نشسته بود رو منبعش خیالی نبود که برات. الهه پشت
تلفن از خنده ریسه رفته بود. خدا نکشتت ترنج حالا یکی این حرفا رو بفهمه
چی فکر میکنه. منم خندیدم و گفتم: نترس بابا هیچ کس تو این خونه حواسش

به من نیست. حالا کی پیام بگیرم؟ چی چی و بگیری. بابا تمام شد دیگه ندارم. اون اولش که می خواستی منو بیماری تو خط خوب بلد بودی مفت مفت بریزی تو دست و بالم حالا که گرفتار شدم نداری. خوب چکار کنم؟ همه خوب باشو خوندی دیگه ندارم. نشستم روی تخت و گفتم: پس من چه غلطی بکنم؟ یه دونه دارم. ولی خودم دارم خونمش آمارشم در آوردم آخرش خوبه. تا فردا عصر تمامه. اوه تا فردا عصر تازه اونم یه دونه. پس همین به دونه هم ندارم. نه نه غلط کردم فردا عصر خوبه. باشه بابا. اوادم حرف بزنم که احساس کردم یک نفر پشت دره. با تعجب رفتم طرف در و گفتم: الی یه دقیقه گوش کن. بعدم در و باز کردم. کسی نبود. شونه هامو بالا انداختم و رفتم طرف بالکن. خوب کجا پیام؟ ساعت چهار بیا همون نیمکت جلوی بوفه پارک. باشه. ولی اگه تونستی یه کم برام بیشتر جور کن یه دونه خیلی کمه. باشه بینم تا فردا می تونم از بیچه ها برات پیدا کنم. خیلی خانمی. اونکه صد البت. کاری نداری؟ نه. پس برو به خماریت برس. ای ای گفتمی خماری بد دردی. الهه اه ک شید و گفت ک شیدم می دونم چی میگی. خندیدم و خداحافظی کردم. بعدم پریدم رو تخت. روحیه ام بکل عوض شده بود. با خوشحالی رفتم پائین نمی دونم چرا احساس کردم رنگ مامان پریده. داشت با تلفن حرف میزد. با دیدن من گفت: پس میای دیگه. باشه خداحافظو گوش کنی رو گذاشت. با بی خیالی گفتم: مامان امشب زیادی کرم پودر زدیا. مامان هیچی نمی گفت. منم بی خیال رفتم تو آشپزخونه و برای خودم یه چایی ریختم و داشتم می رفتم بالا که مامان صدام کرد: ترنج؟ بله؟ مامان مطمئنی خوبی؟ پوف مامان به خدا دیونه شدم

بس که همه اینو پرسیدن. مامان ول کن نبود پا شد او مد طرف منو دستم و کشید و برد و نشوند کنار خودش. اصلا بیا با هم درد و دل کنیم. چشمم گرد شده بود. مامان و این حرفا. مامان حالا من باید بیرسم حالت خوبه؟ من خوبم تو چی؟ واقعا گیج شده بودم. ما مان می ذاری برم. ما مان عصبی گفت: نخیر یعنی چی صبح تا شب چپیدی توی اون اتاق. نه باید همین جا بشینی. واقعا این حرفا از درک من دیگه خارج بود. چند دقیقه بعد سر و کله بابا نگران پیدا شد. من هاج و واج مونده بودم چه خبره. مامان با دیدن بابا منو ول کرد و بابا برد و تو اتاقشون. خدایا اینا امشب یه چیزیشون میشه. تا آخر شب زیر نگاهای عجیب و غریب مامان و بابا و بعدم ماکان دا شتم خل می شدم. به طرز وحشتناکی همه شون سعی داشتن به من توجه نشون بدن. من خلم اصلا نمی فهمیدم چه خبره. یه بارم به شوخی به بابا گفتم: بابا من یه لپ تاپ نو می خوام که بابام فوراً گفت: باشه فردا با ماکان برو هر چی دوست داری بخر. منتظر بودم ماکان بگه من وقت ندارم که دیدم اونم گفت: باشه فردا صبح میرم. واقعا فکر میکردم دارم خواب می بینم. بلند شدم برم بخوابم که دیدم همه زل زدن به من انگار که دارم کجا می رم. تا فردا عصر بشه و بتونم یه بهانه جور کنم. کفرم بالا او مد. مامان می خواست به هر ضرب و زوری شده منو نگه داره. ولی آخرش رفتم. از چهار ده دقیقه ای گذشته بود که رسیدم جایی که الهه قرار گذاشته بود. خبری از الهه نبود. اه بیا مامان خانم رفته دیگه. با حرص پامو کوبیدم به نیمکت که دیدم الهه داره از دور میاد. دویدم طرفش. منو باش که فکر کردم من دیر کردم. نخیر خانم من یه بار او مدم و رفتم. خیلی خوب آوردیش؟ آره بابا چقدر هولی تو. خماری نکشیدی که... ولی با دیدن ماکان و

ارشیا جمله تو دهنم ماسید. ماکان قبل از اینکه بتونم حرفی زنه الهه رو کنار زد و گفت: اینه دوست قابل اعتمادت و نگاه خشمگینی به الهه کرد. واقعا که شاهکار کردی ترنج. مونده بودم یعنی چی. از برخورد ماکان با الهه هم خجالت زده شده بودم. اینه الهه خانم که اینقدر حرفشو می زنی. چطور میتونی با همچین آدمای پستی دوست باشی. دیگه آبروی برام نمونده بود. با لکنت پرسیدم چی شده ماکان؟ ارشیا اومد جلو و گفت: خانم شما باید بیان کلانتری. الهه وحشت زده گفت: برای چی؟ و به من نگاه کرد. منم که بدتر از الهه. ماکان چرا آبروی منو می بری؟ ماکان بازوی منو گرفت و گفت: تو آبرو هم سرت میشه بی شعور. دهنم باز مونده بود. ماکان چه مرگش بود. وقتی به بابا میگم عقلش نمی رسه باز میگه بزرگ شده. اینه بزرگ شدنت. به ارشیا نگاه کردم چقدر نگاه تلخ و خشمگین بود. اصلا چرا ماکان این و آورده اینجا. مامان تمام حرفاتو با این خانم شنیده. کدوم حرفام؟ تلفن دیشب. احمق نفهم. ای وای که همه چی تازه برام روشن شد. الهه ی بدبخت چیزی نمونده بود گریه اش بگیره. منم هم خجالت زده بودم هم عصبانی. شخصیتم جلوی الهه و ارشیا خورد شده بود. بازومو از توی دست ماکان بیرون کشیدم و گفتم: واقعا که این اداها چیه. پاکت و از دست الهه کشیدم و کتاب و بیرون آوردم. این اون چیزیه که ما بهش می گیم جنس. اینقدر حرص خورده بودم که سینه ام درد گرفته بود. الهه اشکاش شر شر می ریخت. دیگه رویی نداشتم تو صورت الهه نگاه کنم. بدون توجه به ماکان و ارشیا که خشکشون زده بود. دست الهه رو کشیدم و بردم طرف فرهنگ سرا. الهه به خدا شرمنده ام. کتابو

دادم دستش و دویدم طرف خیابون. دیگه دلم نمی خواست چشمم به چشم ارشیا بیافته. اونم باور کرده. اونم باور کرده من همچین دختری هستم. نگاهش پر از نفرت بود. وقتی رسیدم خونه از گریه و حرص فشارم افتاده بود. و به مامان گفتم: دفعه دیگه خواستین گوش وایسین تا تهش خوب گوش بدین و بعدم مطمئن شین. مامان که از قیافه من وحشت کرده بود اومد طرفم و گفت: ترنج چی شده؟ چی شده؟ آبروم جلوی الهه رفت. واقعا فکر کردین من معتاد شدم. خدایا به کی بگم آخه رو چه حسابی همچین فکری کردین. مامان بدبخت مونده بود چی بگه. خوب عزیزم همش خواب آلود بودی غذا درست نمی خوردی و بعدم اون تلفن. اینا شد دلیل؟ تا اونجایی که می تونستم داد می زدم: واقعا دلیلی منطقی تون همینا بود؟ در باز شد و ماکان اومد تو عصبانی گفت: چه خبرته صداتو انداختی سرت. برگشتم طرف ماکان و با همون لحن داد زد: چیه؟ دیگه چی از جون می خوای؟ تو اصلا اون دختر بدبخت و می شناختی که اینجور بهش توهین کردی. من حالا با چه رویی تو صورتش نگاه کنم. ارشیا آروم وارد شد. دلم پر بود از همه شون. تمام حرصم و ریختم تو صدام: واقعا آقا ارشیا شما دیگه چرا؟ اینه اون همه اعتقاد و مسلمونی. نفهمیده و نشناخته تهمت بزنین به دختر مردم. ارشیا دستی توی موهایش کرد و بدون هیچ حرفی از در خارج شد. نگاهم و گردوندم طرف ماکان هر چی نفرت داشتم ریختم تو صدام گفتم: ازت متنفرم ماکان. حرفم تمام نشده بود که دست ماکان فرود اومد روی صورتتم. مامان داد زد: ماکان! با نفرت نگاش کردم و دویدم توی اتاقم. درست از همین نقطه زندگی من وارد مرحله دیگه ای شد. یک جور نیاز برای اثبات خودم. برای اینکه به بقیه بفهمونم من از جنس اونا

نیستم. هر کار کردم تا خودمو از او نا و هر چه که به شون مربوط می شه دورتر کنم. دلم نمی خواست مثل او نا باشم. می خواستم دور شم تا می تونم دور. برای همین رابطه مو با تمام دوستان گذشته ام به طور ناگهانی قطع کردم. موبایلم خاموش شد و به جاش یه شماره دیگه برای خودم خریدم که فقط الهه و دوستان تازه ام داشتش. حتی به مامان اینا نگفته بودم موبایل دارم. با اینکه تا قبل از اون از ر شته های هنری هیچ خوشم نمی امد با بابا صحبت کردم و گفتم می خوام جای نظری برم هنرستان. همه مخالف بودن ولی من فقط سکوت کردم و کار خودمو کردم. گرافیک و انتخاب کردم انگار می خواستم با ماکان و ارشیا رقابت کنم. رفت و آمدم با الهه و بچه های فرهنگ سرا شخصیتیم و هم کم کم عوض می کرد. خودمو به او نا نزدیک تر می کردم تا بیشتر از خانواده ام فاصله بگیرم. استاد مهران که این و فهمیده بود به کمک الهه و بقیه به طرز ماهرانه ای بدون اینکه بخوام روی من کار می کرد و همین باعث شده بود. که کم کم از تفکرات خانواده ام فاصله بگیرم. با مفاهیم دینی از نگاه جدید آشنا شدم. اولش فقط برای لج بازی با مامان بود که برای خودش طرز فکر خاصی داشت ولی کم کم دیدم واقعا توی این تفکرات دارم جا می افتم. همه حرفای استاد مهران برام تازگی داشت. ملاقاتم با استاد مهران تنها به همون کلاس ختم نشد. منو وارد یک سری جلسات هفتگی کرد که بچه هایی از جنس الهه و سامان توشون زیاد بود. اگر نمی خواستم نیروی جمع منو وادار می کرد که به طرف عقاید او نا سوق داده بشم. تو جلسات هفتگی حرف از همه چی بود از موسیقی و هنر گرفته تا سیاست و دین. گاهی اشعار بزرگان

خونده میشد و گاهش بچه ها با موسیقی مجلس و گرم میکردن. از همه بیشتر صدای دف مهدی بود که بهم آرامش میداد. همین هم باعث میشد از بقیه با مهدی راحت تر باشم. همیشه بخاطر من دف میزد. احساس خوبی داشتم وقتی صدای دفش می شنیدم. همین جمع ها منوبه سمت موسیقی سنتی سوق میداد. تونسته بودم بین سلیقه های مختلفم یه جور تعادل برقرار کنم. چون بچه ها با اینکه خودشون موسیقی سنتی کار میکردن ولی همه نوع موسیقی گوش میدادن. توی جمع من از همه کوچیکتر بودم برای همین همه یه جورای خاصی بیشتر توجه به من می کردن. تمام این رفت و آمدها و محبت ها رو مدیون استاد مهران بودم. توی خط هم پیش رفت چشم گیری داشتم. زبانم رو هم با جدیت دنبال می کردم. فکر نمی کردم بتونم به این شیوه زندگی ادامه بدم. ولی خیلی سریع با تمام اینها اخت شدم و راه خودمو پیدا کردم. دیگه می دونستم از زندگی چی می خوام و برای آینده ام قراره چکار کنم. گرچه الهه تمام ماجرای اون روز و فراموش کرده بود ولی من هرگز فراموش نکردم. کینه ای نبودم ولی دلم بد جور شکسته بود. ارشیا رفته بود. ولی حضور استاد مهران باعث میشد که هرگز فراموشش نکنم. برگها می ریختند و شکوفه ها تازه می شدند. سالها عبور می کردند و من رشد می کردم. هنرستان جایی بود که من خودم و استعدادمو پیدا کردم. گرافیک و حالا نه بخاطر مقابله با ماکان و ارشیا که برای علاقه شدیددی که پیدا کرده بودم ادامه میدادم. دیپلم گرافیک و به دنبالش ورود به دانشگاه توی رشته خودم. اصلا پشیمون نبودم. یک سال زودتر از هم سن و سالام وارد دانشگاه شده بودم چون دیپلم هنرستان داشتم. و این خودش یعنی یک پله جلو بودن. سه سال گذشته

بود. من پوست انداخته بودم. توی خانواده الهه جایی برای خودم باز کرده بودم. مفهوم حجاب و درک کرده بودم و خودم انتخابش کرده بودم. بابا تصمیم و به عهده خودم گذاشته بود ولی مامان کلا مخالف بود. من دیگه ترنج پونزده ساله نبودم. دانشجوی هیجده ساله رشته گرافیک بودم که با مدرک دیپلم چند کتاب کودک و تصویر سازی و چاپ کرده بود. ماکان تا مدتها مقاومت کرده بود و اجازه نمی داد من وارد شرکتش بشم اما بالاخره شکست و پذیرفته و قبول کرده بود که باید از من توی شرکتش استفاده کنه. من هم پذیرفتم. حالا هم درس می خوندم و هم توی شرکت ماکان کار می کردم. دو ترم دیگه فوق دیپلممو می گرفتم و تصمیم داشتم بلافاصله برای کار شناسی امتحان بدم. ارشیا رفته بود و خبری ازش نداشتم. حتی نامزدی آتنا هم خودموزم به مریضی و نرفتم. دلم نمی خواست با ارشیا رو به رو بشم. جز خبرهای کوتاهی که گاه از زبون ماکان می شنیدم دیگه خبری نبود. ارشیا به گوشه ذهنم خزیده بود و برای خودش جای کوچیکی و اشغال کرده بود. دیگه مطمئن نیستم..... ترنج؟ ترنج قلم و نگه داشت و به در خیره شد. بعد به جمله ناتمامش نگاه کرد و ادامه داد..... عاشق ارشیا باشم. در باز شد و سوری خانم وارد اتاق شد. مامان جان فکراتو کردی؟ ترنج باز هم به آخرین جمله دفتر خاطراتش نگاه کرد و گفت: مامان به این سرعت نمی تونم جواب بدم باید فکر کنم. خلاصه زشته مامانش دوبار زنگ زده. ترنج سری تکان داد و دفترش را بست و توی کешو گذاشت. بعد لپ تاپش را باز کرد و مشغول کار شد. سوری خانم با دلهره از پله پائین رفت و به شوهرش که توی مبل فرو رفته

بود نگاه کرد. مسعود پدر ترنج پرسید: باز چی شده اخمات تو همه. سوری خانم کنار شوهرش نشست و گفت: به خدا بیا خودمون جواب رد بدیم برن. ما اصلا به این خانواده نمی خوریم. آقای اقبال دست همسرش را فشرد و گفت: ولی تصمیم نهایی رو باید ترنج بگیره. می دونم ولی آخه اینا هیچی شون به ما نمی خوره. مادریه چادریه بابا. خوب باشه. مگه ترنج خوش چادر نمی پوشه؟ سوری خانم دستای ظریف و مانیکور کرده اش را به پیشانی اش کشید و گفت: به خدا دارم از دست این دختر دیونه میشم. ولی من بش افتخار میکنم. سوری خانم اخم ظریفی کردم و گفت: به خدا مسخره اس. سوری عزیزم. تو یک ساله داری همین حرفارو می زنی. می بینی که ترنج راهشو انتخاب کرده. چی بگم والا. خوب توفقط کافیه این و بپذیری که ترنج حقشه کسی رو انتخاب کنه برای آینده اش که روحیات و عقاید شبیه خودش داشته باشه. می دونم ولی خوب آخه خانواده هم مهمه دیگه بله مهمه. فکر نمی کنی این فکر و باید خانواده امیر هم بکنن که پا پیش گذاشتن. اونا بیشتر باید ناراحت باشن. سوری خانم کلافه بود و نمی دانست چطور این ماجرا را هضم کند. گرچه تنها مادر امیر تماس گرفته و اجازه خواستگاری گرفته بود. و پدر ترنج هم تمام تصمیم را به عهده خود ترنج گذاشته بود. ترنج روی تختش دراز کشیده بود و به اشعاری که با خط خودش نوشته بود و به دیوار زده بود نگاه می کرد. حتی تصورش را هم نمی کرد که برادر الهه خواستگار او باشد. هیچ فکر نمی کرد خانواده الهه اصلا ترنج را با آن خانواده ای که دارد واجد شرایط برای ازدواج پسرشان بدانند. باورش برای خودش هم سخت بود. اینقدر خانواده الهه به او محبت کرده بودند که الان اصلا نمی توانست جواب رد به خانواده

اش بدهد. توی این سالها هرگز به ازدواج به طور جدی فکر نکرده بود. تنها خواستگار جدی اش مهدی دوست سامان بود که سال گذشته از او خواستگاری کرده بود و خانواده اش مخالفت کرده بود ند چون مهدی همشهری نبود و درسش تمام شده و بود می خواست به شهرش برگردد. خودش مهدی را ترجیح می داد اگر خانواده اش مخالفت نکرده بودند. برایش هم مهم نبود که باید توی شهر دیگری زندگی کند. ولی خانواده اش مخالفت کرده بودند و مهدی هم غمگین رفته بود. با یاد چهره مهدی دوباره غصه دار شد. گرچه هیچ وقت علاقه شدیدی به مهدی در خودش احساس نکرده بود. ولی آرامش و نوع نگاه او خیلی به دلش می نشست. نگاهش دور اتاق چرخید و روی دف مهدی ثابت ماند. در آخرین دیدارشان مهدی با اصرار دف را به ترنج هدیه کرده بود. چه روزهایی که مهدی با ان برای بچه ها نواخته و دل ترنج را به لرزه در آورده بود. دوره های هفتگی به یاد ماندنی که هنوز هم گاهی اتفاق می افتاد با این تفاوت که خیلی از بچه دیگر عضو این گروه نبودند و به شهر هایشان برگشته بودند. بلند شد و دف را برداشت. چقد دلتنگ صدایش بود. زیر لب گفت: کاش اینجا بودی و می زدی. بعد ضربه آرامی به ان وارد کرد. سرش را به ان تکیه داد و به آخرین جمله مهدی فکر کرد: هر وقت مشکلی داشتی یادت باشه یه گوشه این دنیا یه برادر به اسم مهدی داری. یک لحظه آرزو کرد کاش مهدی جای ماکان برادرش بود. از این فکر دلش گرفت. بعد از گذشت مدتها هنوز نتوانسته بود با ماکان رابطه خوبی برقرار کند. با بچه های گروه سامان و الهه راحت بود حتی با میلاد با ان جلف بازی ها و نگاه های گاه

و بی گاهش ولی با ماکان نه. ماکان رئیسش بود نه برادرش. با امیر چه می کرد؟ او هم می توانست مورد خوبی باشد ولی ترنج فعلا دلش نمی خواست به ازدواج فکر کند. بهتر دید با الهه صحبت کند با او راحت بود. یک جواب غیر رسمی خیلی بهتر از رد کردن رسمی بود. با اه دف را روی دیوار برگرداند و پشت لپ تاپش نشست. فتوشاپ نیمه کاره اش را باز کرد و مشغول شد. طرح تبلیغات یک بستنی را ماکان به او داده بود. ترنج خیلی صبر کرده بود ماکان بیشتر کارهای کوچک را به او می سپرد. کارتهای ویزیت و تبلیغات کوتاه روزنامه ای. خودش هم می دانست کارهایش فوق العاده است. گرچه خودش طراح اصلی نبود ولی بدون چشم داشت به دیگران ایده می داد و همیشه هم بهترین جواب را می داد. حالا ماکان از سر اجبار کار را به او سپرده بود. منشی بدون خبر از کاری که یکی از طراحان با هماهنگی ماکان قبول کرده بود قول کار را به شرکت سازنده بستنی داده بود. ولی تمام طراحان شرکت که تعدادشان حالا شش نفر بود تا یکی دو هفته آینده مشغول بودند و تنها طراح باقی مانده ترنج بود. تمام طراحان شرکت لیسانسه بودند و تنها ترنج بود که هنوز حتی مدرک فوق دیپلمش را هم نگرفته بود. بارها از کنار بیل بورد اختصاصی شرکت کنار میدان گذشته بود آرزو کرده بود روزی یکی از کارهایش روی آن قرار بگیرد. و حالا که ماکان کار را به او سپرده بود در آخرین لحظات یکی دیگر از طراحان هم اعلام آمادگی کرده بود. ماکان هم برای اینکه دل ترنج را نشکند به هر دو گفته بود کار هر کدام بهتر شد همان را انتخاب می کنند. ترنج مصمم بود وقتش رسیده بود که خودش را ثابت کند. امیر. مهدی میلاد و همه دیگران به عقب ذهنش رانده شدند. وقت کار بود. هواپیما که روی باند نشست ارشیا

نفس راحتی کشید. خسته بود و دلش می خواست یک هفته بخوابد. بعد از سه سال دوندگی بالاخره از پایان نامه اش دفاع کرده بود و با خیال راحت برگشته بود. از بالای پله هواپیما به کویر اطراف نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. دلش برای این شهر خشک و داغ تنگ شده بود. توی این سه سال اینقدر فکرش مشغول بود که فقط توانسته بود هر چند وقت یک بار سری به خانواده اش بزند و دوباره سراغ در سش برود. حالا با خیال راحت برگشته بود. چمدان هایش را تحویل گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. از بین جمعیت اتنا را شناخت که داشت بالا و پائین می پرید. بازوی نامزدش عماد را هم توی دستش گرفته بود. ارشیا از این حرکت آتنا خنده اش گرفت و برای انها دست تکان داد. و راهش را از بین جمعیت باز کرد و به طرف خانواده اش رفت. مهرناز خانم با خوشحالی ارشیا را در آغوش گرفت. اندام کوچک او در میان بازوان ارشیا جمع شده بود. خوش او مدی عزیزم. خوبین ما مان؟ حالا دیگه خیلی خوبم. بعد با پدرش مردانه دست داد و در آغوشش گرفت. نفر بعدی آتنا بود و بعد هم عماد. بعد همگی راهی خانه شدند. ارشیا از اینکه دوباره می توانست توی اتاقش باشد احساس خوبی داشت. چمدان هایش را باز کرد و سوغاتی خانواده را داد. سوغاتی ماکان را هم کنار گذاشت تا در اولین فرصت به دیدنش برود. دلش می خواست سریع تر به شرکت برود. توی این سه سال حساسی شاهد پیشرفت ماکان بود. این اواخر هم شنیده بود که خواهرش ترنج هم به جمع شان اضافه شده ولی اینقدر درگیر های پایان نامه اش بود که نتوانسته بود سری به او بزند. دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. باورش

سخت بود که ترنج وارد شرکت ماکان شده باشد. قبلا همیشه یکی از موضوعاتی که با ماکان صحبت می کردند و می خندیدند ماجراهای مربوط به ترنج بود. ولی بعد از رفتن ارشیا صحبت درباره او و کارهایش کم کم از مکالماتشان حذف شد بدون اینکه ارشیا علتش را بداند. هیچ وقت هم کنجکاوی نکرده بود. که چرا. چون با اخلاق ماکان حسابی آشنا بود و می دانست روی خواهرش چه تعصبی دارد. حتما ماکان ترجیح میداد کمتر درباره خواهر جوانش با یک مرد نامحرم صحبت کند. از این فکر خنده اش گرفت. حاضر بود قسم بخورد که ترنج هنوز هم دست به خرابکاری هایی می زد. حتما چند وقت دیگه ورشکست میشه. با اون کارای عجیب غریبی که ترنج می کرد. با این فکر پوزخندی زد و یاد ان روز توی پارک افتاد. هنوز بعد از سه سال که یادش می آمد عصبی میشد. من نمی دونم چه فکری با خودش کرده بود آخه واقعا که بچه بود. او مده به من میگه دوست دارم. حتما تحت تاثیر همون رمانای آبکی همچین کاری کرده. آخرین تصویری که از ترنج توی ذهنش پررنگ بود همان چهره اشک آلود و بینی سرخی بود که ان روز کذایی دیده بود. روزی که با الهه مچشان را به حساب ماکان گرفته بودند. واقعا شرم آور بود. غلطی زد و فکر ترنج را از سرش بیرون کرد. چیزهای مهم تری برای فکر کردن داشت تا یک دختر بچه لوس و پرسر و صدا. موبایلش را برداشت و شماره ماکان را گرفت: سلام بر رفیق شفیق. ارشیا خندید و گفت: علیک سلام. چطوری رئیس. ای بابا چوب کاری می کنین استاد ما دیگه به گرد پای شمام نمی رسیم. نه بابا فعلا تو داری پول پارو می کنی ما برگشتیم با یه تیکه کاغذ و یه جیب خالی. خودم چاکرتم. جا برات هست جون ماکان. من مخلصتم. بی

شوخی اگه نیای دلخور میشم. بابا ماکان بذار برسّم. ماکان مکشی کرد وگفت: او مدی؟ ارشیا خنددید و گفت: یکی دو ساعتی هست رسیدم. بابا بی معرفت چرا خبر ندادی بیایم استقبال. اتفاقا برای همین خبر ندادم. باشه یکی طلبت. کجایی پیام بینمت؟ تو بی خود می کنی می خوای بیای منو ببینی. بشین سر جات من او مدّم. باشه بابا جوش نیار. او مدّم. یا علی. ارشیا گوشی را روی میز گذاشت دستش را توی موهایش کشید و حوله اش را برداشت و رفت سمت حمام. تا ماکان بیاید دوش گرفته و تر و تمیز وارد سالن شد. مهرناز خانم با دیدن پسرش لبخندی زد و گفت: عافیت باشه. سلامت باشین. مامان مهمون داریم. کیه عزیزم؟ ماکان داره میاد. تازه بش خبر دادم او مدّم. قدمش رو چشمو بلند شد و رفت سمت آشپزخانه. ارشیا نشست کنار عماد و گفت: خوب چه میکنی با این آبجی خانم ما. عماد خندید و گفت: می سوزیم و می سازیم. آتنا اعتراض کرد: عماد!!!! ای بابا شنیدی؟ ارشیا خندید و گفت: خیلی جرات داری تو مقرر دشمن همچین حرفی می زنی. ای بابا آتنا جاش روی سر ماست و چشمکی به ارشیا زد. ارشیا باز هم خندید و این بار آتنا محکم به بازوی عماد کوبید و گفت: دیدم چشمک زدی. صبر کن آقا عماد نوبت منم میشه. عماد لحن ناراحتی به خودش گرفت و رو به ارشیا گفت: بفر ما بذار برسی بعد بین دو تا کبوتر عاشق و به هم بزن. ای بابا به من چه جلوی اون زبونت و بگیر. صدای زنگ مکالمه شان را قطع کرد. خود ارشیا به سمت آیفون رفت. ماکان پشت در ایستاده بود ارشیا با لبخند گوشی را برداشت: پرواز کردی پسر. دیگه دیگه. بیا تو در را باز کرد. بعد به آتنا گفت: ماکانه. آتنا بلند شد و به

اتاق رفت و با یک شال روی موهایش برگشت. بعد از چند لحظه ماکان با یک جعبه شیرینی وارد شد. ارشیا همان دم در به استقبالش رفت. سلام. چرا زحمت کشیدی. ماکان با یک دست ارشیا را در آغوش کشید و گفت: میای جبران می کنی نترس. بعد به عماد و اتنا سلام کرد. مهرناز خانم از آشپزخانه بیرون آمد ماکان که تازه نشسته بود بلند شد و سلام کرد: سلام عرض شد. چشمتون روشن. سلام عزیزم. ممنون. مامان اینا خوبن؟ به لطف شما. بگو کم پیدا شدن ها. احوال پرس هستن. لطف دارن سلام برسون. چشم. راحت باش. عماد و اتنا عذر خواستن و ان دو را تنها گذاشتن. مهرناز خانم هم بعد از تعارف و پذیرائی دنبال کار خودش رفت. ماکان رو به ارشیا گفت: خوب بگو بینم اون طرفا چه خبر بود؟ ارشیا برای ماکان میوه گذاشت و گفت: هیچی جز ترافیک و آلودگی هیچ خبری نبود. ماکان با بدجنسی گفت: اره جون خودت. ارشیا با خنده گفت: مرض منحرف. ای بابا من که چیزی نگفتم. خودت ریگی به کفشته لا بد. حالا خوبه منو می شناسی. همین که می شناسمت می گم دیگه. هیچ فکری برا خودت نکردی؟ همین من. من هیش سرم به کار خودم بود. اگه فردا دخترای هم کلاسمو بینم اگه بشناسم شاهکار کردم. ماکان آهی کشید و گفت: همون دیگه نمی فهمی چه کفران نعمتی کردی. ارشیا خندید و گفت: آقا تقدیم تو. حالا دیگه؟ یک بار تو این چند سال دعوتمون نکردی اونجا بلکه این خوش تیپ و دخترای تهرانی بینن و همونجا موندگار شیم. حالام دیر نشده. بخوای معرفی میکنم. نه دست درد نکنه. من جواب سوری خانم و نمی توئم بدم. تازه گی ها با مامان جناب عالی دوره افتادن برا ما دوتا دنبال زن می گردن. ارشیا با چشمای گرد شده گفت: جدی که

نمی گوی؟ ماکان پرتقالش را توی دهانش گذاشت و گفت: حالا چند وقت دیگه می فهمی. برات برنامه ها دارن. چون من که بودم و از خودم دفاع کردم تو غایب بودی نمی دونی چه نقشه هایی برات ریختن. ای نامرد. نمی توانستی از منم یه دفاعی بکنی. برو بابا من خیلی هنر کردم با وعده وعید که شوندم شون تا اومدن تو والا دو سال پیش اسم بچه ام انتخاب کرده بودن. ارشیا زد زیر خنده و گفت: فکر کنم با بد کسایی طرف شدیم. آره بابا خیال باطله که فکر کنی می تونی قصر در بری. مهر ناز خانم که قسمتی از مکالمه آنها را شنیده بود وارد سالن شد و گفت: دیگه نه تو بهونه درس داری نه ماکان بهونه نبودن تو وقتشه یه فکری برا خودتون بکنین. بیست و نه سالتونه ها. ارشیا با اعتراض گفت: مامان بخدا بذار من برسم. عرقم خشک بشه. چشم زخم می گیرم. ماکان زیر زیرکی خندید و گفت: پسر بدبخت شدی. ای مرض تقصیر توه این بحث و راه انداختی. هر دو خندید و مهر ناز خانم گفت: به مامان بگو برای جمعه شب جایی قول ندن که ما مهمونی داریم. به به جشن فارغ التحصیلیه دیگه. مهر ناز خانم نگاه پر اشتیاقی به ارشیا انداخت و گفت: به امید خدا. بعد در حالی که بلند میشد گفت: من از طرف مامان اینا قول میدم. ارشیا هم بلند شد و گفت: حالا کجا؟ برم بابا شرکت و ول کردم اومدم اینجا. میام سر میزنم. به جون خودت میزنم آماده کردم. نیای دلخور میشم. باشه بابا. بعد از خدا حافظی از مهر ناز خانم قدم زنان به طرف در رفتند. راستی باید یه داوری هم بکنی. ارشیا دست به سینه ایستاد و گفت: داوری؟ آره. یه حرفی زدم توش موندم. جریان چیه؟ هیچی دو تا طراح برای یک کار طرح زدن خودم گفتم کار هر کدوم تأیید

شد همون میره چاپخونه. خودمم نمی توئم انتخاب کنم. چرا؟ حالا بماند اومدی میگم بهت. باشه فردا یه سر میام. دستت درد نکنه. یا علی. ماکان رفت و ارشیا هم قدم زنان برگشت به خانه. صبح صبحانه خورده و لباس پوشید. مهرناز خانم کلی سفارش کرد که زیاد بیرون نماند که کلی کار دارند برای شب مهمانی. ارشیا هم قول داد و روانه شرکت شد. ساختمان شرکت عوض شده بود و حالا یک ساختمان دو طبقه بود که تابلوی بزرگی هم سر درش خود نمایی می کرد. شرکت در سراسر شهر چندین بیل برد اختصاصی داشت. یکی از آنها درست کنار میدان شرکت بود. ماکان عینکش آفتابی اش را برداشت و به تابلوی شرکت نگاه کرد و با لبخند از پله بالا دوید. دلش برای طراحی و شرکت تنگ شده بود. م*س* تقیم سراغ دفتر ماکان رفت. منشی ماکان نشسته بود و داشت رمان می خواند. ارشیا عینکش را به لب برد و سینه اش را صاف کرد. منشی سریع کتاب را بست و گفت: بفر ماژید. با آقای اقبال قرار داشتیم. آقای؟ مهرابی. بله چند لحظه. بعد تلفن را برداشت و شماره ای گرفت: سلام جناب رئیس. آقای مهرابی منتظرتون هستن. بله. قبل از اینکه منشی حرفی بزند در اتاق باز شد و ماکان با خوشحالی گفت: می بینم اینجا نورانی شده و دست پشت ارشیا گذاشت و او را به اتاقش هدایت کرد. بعد رو به منشی گفت: به ملکی بگو دو تا قهوه بیاره اتاق من. چشم آقای رئیس. ماکان در را که بست. منشی دوید طرف آبدارخانه و سرش را برد داخل آقای ملکی؟ بله؟ دو تا قهوه ببر اتاق رئیس. و خودش دوید توی اتاق ترنج. ترنج؟ ترنج سرش حساسی گرم بود و اصلا متوجه نشد. اه ترنج. ترنج سرش را بالا گرفت و گفت: چیه ملیحه چی شده؟ ملیحه کنار میز ترنج خم شد و صدایش را تا آنجا

که می توانست پائین آورد و گفت: این یارو که او مده دیدن دادا شت کیه؟ ترنج متعجب به ملیحه نگاه کرد: لابد مشترییه. و دوباره مشغول کار شد. نه بابا. آقای اقبال خیلی تحویلش گرفت. خودش او مد بردش تو اتاق. ترنج باز هم دست از کار کشید و گفت: لابد یکی از دوستاش بوده. من دوستاشو می شناسم نه نیست. ترنج کلافه دست از کار کشید و گفت: تو همه دوستای ماکان و از کجا می شناسی؟ می شناسم دیگه. صبر کن این فامیلش چی بود. آها مهرایی. ترنج آشکارا جا خورد. ملیحه بدون توجه به حال ترنج گفت: باید میدیدیش تیکه ای بود و اسه خودش. ترنج دستی به صورتش کشید و به ملیحه گفت: برگرد سر کارت می خوام باز داد ماکان و در بیاری. باشه بابا رفتم. ترنج چند طرح کامل شده را ریخت روی فلشش. چادرش را سر کرد و رفت توی اتاق کناری. آقای حیدری نیموده من چند تا طرح باید برسونم چاپخونه خودم دارم می برم. دیگه کی قرار بود طرح تحویل بده. فلشش را دست به دست گرداند تا طرح ها را منتقل کنند. بعد هم به طرف اتاق ماکان رفت آرام منشی را صدا کرد: ملیحه! چیه؟ حیدری نیموده من دارم می رم چاپخونه ماکان پرسید بگو. باشه خیالت راحت. بعد هم از پله پائین دوید و عرض خیابان را با سرعت طی کرد. ماشینی با عصبانیت برایش بوق زد و او را از جا پراند. بعد هم تاکسی گرفت و از انجا دور شد. ارشیا از پنجره خیابان را نگاه می کرد که دختر چادری را دید که دوید وسط خیابان. زیر لب گفت: طرف دیونه اس نزدیک بود خودشو به کشتن بده. قهوه ات سرد شد. ارشیا نگاهش را از خیابان گرفت و به طرف ماکان رفت. خوب بده ببینم که نمی تونم خیلی بمونم. مامان دستور دادن زود

برگردم خونه. ماکان به سمت سیستمش رفت و یک فایل را باز کرد و کارها را مقابل ارشیا گذاشت. این شیش تاست. چهار تاش مال یک طراحی دوتاش مال یکی دیگه. نظرت چیه؟ ارشیا طرح ها را زیر و بالا کرد و بعد از مدتی گفت: به نظرم این دوتا از همه بهترن. حالا نکنه یکیش مال اون یکی باشه یکش مال یکی دیگه. ماکان لبش را گزید و گفت: از انتخاب مطمئنی؟ آره چطور؟ یک لحظه صبر کن. تلفن را برداشت و گفت: خانم دیبا به آقای رفیعی و خانم اقبال بگین بیان اتاق من. ارشیا با ابروهای بالا رفته بار دیگر به طرح ها نگاه کرد. پس یکی از طراحی ترنج بوده. خیلی جالب همیشه اگه کاراش انتخاب نشده. در باز شد و آقای رفیعی که یک جوان لاغر و دیلاق بود و عینک بدون فرمی هم به چشم داشت وارد شد. ماکان به پشت سر او نگاه کرد که جای ترنج منشی اش را دید. پس خانم اقبال کجاست؟ ببخشید. آقای حیدری نیامدن ترنج گفت میره چاپخونه طراحی خودشو بقیه رو تحویل بده. ماکان پوفی کرد و گفت: باشه بفرما. بعد رو به رفیعی گفت: بشین. و به ارشیا اشاره کرد و گفت: ایشون از دوستان بنده هستن. آقای مهرابی لیسانس گرافیک و فوق لیسانس ارتباط تصویری. رفیعی با احترام با ارشیا دست داد. ماکان ادامه داد: من کارای شما و خانم اقبال و به ایشون نشون دادم و خواستم انتخاب کنن. البته اسمی از طراحی نبردم. بعد مانتور را به طرف او برگرداند و گفت: ایشون این دو تا طرح و انتخاب کردن. رفیعی نگاه سرخورده ای به صفحه انداخت و بلند شد. بله. بنده حرفی ندارم. اجازه می فرمائین؟ بله بفرما سر کارتون. رفیعی که رفت ارشیا که هنوز متوجه نشده بود گفت: خوب بالاخره نمی خوام بگی کدوم کار مال کیه؟ ماکان دو طرح را جدا کرد و گفت: اون چهار تا که دوتاشو

تو انتخاب کردی کارای ترنجن. ارشیا واقعا تعجب کرده بود. جدا؟ ماکان سر تکون داد. مدرکش چیه؟ دیپلم گرافیک هنر ستان داره. دو ترمم کاردانی گرافیک خونده. جالبه. بذار یه بار دیگه کاراشو ببینم. کاری دیگه شم هست. می خوام ببینی؟ آره بده ببینم. ماکان فایللی را باز کرد و فولدری به نام ترنج را هم باز کرد و مانیتور را به سمت ارشیا چرخاند. ارشیا با دقت یک به یک طرح ها را بررسی کرد. پس این اولین کار جدیش بوده. ماکان سر تکان داد. می دونم کارش خوبه ولی خوب چون مدرکش پائین تره و خواهرمم هست می ترسم بقیه بگن داره پارتی بازی میکنه. ارشیا عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت: می خوام جلو شو بگیری بخاطر حرف بقیه. این بچه خیلی استعداد داره. اوه اوه مواظب باش جلوش نگه گه جوش میاره باز. ارشیا خندید و گفت: و حتما یه بلایی سرم میده نه؟ ماکان تلخ خندید و گفت: نه ترنج خیلی عوض شده. دیگه اون ترنج سابق نیست. من که برادرشم نمی شناسمش چه برسه به تو. ارشیا معنایی که از حرف ماکان برداشت کرد کاملا برعکس چیزی بود که ماکان منظورش بود. چهره ترنج با موهایی که روی چشمهایش را پوشانده بود و شلوار جین تنگش توی ذهنش رنگ گرفت. یعنی حالا چه شکلی شده؟ با به یاد آوردن سوری خانم و ظاهر و لباس پوشیدنش ترنج را هم به همان سبک توی ذهنش تصویر کرد و پوزخند زد.

صدای ماکان او را از ذهنش بیرون کشید: خوب چکار می کنی؟ افتخار همکاری میدی؟ حقیقتش. ازم برای تدریس دعوت شده. ماکان هیجان زده گفت: این که محشره. کجا؟ دانشکده های فنی و هنر. ولی خودم دلم می خواد عملی کار کنم. دیونه ای قبول نکنی. اصلا تو عضو افتخاری شرکت. هر وقت خواستی بیا و هر چی هم دلت خواست کار کن. تو باشی کار بقیه هم پیشرفت میکنه. بعد ناگهان از جا پرید و گفت: صبر کن بینم چه مقطعی تدریس می کنی؟ اگه قبول کنم. میشه بچه های کاردانی. ای ول پس بی شک استاد ترنجم میشی. ارشیا توی دلش گفت: بیا و در ستش کن. و سعی کرد با یک لبخند نیم بند موضوع را فیصله بدهد. خوب من دیگه برم تا صدای مامان در نیامده. ماکان هم بلند شد و گفت: بیشتر بیا پیش ما. حتما. تا مهر چیزی نمونه باید برم کارای معرفی و این چیزارو انجام بدم برای دانشگاه. ماکان دستش را جلو آورد و گفت: خلاصه میزت همیشه خالیه. ارشیا دست ماکان را گرم فشرد و اتاق را ترک کرد. ترنج از چاپخانه برگشته بود و رفت طرف در ساختمان. از در که گذشت ارشیا داشت پله ها را پائین می آمد. سرش پائین و توی فکر بود. ترنج سر به زیر انداخت و از کنارش گذشت و آرام سلام کرد و بالا دوید. ارشیا که حسابی توی فکر بود فقط متوجه دختری چادری شد که به او سلام کرده بود و از پله بالا دویده بود. اصلا فرصت نکرد چهره او را ببیند و جوابش را بدهد. برایش عجیب بود که یکی از کارمندهای ماکان او را بشناسد و به او سلام کند. وقتی به نتیجه ای نرسید. بی خیال بیرون رفت. ترنج داشت به طرف اتاقش می رفت که ملیحه صدایش زد: ترنج وقتی رفتی رئیس کارت داشت. ترنج برگشت طرف اتاق ماکان. چکار داشت؟ نمی دونم ولی به رفیعی

هم گفت بره اتاقش. دل ترنج فرو ریخت حتما طرحا رو انتخاب کرده بود. الان می تونم ببینمش؟ آره کسی پیشش نیست. خوب بگو می خوام برم تو. اوه داداشته دیگه. این لوس بازی چیه؟ ترنج پوز خند زد: ماکان رئیسمه ملیحه. تو هم کاری که بت گفتم بکن. ملیحه گوشی را برداشت و گفت: سلام آقای رئیس خانم اقبال اینجان بیان داخل؟ بعد برای ترنج که دست به سینه ایستاد بود شکلکی در آورد. ترنج لبخند زد و ملیحه گوشی را گذاشت و گفت: برو تو. ترنج در زد و وارد شد. آرام سلام کرد. سلام. ماکان نگاهش کرد. نمی فهمید چرا ترنج اینقدر از او فاصله می گیرد. ماکان نمی توانست به او بفهماند که چقدر دوستش دارد. مخصوصا با آن چادر مشکی که صورت کودکانه اش را قاب گرفته بود. بشین. خانم دیبا گفتن من رفتم بیرون خواستی منو ببینی. و به دستهایش زل زد. آره برای انتخاب طرح ها می خواستم اینجا باشین. ترنج امیدوارانه به ماکان نگاه کرد. خوب نتیجه؟ ماکان صندلی اش را تاب داد و گفت: من از ارشیا خواستم قضاوت کنه. ترنج مثلا جا خورد ارشیا؟ آره بت نگفته بودم؟ دیروز برگشته. خوب؟ خوب به جمالت اونم این دو تا کار و انتخاب کرد. ترنج با نگرانی بلند شد و روی میز ماکان خم شد تا طرح ها را ببیند. با دیدن کارهای خودش از خوشحالی جیغی کشید و گفت: اینا که کارای منه. ماکان که از شوق ترنج خنده اش گرفته بود گفت: خوب آره. ترنج با یک حرکت صورت ماکان را ب* و *سید و گفت: دستت درد نکنه داداشی. ماکان از این حرکت ترنج هم شوکه شده بود هم به حد نهایت خوشحال. انگار ترنج سد احساساتش را در مقابل او شکسته بود. ولی اخم های ترنج برای لحظه ای

تو هم رفت. ماکان پر سید: چپی شد؟ بش گفتی اینا کارای منه؟ نکنه بخاطر تو انتخاب کرده باشه. بله گفتم ولی بعد از اینکه انتخاب کرد. ترنج دو باره خوشحال شد. وای داداش حالا به منم طرحای بزرگتر میدی؟ به خدا می تو نم. ماکان سر تکون داد و گفت: باشه در اولین فرصت. ولی فعلا روی همون قبلیا کار کن. ترنج خوشحال به هوا پرید و گفت: چشم آقای رئیس. و به طرف در دوید که ماکان با خنده گفت: خانم اقبال اینجا محیطه کاره ها. ترنج ناگهان ایستاد و خیلی آرام در را باز کرد و از اتاق خارج شد. ارشیا برگشته بود خانه و خرده فرمایشهای مادرش را انجام میداد. مهر ناز خانم دوباره و سواس مهمانی گرفته بود و فکر میکرد همه چیز تا شب مهمانی انجام نمی شود. بالاخره ارشیا نجات پیدا کرد و راهی اتاقش شد. اصلا از این نوع مهمانی ها خوشش نمی آمد. خسته بود از اینکه مدام به گوش این آن بخواند که سعی کنند کمی شئون دینی شان را هم رعایت کنند. پنجره اتاقش را باز کرد و اجازه داد نسیم نیمه خنک شهریور هوای اتاقش را تازه کند. از بین سی دی هایش سی دی مورد علاقه اش را بیرون کشید و توی دستگاه گذاشت. صدایش را ملایم تنظیم کرد و روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست. مادرش در بین کار مدام گوشه و کنایه می آمد که وقت ازدواجش فرا رسیده. وقتی به خودش رجوع می کرد میدید بدش نمی آمد سر و سامان بگیرد ولی مشککش این بود که سلیقه اش با مادرش یکی نبود. دلش نمی خواست زنش از قماش خانواده اش باشد. حداقل اینکه باید محجبه می بود. صدای آهنگ ملایم باعث شد کم کم چشمهایش گرم شود و به خواب فرو برود. مهمانی فارغ التحصیلی ارشیا از راه رسید. مهمان های رنگ و وارنگ یکی یکی از راه می رسیدند. ارشیا کلافه از

گرما و اینکه مجبور بود نگاهش را هر چند دقیقه یک بار دور بچرخاند تا نکند روی شخص خاصی ثابت بماند بیشتر عصبی بود. اغلب مهمان ها آمده بودند ولی خبری از ماکان و خانواده اش نبود. ارشیا زیر لب گفت: حساب تو می رسم خوب شدم گفتم زود بیا. من حوصله ندارم. و به ساعتش نگاه کرد. با اشاره مهرناز خانم ارشیا دوباره به طرف در رفت. بالاخره خانواده اقبال هم از راه رسیدند. آقای اقبال به گرمی ارشیا را در آغوش گرفت و گفت: تبریک میگم ارشیا جان. مبارکت باشه. ارشیا لبخند زد و تشکر کرد. بعد نوبت سوری خانم بود. خوبی عزیزم؟ ارشیا نگاه کوتاهی به سوری خانم انداخت و گفت: ممنونم. سوری خانم رو به مهرناز خانم گفت: عزیزم چشمت روشن. می دونم چقدر سخت بود برات جای خالی شو ببینی اونم آقای مثل ارشیا جان. ارشیا با همان حالت سر به زیر گفت: لطف دارین سوری خانم. مهرناز خانم با تعجب نگاهی به پشت سر آنها انداخت و گفت: وای سوری جون پس ترنج کجاست؟ سوری خانم نگاه پرحرصی به مسعود انداخت و گفت: چه می دونم والا بچه ها برا خود شون هر کدوم یه سازی می زنن. مسعود کنار گوش آقا مرتضی گفت: تو رو خدا منو ببر تا سوری شروع نکرده. مرتضی خنده اش را فرو خورد و وسط حرف سوری پرید و گفت: مهرناز جان چرا دم در بفرما تو صحبت کنینو خودش دست مسعود را گرفت و دور شد. ارشیا زد روی شانه ماکان و گفت این بود زود او مدنت. والا من بی تقصیرم. مامان و بابا تقصیر دارن. سوری خانم که حرف ماکان را شنیده بود گفت: وای ما چکار کردیم اون خواهر چشم سفیدت تقصیر داره. ماکان ارشیا را به سمت جمع مردانه هل داد

و گفت: من غلط کردم مامان جان. ارشیا خنده کنان همراه ماکان رفت. ماکان بعد از احوال پرسى با جمع کنار ارشیا جا گرفت و نفسش را پر صدا بیرون داد: ارشیا پرسید: حالا ماجرا چی بود؟ هیچی ترنج با دوستاش یک مهمونى های هفتگی داره. امشبم باید می رفت. مامان اینا می خواستن به زور بیارنش اونم پاشو کرده بود تو یک کفش که نه. بابام می گفت بذار راحت باشه آخه ترنج جونش بره از این برنامه هفتگیست دست بر نمی داره. ارشیا با ابروهای بالا رفته گوش میداد با خودش گفت: بین چه مهمونى بوده که سوری خانم دلش نمی خواسته دخترش بره. فقط مانده بود که چطور ماکان و آقا مسعود اینقدر راحت با این موضوع بر خورد کرده بودند. ماکان بحث را به سمت کار ارشیا برد و او هم برایش گفت که خانواده اش هم اصرار داشتند دعوت بکار دانشگاه را قبول کند و او هم قبول کرده و قرار است از شنبه دنبال کارها باشد. دخترهای دم بخت جمع که به گوششان خورده بود سوری و مهرناز دارند دنبال زن برای ماکان و ارشیا می گردند سعی داشتند هر چه بیشتر به چشم بیایند. ارشیا عصبی بود ولی ماکان حسابی تفریح می کرد و تازه سر به سر ارشیا هم می گذاشت. می گما یه نظر حلاله بابا. طرف مرد یه نگاه بش بندازد. ماکان به خدا خفت می کنم ها. ماکان زیر لب خندید و گفت: بدبخت رفته چقدر محجوب نشسته که مثلا چشم تورو بگیره. این که قبلا آتیش می سوزوند. و به دختری که در ست طرف دیگر سالن مقابل ارشیا نشسته بود لبخند زد. ماکان بس کن. خوب تو می خوای نگاه نکنی نکن ولی من قصدم ازدواج بالاخره سوری خانم و مهرناز جون یکی از همینا رو می بندن به ریشمون بذار لااقل خودمون انتخاب کنیم. بعد نگاهش را چرخاند توی جمع

دخترها که مدام آن دو تا را زیر نظر داشتند و با هم پیچ پیچ می کردند بعد کنار گوش ارشیا گفت: به نظرم اون دختره تاپ صورتی توشه. اون خوبه؟ ارشیا به دختر چاقی که تاپ کوچکی را به زور تنش کرده بود نیم نگاهی انداخت و برای اینکه خنده اش نگردد گفت: ماکان یه کلمه دیگه حرف بزنی پا میشم میرم. ولی ماکان خیلی جدی گفت: ارشیا چی میگی من که انتخابم و کردم همون. راستی اسمش چیه؟ ارشیا سری تکون داد و گفت: مرسته دختر عموی مامانمه. ماکان سری تکون داد و خیلی جدی پرسید: چند سالشه حالا؟ مدرک پدرکی داره؟ ماکان بخدا بسه داره خنده ام می گیره. تو اصلا غلط می کنی دخترای فامیل ما رو دید می زنی. ماکان تکیه داد و گفت: اوه اوه بابا غیرت. ارشیا دست ماکان را کشید و گفت: اصلا پاشو بریم تو حیاط اینجا بیشتر بمونی منحرف میشی. ماکان با خنده گفت: خسیس باشه بابا فکر کردی نوبرشو آوردی تو فامیل خودمون ریخته دختر تا دلت بخواد. و همراه ارشیا رفت توی حیاط. ماکان تو رو خدا این کت و دربیار من داره گرم میشه. اخه چطوری می تونی تو این گرما کت بپوشی؟ ماکان نگاه عاقل اندر سفیهی به ارشیا انداخت و گفت: لباس جزئی از شخصیته گر نمی دانی بدان. ارشیا دست برد و کت را از تن او کشید و گفت بده من این لحاف و مسخره. بعد شروع به قدم زدن کردند. ماکان گفت: واقعا تو نبودی زیاد خوش نمی گذشت. ارشیا به خرده سنگی لگد زد و گفت: نمی دونستم اینقدر محبوبم. ماکان به شانه اش کوبید و گفت: چکار کنم هفت هشت سالی عادت کرده بودم سایه به سایه همراهم باشی تو این سه سال خیلی سخت گذشت. ارشیا به چهره گرفته ماکان نگاه کرد و

پرسید: چی شده ماکان؟ ماکان به ارشیا نگاه کرد و گفت: ترنج. خیلی ازم دور شده نمی فهممش. اصلا خودشو به ما نمی گیره. اصلا یه آدم دیگه شده. ارشیا نفس بلندی کشید و گفت: خوب تو چقدر سعی کردی خودتو بهش نزدیک کنی؟ ماکان پوزخندی زد و گفت: اون مخصوصا خود شو از من دور می گیره. در ست از همون روز که اون سو تفاهم پیش اومد ترنجم عوض شد. یادته که کدوم روز و می گم؟ ارشیا به ماکان نگاه کرده من روز که توی پارک با ترنج بحثم شد. ارشیا سر تکون داد. واقعا هنوز یادمه با چه نقرتی بهم گفت ازت متنفرم. ارشیا حتی صدای سیلی که ماکان به ترنج زده بود توی گوشش بود. چقدر ان روز خجالت کشیده بود از جمله ترنج. سری تکان داد و گفت: تو شرکت چطورین با هم؟ مثل رئیس و کارمند. واقعا؟ آره. مخصوصا ترنج خیلی رعایت میکنه. ارشیا با خودش گفت: از ترنجی که من می شناسم بعیده این رفتار. صدای آتنا مکالمه شان را قطع کرد. داداش بیاین شام. ارشیا به بازوی ماکان زد و گفت: بریم. بعد راه رفته را برگشتند و ماکان بعد از برداشتن کتش همراه ارشیا وارد خانه شد. تازه شام تمام شده بود که مسعود به ماکان گفت: ترنج زنگ زده خونه تنهاست. مهربان رفته پیش دخترش. من و مامانت می خوایم بریم. تو میای یا می مونی؟ ماکان نگاهی به ساعت انداخت و گفت: نه دیگه منم میام. تا شما برسین منم باید راه بیافتم. خوب برو مامانتم صدا کن بریم. ارشیا رو به ماکان گفت: خوب تو می موندی لااقل. نه دیگه برم. دیر وقته. آخر شبا دیگه مهمونیا خصوصی میشه. گمشو مسخره. مگه دروغ میگم ارشیا خندید و خانواده اقبال را تا دم در همراهی کرد. مهرناز رو به سوری گفت: از طرف من به ترنج بگو خیلی بی معرفتی خانم. به خدا سوری جون این دختر

دیگه از کنترل من خارج شده. خودش می دونه و بابا جونش که اینقدر بهش پر و بال میده من خسته شدم از کاراش. عین مرغ چپیده تو اتاقش. خدا رو شکر شرکتی که تازگی های اضافه شده. من اصلا نمی بینمش اگه وقت آزادی هم داره با اون دوستای عین خودش می چرخه. مسعود دست سوری را گرفت و گفت: عزیزم سر پا نگو داشتی بنده های خدا رو. سوری خانم نگاهی از گوشه چشم به هم سرش انداخت و گفت: چشم مسعود خان. اون شما اونم دخترت. برو بدش به امیر و خیال همه راحت. و پر بغض به مهرناز گفت: کاری نداری مهرناز جون. مهرناز سوری را در آغوش گرفت و گفت: سوری جون چی شده؟ مسعود دستی به صورتش کشید و سر به زیر انداخت. ماکان دست در جیب ایستاده بود و نمی دانست چه بگوید. ارشیا حسابی کنجکاو شده بود که ماجرا از چه قرار است و امیر دیگر کیست؟ خدایا اون بچه اینقدر بزرگ شده که خواستگارم براش میاد. و نزدیک بود همان جا زیر خنده بزند. سوری با همان لحن پر بغض گفت: به خدا دارم دیونه میشم. پسره هیچیش به ما نمی خوره. مادری هم پرو پرو می زنگ می زنه و میگه ما دخترتون و می خوایم. مسعود با لحن مهربانی گفت: سوری جان ترنج که هنوز حرفی نزنه. هنوز نگفته ولی بالاخره اونام از قماش خود شون. معلومه که بقیه رو قبول نداره. ارشیا سر به زیر به حرفها گوش میداد و مدام از خودش می پرسید. مگر ترنج از چه قماشیه شده؟ آخر سر سوری رضایت داد و خانواده اقبال آنجا را ترک کردند. انگار رفتن آنها باعث شد یکی دو نفر دیگر هم جمع را ترک کنند و کم کم مهمانی از هم پا شید و از آنچه تصور می شد زودتر تمام شد. ارشیا

داشت پوست های میوه را توی سطل خالی میکرد که صدای مادرش را شنید: چقدر بت گفتم یه ندا بهشون بده. بفرما دختره رو بردن. اوه خانم شمام شلوغش کردین. مسعود همه چیز و به من گفته. اصلا هنوز یه بارم نیامدن. حالا بشین تا بیان. از کجا می دونی به تو جواب مثبت میدادن؟ واکه از ارشیا بهتر. مطمئنم سوری هم راضیه دخترشو بده دست ارشیا. چشم های ارشیا گرد شده بود. بشقاب های خالی را رها کرد و به طرف مادرش رفت: مامان معلوم هست چی میگین؟ مهر ناز خانم که دید ارشیا حرفهایشان را شنیده گفت: مگه بد میگم ترنج هم دیده هم شناخته. کی بهتر از اون. چهره ترنج را به یاد آورد. دختر بچه ای با چند جوش روی صورتش گلی را به او میداد و می گفت دوستش دارد. تصویر را به کناری راند و معترض گفت: مامان دارین درباره ترنج خواهر ماکان صحبت میکنین؟ و او ارشیا حالت خوبه؟ مگه ترنج دیگه ای هم داریم؟ ارشیا اخم هایش را در هم کشید و گفت: مامان با تمام احترامی که براتون قائلم ولی خواهش می کنم دیگه اسم اون دختر و نیارین. مهر ناز خانم و رفتچرا ارشیا مامان؟ ارشیا چنگی به موهایش زد و گفت: مامان مگه می خوام خاله بازی کنم. ترنج بچه اس. کجاش بچه اس داره نوزده سالش میشه. مگه بچگی به سنه؟ مهر ناز خانم با لحن خاصی گفت: تو که تازگی ها ندیدیش خانمی شده برا خودش. ارشیا کلافه صدایش را بلند کرد: مامان تو رو به روح آقا جون اسم ترنج و نیارین. من نمی خوام بچه داری کنم که بعد برای فیصله دادن بحث هم گفت: لطفا دیگه برای من زن پیدا نکنین. زنی که شما پیدا کینین مطمئنا با سلایق من جور در نمی اد. ولی ارشیا... مامان خواهش می کنم همین جا بحث و تمام کنین. نبینم رفتین به

سوری خانم حرفی زدین ها. کاری نکنین من نتونم توی صورت ماکان نگاه کنم. مهرناز خانم بغ کرده ساکت شد. آقا مرتضی هم گفت: بفر ما حالا هی بگو ندا بده. تو اصلا با ارشیا صحبت نکردی. مهرناز خانم دلخور به اتاقش رفت. آتنا در سکوت ظروف را جمع می کرد و به آشپزخانه می برد. ارشیا هم کلافه از پله بالا دوید و به اتاقش رفت. حسابی به هم ریخته بود. خدایا این چرا افتاده وسط زندگی من و نمی ره. نکنه یه چیزی گفته باشه به مامان اینا. از اون دختری که من دیدم بعید نیست. اه کاش خواهر ماکان نبود. سراغ دستگاہ پخشش رفت و روشنش کرد. با لباس روی تخت دراز کشید و زبر لب گفت: خدایا خودت درستش کن. دلم نمی خواد زنم مثل مامان یا سوری خانم باشه. بعد چنگی توی موهایش زد و خدا را شکر کرد که حرفهایشان را شنیده و قبل از هر کاری جلوی ان را گرفته. مهرناز خانم بعد از ان شب یکی دو باری سعی کرده بود باز هم حرف ترنج را وسط بکشد که آخرین بار ارشیا حسابی از کوره در رفته بود و تهدید کرده بود هرگز زن نمی گیرد اگر یک بار دیگه اسم ترنج توی ان خانه برده شود. مهرناز خانم هم بالاخره سکوت کرده بود و اسم ترنج را از لیستش حذف کرده بود. بعد از چند روز بهانه آوردن دیگر مجبور شد دعوت ماکان را قبول کند و به خانه شان برود. بعد از اصرارها و بحث هایشان سر ترنج خیلی مایل نبود برود دیدن ماکان. ولی خوب دلیل قانع کننده ای هم نداشت که هی جا خالی بدهد. یک دست لباس اسپرت پوشید. جین سورمه ای و پیراهن آستین کوتاه سفید. نگاهی توی آینه به خودش انداخت. انگشتر عقیقش را کرد به انگشت کوچک دست چپش. ساعتش را بست.

عینک آفتاب اش را برداشت و راهی شد. مهرناز خانم با دیدن او قربان قد و بالایش رفت و به او لبخند زد: کجا مامان جان؟ می رم دیدن ماکان. چند وقته اصرار داره دیگه مجبورم برم. وا چرا مجبوری. خو به قبلا پات و می گرفتن سرت اونجا بود سرت و می گرفتن پات اونجا بود. ارشیا عینکش را زد و در حالی که کفشهایش را می پوشید گفتبله قبلا شما نمی خواستی خواهر شو به زور برا من بگیری. مهرناز خانم اخم کرد و با جدیت گفت: درست صحبت کن. دیگه حق نداری اسم ترنج و بیاری. فکر کردی تحفه ای خیلی دلتم بخواد. گفتی اسم ترنج و نیارین منم قبول کردم. تو هم از این به بعد حق نداری اسم شو بیاری. هرچی هیچی نمی گم. ارشیا متعجب از عکس العمل مادرش خانه را ترک کرد. همه اسم شو نیار من از خدامم هست. آقا اصلا فکر می کنم ماکان خواهر نداره. بعد سوار ماشین شد و به طرف خانه آقای اقبال رفت. ماشین را پارک کرد و پیاده شد. دسته گلی را هم که برای سوری خانم گرفته بود برداشت. نگاهی به نمای ساختمان اقبال انداخت و گفت: خدایا خودمو سپردم دست خودت. زنده از این تو برگردم خوبه. مقابل در ایستاد و قبل از اینکه زنگ بزند در باز شد. اگر مثل همیشه بود باید نگاهش را می دوخت به زمین. ولی این بار امکانش نبود. چشمهایش روی چهره دختری که مقابلش ایستاده بود قفل شده بود. جمله ای توی ذهنش مدام تکرار میشد. این نمی تونه ترنج باشه. دختری که مقابلش ایستاده بود سفیدی پوستش را سیاهی چادرش بیشتر نمایان می کرد. چشمهای مورب رو به بالا و آن مردمکهای دو رنگ قهوه و خطی مشکی در دورشان. ابروهای کمانی دخترانه. خبری از آن جوشهای رنگارنگ و روی گونه و پیشانی اش نبود. سرخی لبهایش به شدت

توی چشم میزد. اگر ترنج به حرف نیامده بود نمی دانست تا کی ایستاده و تماشايش میکرد. سلام آقا ارشیا. ارشیا به خودش آمد. ترنج نگاهش را به زمین دوخته بود و به صورت او نگاه نمی کرد. نرم از کنارش گذشت و گفت: بفرما تو ماکان منتظر تونه. نفهمید چقدر آنجا ایستاده و به جای خالی ترنج خیره شده بود. حالا یک یک جملاتی که طی این مدت از زبان همه درباره ترنج شنیده بود توی ذهنش معنا پیدا می کرد. تغییرات ترنج دوری کردن از خانواده اش. دوستان هم قماشش. شکایت های سوری خانم. غصه های ماکان و اصرار مادرش. تصویر ترنج با آن شاخه گل از ذهنش گذشت و زیر لب نالید: لعنت به تو ارشیا! ماکان با تعجب به ارشیا که جلوی در خشکش زده بود نگاه کرد و گفت: چرا اونجا و ایسادی؟ ارشیا تقریبا از جا پرید. ماکان طول حیاط را طی کرد و با خنده گفت: چیه؟ خون آشام شدی بدون دعوت نمی تونی بری تو خونه مردم*؟ ارشیا نگاه گیجش را به چهره ماکان انداخت و سعی کرد دست و پایش را جمع کند. مسخره. کی درو باز کرد برات؟ ارشیا حالا مانده بود بگوید ترنج خانم یا ترنج. تمام تصوراتش درباره آن دختر بچه شیطان به هم ریخته بود. میانه را گرفت: خواهرت داشت می رفت بیرون. ترنج؟ ارشیا از سوال ماکان دچار تردید شد. نکنه ترنج نبود. نه بابا منو می شناخت. خوب این که دلیل نمیشه. صدای ماکان او را از افکارش جدا کرد خوب حالا چرا نمی ای تو؟ ارشیا پا به درون گذاشت و همراه ماکان وارد خانه شد. سوری خانم با لبخند به استقبالش رفت و ارشیا دسته گل را به طرف او دراز کرد: ارشیا جان چرا زحمت کشیدی؟ قابل شما رو نداره. و به دنبال ماکان به پذیرائی

رفت. خوب خوب حالا خودت بگو چه بلایی سرت بیارم بی معرفت. دیگه باید دعوت کنم تا بیای اینجا؟ شرکتی که نیامدی. بابا سرم شلوغ بود دنبال کارای دانشگاه و این چیزا. باشه نوبت مام میشه آقای با معرفت. ارشیا داشت از کنجکاو می می مرد. دلش می خواست به نحوی بحث را به ترنج بکشاند تا بلکه چیزی دستگیرش شود. هنوز هم نمی خواست باور کند کسی که دم در دیده بود ترنج بوده. خودت نخوای آبجیت تلافی همه چیزو سرم در میاره. و لبخند زد تا وانمود کند همه چیز عادیست. ماکان هم لبخند زد و گفت: به نظر تو به اون قیافه می خورد از اون شیطنتا بکنه؟ ارشیا نگاهش را انداخت روی میز و گفت: آخه مطمئن نبودم خوده... ترنج بوده باشه. ماکان دست به سینه نشست و گفت: پس برای همین خشکت زده بود؟ ارشیا سری تکان داد و گفت: خوب حق بده. ترنج سه چهار سال پیش کجا این ترنج کجا؟ نه تنها ظاهرش همه افکار و عقایدش عوض شده. باید اتاقشو ببینی. اون رنگ سیاه و طناب دار که یادته. ارشیا دلش نمی خواست این بحث تمام شود برای همین با سرعت پرسید: آره. خوب که چی؟ الان باید ببینیش باورت نمیشه صد و هشتاد درجه تغییر کرده. چی شد اینقدر عوض شد؟ از کجا شروع شد؟ از همون دوستش الهه و کلاس خوشنویسی. هر جمله ماکان برای ارشیا حکم یک شوک را داشت: کلاس خوشنویسی؟ بله. باید خطشو ببینی. خطاطی شده واسه خودش خانم کوچولوی شیطون سابق. ارشیا با خودش فکر کرد: یعنی ما دو نفر داریم درباره یک ترنج صحبت میکنیم. ماکان می گفت و با هر جمله اش آتش به جان ارشیا می زد. وقتی احساس کرد دیگر توانایی ماندن ندارد هزار بهانه جور کرد و از خانه بیرون زد. دلش می خواست یک بار دیگر قبل از

رفتیش ترنج را ببیند. ولی انگار ترنج مخصوصا جورى رفته بود که دوباره با ارشیا رو به رو نشود. وقتى به خانه رسید برای پنهان کردن آشفتگى اش سریع به اتاقش پناه برد. عصبى قدم مى زد و سعى مى کرد تصویر چهره ترنج که مدام توى ذهنش مشغول رژه رفتن بود کنار بزند ولی موفق نبود. خدایا داری امتحانم مى کنی؟ امتحان سختیه. روى تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. نگاه ترنج را توى ذهنش مجسم کرد. نگاه معصوم و دخترانه یک دختر پانزده ساله که تمام غرور و عزت نفسش را کف دستش گذاشته و به او اعتراف کرده بود. آن وقت ارشیا چکار کرده بود؟ ظالمانه ان را زیر پایش له کرده و ترنج را به بدترین شکل از خودش رانده بود. بعد تک تک جملات خودش را به یاد آورد. چه تکبری از حرفهایش مى بارید. چه از خودش مطمئن بود. چه تصویری از زن رو بای اش پیش چشمان ترنج ساخته بود. حالا ترنج پیچیده در تمام معیارهای بلند پروازانه ارشیا در دورترین فاصله ممکن به او ایستاده بود. اصلا جای امیدی بود؟ با اتمام حجتى که او با مادرش کرده بود تنها راه ممکن را هم برای خودش بسته بود. چقدر مغرور بودى جناب ارشیا مهربانى. وهم برت داشته بود نه؟ نماز مى خوندى نگاهتو از نامحرم مى دزدیدی خواهرتو به حجاب دعوت کردى ولی در عوض همه اینا دل به دختر بچه رو شکستی. اونم با چه تکبرى. دست مریزاد آقا ارشیا. واقعا که گند زدى. کلافه بلند شد و به طرف پنجره اتاقش رفت. پرده را کنار زد و دست به جیب به غروب داغ شهرپور خیره شد. تمام پل های پشت سرت و خراب کردى پسر. سرش را به کناره پنجره تکیه داد و همانجور که به آخرین اشعه های خورشید که کم کم

ناپدید می شدند نگاه می کرد فکر کرد: یعنی ممکنه هنوز دوستم داشته باشه؟ سرش را تکان داد: خیلی خوش خیالی اون داره به خواستگارش فکر میکنه. امیر.. برادر الهه خانواده مذهبی که داماد شون و از رشته اش دور کردن چون با موسیقی سر و کار داشته. اونوقت با این همه اعتقادات و عقاید سخت ترنج و به عنوان عروس انتخاب کردن. مغزش گنجایش این همه فکر را نداشت. کنترل را برداشت و دستگاه را روشن کرد. صدای ملایم موسیقی توی فضا پیچید. نباید بش فکر کنم. الان نه. الان نه. و با حرص روی تخت دراز کشید. مهر رسیده و کار ارشیا هم آغاز شده بود. آموزشکده فنی دخترانه اینقدر جای پرتی بود که ارشیا از روی آدرس و کروکی هم به زور جایش را پیدا کرد. وقتی جلوی در از ماشین پیاده شد به ساختمان آجری مقابلش چشم دوخت بالای سر در اصلی ساختمان که خیلی هم با در اصلی فاصله نداشت با کاشی های آبی نام دانشکده را نقش زده بودند. دانشکده فنی دخترانه فاطمه الزهرا حالا دخترای مردم از شهرای دیگه چه جویری این جا رو پیدا می کنن خدا می دونه. عجب جای مسخره ای. اون از دانشکده فنی پسرانه که چسبیده به زندان اینم از اینجا. اخه اینا چه فکری می کنن. اصلا ظاهرش به دانشگاه شباهت نداشت. بی شتر به یک مدرسه شبانه روزی می خورد تا دانشکده فنی. گروه گروه دخترهای دانشجو از کنارش عبور می کردند و با تعجب و کنجکاوی نگاهش می کردند. ارشیا با خودش گفت: خدا به دادم برسه. انگار افتادم تو یک دبیرستان دخترانه. م*س* تقیم رفت طرف نگهبانی و گفت: سلام. بنده مهرابی هستم. از این ترم اینجا تدریس می کنم. و کارتش را به نگهبان نشان داد. نگهبان با تلفن با جایی تماس گرفت و بعد زنجیر را باز کرد و

گفت: ما شینتون و ببرین اونجا؟ و با دست جایی سمت راست ارشیا را نشان داد. ارشیا تشکر کرد و بعد هم با ماشین وارد شد. ساختمان اصلی درست با فاصله چند متر روبه روی در اصلی قرار داشت. برای رسیدن به محوطه دانشکده می بایست از توی ساختمان اصلی که عرض کمی داشت ولی تمام طول دانشکده را شامل میشد عبور کنی. بعد از ساختمان اصلی محوطه وسیعی قرار داشت که اطرافش درخت کاری و چمش کاری شده بود. و جا به جا نیکمت های رنگی به چشم می خورد. سمت چپ کارگاه ها و پشت آن سلف واقع شده بود. سمت راست هم ساختمان قدیمی خوابگاه به چشم می خورد. و در انتهای محوطه آن دورها سالن ورزشی. تمام دانشکده را همین چند ساختمان تشکیل میداد. ارشیا عینکش را برداشت و وارد سالن اصلی شد. نگاهش را چرخاند روی تابلوهای نسب شده کنار در اتاق ها. آموزش اولین اتاق بود و بعد هم دفتر اساتید. با چرخیدن بالاخره دفتر مدیر گروه را پیدا کرد و وارد شد. ترنج تازه رسیده بود که دوستش مهتاب را از دور دید. دوان دوان به طرف او آمد و خودش را توی ب*غ*ل او پرت کرد. دیونه چکار می کنی له شدم؟ وای ترنج استاد جدید و دیدی؟ ترنج بی خیال رفت طرف برد گروه و گفت: نه که چی؟ مهتاب دست او را کشید و گفت: بچه های همه گروه ها دارن درباره اش حرف می زنن. ستاره و الهام خودشون دیدنش داره به نگاهیانی میگه. ترنج دستش را آزاد کرد و به طرف کلاسش به راه افتاد. خوب حالا چکار کنم؟ اه که چقدر تو بیسی دختر. طرف یه جوونه خوش تیپه. وقتی دید ترنج هیچ عکس العملی نشان نمی دهد دنبالش دوید و در حالی که کوله اش را

زیر و بالا می کرد برگه ای را از توی کیفش بیرون کشید. صبر کن ببینم اسمش چیه؟ برگه پرینت گرفته انتخاب واحدش که توی کیفش تقریباً له شده بود را نگاه کرد و گفت: مهرابی. ارشیا مهرابی. کارگاه گرافیک ۳ باش داریم و چاپ ما شینی. وای ترنج فکر شو بکن. ترنج باز هم بی خیال از پله بالا رفت و بدون اینکه به مهتاب نگاه کند گفت: خودم می دونم اسمش چیه موقع انتخاب واحد اسمش جلوی درس بود. وای امروز عصر کارگاه داریم. چهارشنبه هم چاپ. بعد برگه را دوباره مچاله توی کوله اش چپاند و دنبال ترنج از پله بالا دوید. اه ترنج با توام. خوب شنیدم چکار کنم حالا؟ مهتاب موهایش را که از مقنعه بیرون زده بود دوباره کرد توی مقنعه و گفت: یعنی اصلاً برات مهم نیست؟ ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: نه. همچنین موضوع مهمی هم نیست. تازه... مهتاب که همیشه مرض فضولی داشت با همین حرف ترنج انگار که کک به جانش افتاده باشد ورد برداشت که تازه چی؟ تازه چی؟ بگو دیگه. ترنج کیفش را گذاشت روی صندلی و چادرش را برداشت و با دقت تا کرد. مهتاب داشت خون خورش را می خورد که ترنج اینقدر خونسرد بود. ای بمیری ترنج بگو دیگه. ترنج نگاه بی تفاوتش را دوخت به مهتاب و گفت: طرف دوست داداشمه. اندازه موهای سرتم اومده خونه ما. حدوداً شیش هفت ساله من تقریباً هفته ای دو سه بار دیدمش البته به جز این این اواخر. اگه تو الان فهمیدی استادمون شده من الان یک ماهه می دونم. پس ببین همچنین سوژه داغی هم نیست. بعد از اون مطمئن باش به هیچ کدومتون محل خرم نمیده. چون مقام بلند شون اجازه نمی ده به زیر پا شوئم یه نگاهی بندازن. اگه نگاه تو صورت یکی تون کرد به من بگین تره فرنگی. حال دهنتم می بنددی و این

حرفارو تو کله ات نکه میداری و اصلا به اون مغزتم خطور نمیکنه که بخوای این حرفارو به کسی بگی. بعد نفس عمیقی کشید و با دقت چادرش را توی کیفش قرار داد و روی صندلی ولو شد. کتابی بیرون کشید و درحالی که کاغذ نشانه اش را بر می داشت گفت: اون دهنتم ببند و بگیر بتمرگ. مهتاب تقریبا روی صندلی وارفت. ترنج میدانست گرچه مهتاب همیشه توی کار این و آن سرک میکشید ولی عادت نداشت شایعه پراکنی کند و مهم تر از ان اگر از او می خواستی حرفی را به کسی نگوید محال بود کسی بتواند از زیر زبانش حرفی بیرون بکشد. کم کم سر و کله بچه ها پیدا شد. تقریبا همه داشتند درباره استاد جدید حرف میزدند. ترنج بی خیال پاهایش را روی صندلی جلویی دراز کرده بود و توی کتابی که دستش بود غرق شده بود. دانشکده ای که تمام دانشجویانش دختر باشند ورود یک استاد جوان مجرد نمی توانست چیز بی اهمیتی باشد. بچه های رشته های دیگر حسابی به بچه های گرافیک حسودیشان شده بود. ده دقیقه از ساعت شروع کلاس گذشته بود و از استاد خبری نبود. ترنج نگاهی به ساعتش انداخت و کتابش را برگرداند توی کیفش. از جا بلند شد. کجا؟ مهتاب بود که پرسید. سلیمی رو نمی شناسی وقتی ده دقیقه گذشت نیامد دیگه نمی آد و زیر لب غر زده. اه اول صبحی ما رو کشوندن اینجا بعد استاد تشریف نیاوردن. حالا دانشجوی بدبخت نیامده بود پدرش و در آورده بودن چادرش را برداشت و سرش کرد. مقنعه اش را توی آینه کوچکش مرتب کرد و کیفش را برداشت. یکی دیگر از بچه ها پرسید: یعنی بریم؟ ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: من که می رم. فوقش استاد بیاد جلسه اول همش

توضیح و تهدیده. کيفش را انداخت روی شانه اش و چادرش را مرتب کرد. مهتاب تند تند وسايل پراکنده اش را جمع کرد و گفت: نمی مونی تا کلاس بعدی. ترنج برگشت و نگاه بی تفاوتی به مهتاب انداخت و در حالی که ساعتش را رو به او گرفته بود گفت: ساعت هشته تا سه اینجا چکار کنم. الافم مگه می رم خونه بعد میام. بیا بریم خوابگاه پیش ما این همه راهو کجا بری. حوصله ندارم می رم خونه. مهتاب شانه به شانه ترنج از کلاس خارج شد. بعد از رفتن او بقیه هم یکی یکی وسايلشان را جمع کردند. عده ای که محافظه کارتر بودند دست دست می کردند شاید استاد برسد. ولی بعد از ده دقیقه کلاس خالی شده بود. مهتاب و ترنج از پله سرازير شدند. مطمئنی نمیآی؟ آره می رم خونه مرسی. و راهش را به طرف در اصلی کج کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. توی این برهوت تاکسی که عمرا گیرش می آمد مگر زنگ می زد به آژانس. اتوب* و*س واحد هم که.... دوباره به ساعتش نگاه کرد بله هنوز نیم ساعت مونده تا بیاد. عینک آفتابی اش را به چشم زد و توی کیف بزرگش دنبال کیف پولش گشت. با آژانس می رم درک پنج تومن! چه غلطی بکنم اینجا تا عصر. تا کمر انگار رفته بود توی کیف. اه پس کجاست؟ دوباره دستش را چرخاند ته کيفش. لعنتی جاش گذاشتم. مردد برگشت. برم از مهتاب بگیرم؟ نه ولش کن شاید نداشته باشه خجالت بکشه. بعد دوباره جیب های کيفش را گشت و همان جور با خودش گفت: یه چند تایی بلیت اتوب* و*س باید اینجاها داشته باشم. و با دیدن بلیت ها گفت: خوب اینم بد نیست. کيفش را رها کرد و رفت طرف ایستگاه اتوب* و*س که درست رو به روی نجاری آن طرف خیابان بود. ای خدا حالا باید نیم ساعت الاف شم. خدا بگم چکارت

کنه سلیمی. بین چطور ما رو مچل کردی. روز اول سالی. کیفش را با حرص انداخت روی نیمکت و به اطراف خیره شد. بلواری که دانشکده فنی دخترانه کنارش بود درست سه چهار متر بعد از دانشکده تمام میشد و به خیابان خاکی تبدیل میشد. اطراف خیابان خاکی را هم خانه های ریز و درشت کج و معوجی پر کرده بود که معلوم بود قبلا یک منطقه روستایی محسوب میشده ولی با کش آمدن شهر تا این منطقه به قسمت شهری متصل شده. فقط ترم یکی ها و کسانی که مشکلات خاص داشتند می توانستند از خوابگاه استفاده کنند. بقیه مجبور بودند توی همین خانه های کوچک سه چهار نفری اتاقی برای خوشان کرایه کنند. بدبختا خیر سرشون روزانه قبول شدن مثلا ترنج گاهی برای دیدن دوستانش توی خانه هایشان رفته بود. اصلا هر کس توی این منطقه خانه جدید می ساخت حتما یک اتاق هم گوشه حیاطی طبقه دومی جایی اضافه می کرد چون مشتری دانشجو زیاد بود. ترنج بی حوصله به ساعتش نگاه کرد. فقط پنج دقیقه گذشته بود. پوفی کرد و گفت شیطونه میگه بلند شدم پیاده برم تا سر خیابون اصلی. حالا رفتی بدون پول می خوام چه غلطی بکنی. با بی حوصلگی کتابش را بیرون کشید و عینکش را روی کیفش گذاشت و مشغول خواندن شد. اینقدر خمیازه کشیده بود که فکش درد گرفته بود. وقتی از کلافگی جانش به لبش رسید نگاهی به انتهای خیابان انداخت. کتاب را توی کیفش چپاند و بلند شد. جهنم. اصلا نمی رم خونه. می رم پیش مهتاب. عینکش را برداشت و دوباره زد. چادرش را مرتب کرد و عرض بلوار را طی کرد. اولین کلاس از شیا خیلی طول نکشیده بود. بچه ها ترم یکی بودند و

بعضی بدون وسیله آمده بودند. ارشیا فقط کمی درباره شیوه کارش و توقعاتش توضیح داده و یک لیست بلند بالا هم داده بود دست دانشجویان و گفته بود جلسه بعد کسی دست خالی نیاید. تا عصر کلاس دیگری نداشت. کیفش را برداشت و رفت طرف ماشینش. از لای زده های دیوار اصلی نگاهش افتاد به دختری که نشسته بود روی نیمکت ایستگاه اتوب*و*س و کتاب می خواند. عینکش را برداشت و با دقت نگاه کرد: ترنجه! دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. یعنی کلاسش تمام شده. ترنج را دید که کلافه دستی به سرش کشید و ته خیابان را نگاه کرد بعد کتابش را گذاشت توی کیفش و بلند شد. می خواد بره خونه؟ ارشیا فقط یک لحظه تصمیم گرفت. سریع سوار شد و ماشین را دنده عقب از پارک بیرون آورد و رفت طرف در اصلی. از در که بیرون رفت ترنج درست مقابلش بود. شیشه را پائین کشید و برای ترنج بوق زد. ترنج مکشی کرد و به طرف ماشین ارشیا رفت. ارشیا ماشین را بیرون نگاه داشت و پیاده شد. ترنج عینکش را برداشت و به جایی جلوی پای ارشیا خیره شد و سلام کرد: سلام استاد. ارشیا واقعا جا خورد. این لحن و برخورد برایش غریبه بود. این ترنج را نمی شناخت. لبش را جوید و گفت: خونه می ری؟ می خواستم برم منصرف شدم دارم می رم خوابگاه پیش بچه ها. اگه مشکل وسیله داری می رسونمت. صدای اتوب*و*س واحد از دور شنیده شد. ترنج عینکش را زد و به انتهای خیابان خیره شد. اتوب*و*س اومد. بعد از اون فکر نمی کنم براتون صورت جالبی داشته باشه که جلوی محل کارتون یکی از دانشجویها تون و سوار ماشینتون کنین. بعد در حالی که می چرخید تا خودش را به ایستگاه برساند ادامه داد: برای شما شاید مهم نباشه. اما برای من مهمه. خدا حافظ

ترنج پشت به ارشیا دور شد و توی ایستگاه سوار شد و رفت. ارشیا انگار با این حرف ترنج توی کوره افتاده بود. دانه عرقی از روی پیشانی اش سر خورد روی گردنش. نگاهی به اطراف انداخت خدا رو شکر کسی نبود. با حرص سوار ماشینش شد و اینقدر با سرعت حرکت کرد که جیغ لاستیک ها به هوا رفت. خاک بر سرت ارشیا که خودتو ذلیل یه دختر بچه کردی. همین و می خواستی. خوبت شد؟ یک عمر تو صورت دخترا نگاه نکردی می مردی این بارم جلوی اون چشمای کور شده تو می گرفتی. اا... را ست را ست نگاه می کنه توی چشمای منو میگه برام مهمه سوار ماشین شما نشم. نه بابا خیال برت داشته کجا نگاه کرد. هه یادش رفته تا دیروز موهاشو خرگوشی می بست جلو من و رجه و رجه می کرد. دختری پررو. ولی بعد از چند دقیقه که به حرکت ترنج فکر کرد خنده اش گرفت. قیافه جدی که ترنج در مقابل او گرفته و گفته بود. استاد. بعد هم مثل دخترای مودب نگاهش را دوخته بود به زمین و حال او را گرفته بود. ترنج بد جور در مقابلش گارد گرفته بود. با خنده به خودش گفت: چه لفظ قلمم برا من حرف می زنه. بعد یادش آمد از بلاهای رنگ و وارنگی که ترنج سرش آورده بود. نگاههای پر از شیطنت خنده های بی خیال و کودکانه. آه کشید. آقا ارشیا حالا حالاها باید با کله زمین بخوری تا خانم یه نظر مهمونت کنه. حقته بکش. بد برای دلداری دادن به خودش گفت: چیه بابا خودم خرابش کردم خودمم درستش می کنم. ترنج نهارش را که خورد بالا رفت تا وسایلش را جمع و جور کند. تا برسد دانشگاه کلاسش هم شروع میشد. از بالای پله داد زد: بابا منو می رسونی کلی وسیله دارم. نمی تونم خودم برم. آره بابا جون. چند

کلاس داری؟ سه. با سه آماده شو بریم. مانتو مشکی اش را برداشت و با جین مشکی پوشید. و سایلش را توی کوله اش ریخت و چادر ملی اش را پوشید و کوله اش را انداخت و کیف کاغذ هایش را هم برداشت و از پله پائین دوید. مسعود داشت با تلفن صحبت می کرد. ترنج و سایلش را کنار در گذاشت و نگاهی به ساعت انداخت. بابا دیر همیشه ها. مسعود سری تکان داد و به حرفش ادامه داد. ترنج بندهای کتونی های سفیدش را بست و باز به پدرش نگاه کرد. بابا زود باش دیر می رسم. مسعود جلوی دهنی تلفن را گرفت و گفت: دیر همیشه من می رسونمت. ترنج پوفی کرد و دوباره به ساعت نگاه کرد. ماکان که حرص خوردن او را دید گفت: می خوای من بر رسونمت؟ نه دست درد نکنه تا تو حاضر شی کلاس تمام شده. ماکان شانۀ ای بالا انداخت و گفت: خود دانی. ترنج که دید پدرش هنوز دارد حرف می زد. چنگ زد و سوئیچ را از روی جا کلیدی برداشت و گفت: امروز شما با تاکسی برین من ماشین و بردم. و سایلش را که برداشت و از در خارج شد. مسعود صدایش زد: بابا ترنج من امروز کلی کار دارم. ترنج خونسرد به طرف در رفت. خوب ماشین ماکان و ببرین. ماکان از همان توی سالن داد زد: اصلا حرفشم نزنین من کار دارم. ترنج بدون توجه به داد و قال آنها از در خارج شد. و سایلش را روی صندلی عقب گذاشت در را که بست. پدرش را دید که با سرعت از خانه خارج شد. گفتم می رسونمت. ترنج با خنده بدجنسی سوئیچ را به طرف پدرش گرفت و گفت: می دونم ولی اگه همین جور و ایستاده بودم عمرا شما تلفنتون به این زودی تمام میشد. مسعود با خنده سری تکان داد و سوئیچ را از دست ترنج گرفت و پشت فرمان نشست. ترنج هم سوار شد و با نگرانی به ساعتش نگاه کرد. حالا

ببینین. روز اول که با آقای مهرایی کلاس دارم دیر می رسم. آبروی ماکان می ره. فکر می کنه چه خواهر بی انضباطی داره دوستش. مسعود ماشین را از پارک بیرون آورد و با تعجب پرسید: با ار شیا کلاس داری؟ ترنج فقط سر تکان داد. مسعود زیر لب گفت: واقعا که پسر شایستیه ای. ترنج داشت بی خیال بیرون را نگاه می کرد. که مسعود پرسید: بالاخره جواب امیر و چی دادی؟ ترنج برگشت و نگاهی به پدرش انداخت. به الهه پیغام دادم فعلا نمی خوام ازدواج کنم. این یعنی اگه صبر کنه ممکنه جوابت مثبته؟ ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم فعلا بش فکر نکردم. خوب فکر کن. پسر مردم که نمی تونه الاف تو بشه. ترنج با کلافگی پدرش را نگاه کرد: یعنی جواب مثبت بدم؟ نه بابا جون. منظورم اینه که تکلیفشو مشخص کن. ترنج پوفی کرد و گفت: من که نمی تونم برای اون تکلیف مشخص کنم. من می دونم که الان نمیخوام ازدواج کنم چه مهدی..... با آوردن نام مهدی لبش را گاز گرفت. چه اشتباهی کرده بود. مسعود نگاه سرزنش باری به او انداخت و گفت: هنوزم به مهدی فکر میکنی؟ ترنج خجالت زده سرش را چرخاند: نه نمی دونم چرا از دهنم پرید. مسعود نفس پر صدایی کشید و گفت: اگه بهش فکر نمی کردی اسمش هم توی ذهنت نبود. همون روز گفتم اشتباه کردی دف و قبول کردی. این خودش یک رشته اتصاله. ترنج پدرش را نگاه کرد. شما که فکر نمیکنین بخاطر مهدی دارم امیر ورد می کنم. مسعود سر تکان داد که نه. خوب بابا برام سخسته جواب نه قطعی بدم. اخه از الهه و خانواده اش خجالت می کشم. کم بهم محبت کردن؟ مسعود نیم نگاهی به دخترش انداخت که با آن چادر زیباتر هم

شده بود و گفت: ترنج بابا جان این مسئله ای نیست که خجالت برداره حرف یک عمر زندگیه نمی تونی بخاطر رودربایستی با خانواده اش بش جواب مثبت بدی. پس خودتون یه جوری جواب بدین. پس جوابت قطعی نهه؟ ترنج کمی فکر کرد و گفت: فعلا آره. به دو باره که رفتیم سر خونه اول. و هر دو خندیدند. ارشیا وارد کلاس که شد. یک راست رفت جلوی کلاس و کیفش را گذاشت روی میز. نگاه اجمالی به کلاس انداخت. مجبور بود برای حفظ کلاس و البته موقعیت خودش کاملاً جدی و خشک برخورد کند. مازیکش را از توی کیفش بیرون کشید و روی تخته نوشت. ارشیا مهرابی لیسانس گرافیک و فوق لیسانس ارتباط تصویری از دانشگاه تهران. بعد مازیک را گذاشت روی میزش و نگاهش اخم دارش را چرخاند روی کلاس. چهره در همش باعث شده بود کسی جرات نکند حتی نفس بکشد. خوب قراره یک ترم با هم باشیم. از قدیمم گفتن جنگ اول به از صلح اخر. یک کاغذ از کیفش بیرون کشید و گفت: کاغذ و دست به دست کنین اسامی تونو بنویسین تا منم صحبتامو بکنم. بعد کاغذ را داد به اولین نفری که نزدیکش نشست بود و ادامه داد: دلم نمی خواد این حرفا رو بار دیگه تکرار کنم. پس برای اینکه مشکل پیش نیاد لطفاً خوب گوش بدین. نفری که کاغذ را گرفته بود. خودش تند تند اسم همه را نوشت و برگه را گذاشت روی میز استاد. ارشیا نگاهی به لیست انداخت که کسی به در ضربه زد. ارشیا سرش را که بالا آورد ترنج را دید که در آستانه در ایستاده بود. و نگاهش به برگه دست او بود. بفرمائید؟ عذر می خوام دیر شد استاد. ارشیا نفس پر صدایی کشید و گفت: بشینید. ترنج روی نزدیک ترین صندلی به در نشست و و سایلش را روی میز کارش قرار داد و به میز مقابلش

چشم دوخت. ارشیا نگاهش را از ترنج گرفت: خدایا گند نزنم با وجود این. بعد گلویش را صاف کرد و گفت: خوب اولین مورد اینکه آگه کسی بعد از من اومد کلاس خودش قبل از اونکه من بگم بره بیرون. برای غیبتا تون تا اونجا که یه آموزش ربط داره هیچی ولی از نظر من حضور در کلاس اهمیت زیادی داره. درس عملیه شماهام که خدا رو شکر همه تون هنرستانی بودین می دونین شیوه کار چه جوریه. پوسترم یکی از کارای اصلی شماست پس هم درس و جدی بگیرین و هم به کلاس اهمیت بدین. خلاصه آخر ترم گله نباشه بابت نمره ها. برای کاراتونم. هم می تونین کامپیوتری انجام بدین هم دستی ولی اونایی که دستی انجام میدن دو نمره محفوظ دارن. بعد از این حرف هم همه کوتاهی تو کلاس پیچید که ارشیا به حرفش ادامه داد: امیدوارم ترم خوبی داشته باشیم کنار هم. بعد لیست را برداشت و گفت: تا و سایلتون و آماده می کنین منم اسمارو می خونم که با هم آشنا بشیم. یکی یکی اسم ها را خواند و به چهره ها نیم نگاهی انداخت. لیست را روی میز گذاشت و خواست اسم ترنج را اضافه کند که یکی از بچه ها گفت: استاد اسم ترنج و نخوندین. ارشیا سرش را بالا آورد و به ترنج که بلند شده بود و داشت چادرش را بر می داشت نگاه کرد. ترنج نگاهش روی میز ارشیا بود. ترنج اقبال این را گفت و مشغول بیرون آوردن و سایل کارش شد. ارشیا زیر لب گفت: یه نگاه نندازی به من می خورم. دختره لوس. و اسم ترنج را زیر لیستش اضافه کرد. ۲۳. ترنج اقبال. چند لحظه به نام ترنج خیره شد. احساس می کرد ترنج زیبا ترین و آهنگین ترین اسم دنیا ست. بعد از این فکر چشمهایش را به هم فشرد. خدایا

چه مرگم شده این چه فکرائیه می کنم. خودتو جمع کن پسر الان سر کلاسی ها. آگه وا بدی باختی. یک نگاه به این جمع بنداز از بشکه باروت بدترن. بعد زیر چشمی کلاس را پائید. درگوشی حرف زدن و خندیدن های گاه و بی گاه از چشمش دور نمانده بود. ارشیا نفس عمیقی کشید و دوباره اخم هایش را در هم کشید. وقت کلاس بود و او هم استاد. تا آخر کلاس همه به نوعی خودشان را به استاد جوانشان جور خاصی نشان دادند. تنها کسی که با جدیت مشغول بود ترنج بود که در دور ترین فاصله از ارشیا پشت میز کارش ایستاده و مشغول بود. ارشیا دلش نمی خواست خیلی هم او را زیر نظر بگیرد ولی دست خودش نبود. چشمهایی که سالها از او فرمان برده بودند حالا نافرمانی می کردند و گاه و به گاه به او خیره میشدند. سوالهای پیاپی دیگران به ارشیا مهلت نداد تا با ترنج همکلام شود. مهتاب که میز کناری را اشغال کرده بود آرام کنار گوش ترنج گفت: خدایی تیکه ای. چه جوری این همه سال اینو دیدی و اینقدر بی خیالی؟ ترنج یک لحظه دست از کار کشید و به چشمهای مهتاب زل زد. مهتاب کمی عقب کشید و گفت: چیه بابا؟ مرض و چیه؟ آخه الان وقت این حرفاست. و درحالی که دوباره مشغول کارش میشد ادامه داد: آواز دهل شنیدن از دور خوش است. اخماشونمی بینی این اصلا هر کسی رو که لایق تفقد نمی دونه. خیلی بالا می پره. زیادی دل خوش نکن بهش. مهتاب مدادش را به لب برد و دوباره به ارشیا نگاه کرد. در سته اخموه. ولی نگاهش مهربونه. خوبه اصلا آشنایی نداد. انگار اونم خوشش نمی اد بقیه بفهمن. ترنج همچنان مشغول اتود زدن بود. مهتاب سر به کارت باشه. این عصبانی بشه دیگه هیچی براش مهم نیست گفته باشم. اوه بابا. یه بارکی بگو هیولاست دیگه. ترنج

چشمهای خوش حالتش را به مهتاب دوخت و با خنده زیر زیرکی گفت: به چیزی تو همین مایه ها. مهتاب زد به شانه اش و گفت: راستشو بگو چند بار عصبانیتشو دیدی؟ حرکت دست ترنج سریع تر شد. دیدم به اندازه کافی. ارشیا می خواست خودش را به ترنج برساند ولی هر لحظه چند تایی دوره اش می کردند و سوال پیچش می کردند. نگاه کلافه اش را بالا آورد و ترنج را دید که در حالی که با کناری اش حرف می زند آرام می خندد. یک لحظه محو تماشای خنده ترنج شده بود که صدای تیز یکی از بچه ها او را از جا پراند. استاد؟ بله؟ ارشیا نگاهش را به دختری که کنارش ایستاده و تخته اش را به طرف او گرفته بود انداخت و با اخم تخته را از دستش گرفت. وقت کلاس تمام شده بود و نه ترنج به ارشیا نزدیک شده بود و نه ارشیا توانسته بود کلمه ای با او حرف بزند. کیفش را با حرص برداشت و بلند گفت: خسته نباشین. و از کلاس بیرون رفت. با خارج شدن او از کلاس هیاهو بالا گرفت. سحر صاف رفت طرف تخته و گفت: وای چه خطی داره بچه ها. صدف دستش را زد زیر چانه اش و با حالت خاصی گفت: اسمشم مثل خودش قشنگه ارشیا... نگار با صدای بلندی گفت: بچه ها من که رسماً عاشقش شدم. ترنج که داشت وسایلش را جمع می کرد با شنیدن این حرف پوزخندی زد و زیر لب گفت: پس رسماً خدا رحمتت کنه. تنها مهتاب این جمله را شنید و با تعجب به ترنج نگاه کرد. ترنج نگاه مهتاب را نادیده گرفت و گفت: چرا خشکت زده بریم دیگه. مهتاب دنبال ترنج دوید و گفت: منظورت چی بود؟ ترنج باز هم بی خیال مهتاب را نگاه کرد و گفت: گفتم که ایشون هر کسی رو لایق نمی

دونن. مهتاب که از حرف های ترنج چیزی نفهمیده بود شانه ای بالا انداخت و از کارگاه های بخش گرافیک خارج شدند. ارشیا داشت با ماشین از محوطه خارج میشد که دوباره ترنج را شانه به شانه دوستش دید که به طرف ایستگاه اتوب*و*س می روند. این بار اشتباه صبح را تکرار نکرد. باید با قانون ترنج بازی می کرد تا بتواند به او نزدیک شود. از این به بعد باید مراقب می بود تا اشتباهی نکند تا او را از خودش بی شتر دور کند. ارشیا گاهی از اینکه خودش باعث شده بود تا تمام احساس ترنج به او از بین برود از دست خودش شاکی بود. الان حاضر بود هر کاری بکند تا شاید ترنج تنها در صدی از علاقه سابقش را به او ابراز کند. آرام از کنار او و دوستش گذشت. ترنج با اینکه متوجه ماشین ارشیا شد ولی بی خیال رد شد و هیچ توجهی به عبور ارشیا نشان نداد. با دوستش سوار اتوب*و*س شد و راهی خانه شد. وقتی رسید. حسابی از کت و کول افتاده بود. با آن همه وسیله مجبور شده بود مقداری از راه را هم پیاده روی کند. وارد شد و با پنجه پا کفشش را به زور بیرون کشید و به کناری زد: مامان من او دمدم. سوری خانم از توی آشپزخانه بیرون آمد. تلفن روی شانه اش بود و طبق معمول داشت ناخن هایش را سوهان می کشید. ترنج به طرف پله ها رفت که صدای مادرش را شنید. ولی من که می گم اول با خودش صحبت کن..... می دونم. ولی قبل از همه اینا ارشیا در جریان باشه بهتره..... نه اینا رو نمی خواد بگی. بابا جان فقط بگو فردا شب یه مهمونی معمولی دختره هم اصلا خبر نداره. اون فقط بینه نخواست بگه نه دیگه. بحثی نیست. ترنج یک لحظه روی پله مکث کرد و بعد از پله بالا دوید. مکالمه سوری خانم که تمام شد ترنج را صدا زد: ترنج مامان بیا پائین ببینمت. ترنج در

حالی که موهایش را شانه می کشید بالای پله ظاهر شد. الان میام مامان. سوری خانم برگشت توی آشپزخانه و با یک لیوان شیر کاکائو بیرون آمد. ترنج لی لی کنان از پله پائین آمد. سلام سوری جون. سوری خانم خندید و گفت: سلام. باز که داری ورجه ورجه میکنی. معلوم میشه خیلی سرحالی. چکار کنم این عادتت و نمی تونم ترک کنم. همه عادتای بدم و ترک کردم الا این یکی. بعد لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید. وای دستت درد نکنه سوری جون. داشتیم هلاک می شدیم سوری خانم زد به شانه ترنج و گفت: این عادت بدتم که ترک نکردی ترنج گونه مادرش را ب* و* سید و گفت: این که از عادتای خوبمه. تازه چطوره بابا میگه سوری جون همچین گل از گلت می شکفه. نوبت من که میشه همیشه بد. سوری خانم باز هم خندید و گفت: ترنجی دیگه. ترنج دست رو سینه اش گذاشت و گفت: چاکر شما. وای ترنج نگو اینجوری. چشم سوری جون. خوب خبر تازه چی داری؟ می خوام فردا شب مهرانا اینا رو بگم بیان اینجا. بعد از اومدن ارشیا یک بارم دعوتشون نکردیم. ترنج پایش را روی آن یکی انداخت و گفت: خوب دیگه؟ راستش مهرانا سفت و سخت داره برا ارشیا دنبال زن می گرده. منم شیوا رو معرفی کردم. قراره فردا شب عمه هاله اینا و عموت اینا بیان که مثلاً ارشیا شیوا رو ببینه. عمه خبر داره داری برا دخترش لقمه می گیری. وای نه گفتم اول ارشیا ببینه اگه نخواست حرفی پیش نیاد. ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: اگه عمه بعدشم بفهمه شاید ناراحت شه. آخه از کجا باید بفهمه؟ چه می دونم اتفاقه دیگه. ترنج؟ چیه مامان چرا اینجوری نگام می کنی. فکر کردین اینقدر بچه ام

که برم به شیوا بگم مثلا. بعد دلخور دست به سینه نشست. سوری خانم نادم گفت: نه منظورم این نبود. ترنج موضوع را عوض کرد: شام چی داریم؟ مهربان حالش خوب نبود فرستادمش بره. دیگه پیر شده باید فکر یک نفر دیگه باشیم وای مامان نگو. برا خودش می گم گ*ن*ا*ه* داره بیچاره دیگه نمی کشه. مامان یعنی شام خبری نیست؟ حالا کو تا شام. یه چیزی درست می کنم. مامان هفت گذشته. بیاین بریم یه چیزی آماده کنیم دو تایی. بعد دست سوری خانم را گرفت و بلندش کرد. سوری خانم متعجب از این کار ترنج دنبالش رفت. حالا برا فردا شب چکار می کنین؟ نمی دونم خیلی وقته برا مهمون آشپزی نکردم مهربانم که نیست. ترنج درحالی که توی یخچال را شخم می زد گفت: خوب از بیرون بگیرین. سوری خانم یک بسته گوشت چرخ کرده بیرون آورد و گفت: نه زشته بابا. ماکارانی خوبه ترنج؟ ترنج یک دانه هویج برداشت و زیر شیر شست و گفت: آره به شرط اینکه قارچم توش بریزین. بریزین؟؟؟ خوب آره پس من بریزم؟ تو گفتی با هم. خوب باشه منم یه کارایی می کنم. و دوباره کله اش را کرد توی یخچال قارچ که نداریم. زنگ می زنیم سوپری بیاره. خوب پس بگین یه بسته چیپس سرکه نمکی هم بفرسته. چشم امر دیگه؟ چرا پاستیل هم می خوام بگو از اون که شکله ماره خیلی کم اشتهایی

مامان شمام فهمیدین؟ تا من زنگ می زنم قابلمه رو آب کن بزار رو گاز. وای مامان من که آشپزی بلد نیستم. وا ترنج آب بریز تو قابلمه بذار رو گاز اینم کار داره آخه. چقدر بریزم. بیا من نمی دونم مردم به چه امیدی میان خواسنگاری تو. مامان چه ربطی داره؟ تازه من کلی سالاد بلدم. ربطش اینه فردا چی شام

نهار می‌ذارى جلو شوهرت فقط سالاد؟ حالا كو تا اون موقع. خوب به يه خواستگار پشت در نشستى. ترنج رو اين خم شد و در دم را نگاه كرد و با خوشحالى گفت: كو؟ كو؟ كجاست؟ سوري خانم چشمهايش گرد شده بود. اين ترنج بود كه داشت اينقدر راحت با او شوخى مى كرد. براى اينكه حال خوب او را خراب نكنند گفت: پرو شدى ترنج ها. ترنج نخودى خنديد و به طرف كاييت ظرف ها رفت. يكى از قابلمه ها را بيرون كشيد و تا نصفه آب كرد: مامان ماكارونى فرمى داريم؟ نه خوب بگو پروانه اى بياره. بعدم درحالى كه زير لب براى خودش شعر مى خواند قابلمه را روى گاز گذاشت. سوري خانم سفارشات لازم را داد و به آشپزخانه برگشت. سفارش ها ده دقيقه اى رسيد. ترنج در تمام طول مدت آشپزى با مادرش گفت و خنديد. چون سوري خانم مجبورش كرد كل كارها را خودش انجام بدهد. وقتى ماکان و آقا مسعود از راه رسيدند از صدای خنده هاى آنها تعجب كردند. ترنج از همان توى آشپزخانه داد زد: سلام بابابى! بدو بيا شام ترنج پز بخور. ماکان اعتراض كرد: منم ديگه بوقم اين وسط ترنج دوباره كش آمد روى اين و با بدجنسى خنديد و گفت: به اين ميگن نهايت خودشناسى. همه از اين حرف ترنج خنديدند. مسعود نگاه پر سوالى به سوري خانم انداخت و با اشاره پرسيد چه خبره كه سوري خانم شانه اى بالا انداخت. ماکان هم منتظر جواب بود. خيلى وقت بود كه ترنج اينقدر سر حال نبود. حالا هم داشت با دقت ميز شام را ميچيد. وقتى ديد همه هنوز سر جايشان ايستاده اند انگشتش را گاز گرفت و گفت: اينقدر بم نمى آد آشپزى كنم؟ مسعود كتش را روى دستش انداخت و

گفت: تقریبا جز صحنه های نادر طبیعت. مثل عبور ستاره هالی مثلا. بابا کاری نکنین که امشب شام بهتون ندم. نه بابا جان جریمه اش خیلی سنگیه. پس بدوین تایخ نکرده. بعد هم به کمک سوری خانم غذا را کشید و وسط میز گذاشت. شام در فضایی کاملا شاد صرف شد. انگار ترنج برگشته بود به سالهای پر از نشاطش. اعتراف کنین شام به این خوبی نخورده بودین. مسعود گفت: واقعا همین طوره. ماکان هم تائید کرد. واقعا باورم نمیشه اینقدر استعداد داشته باشی. می دونم من کلا هنوز کشف نشدم. اینا که چیزی نیست. آخر شب هم کنار ماکان نشست و با اینکه فردا اول وقت کلاس داشت با هم چیپس خوردند و یک فیلم ترسناک تماشا کردند. ماکان که اصلا فیلم برایش مهم نبود ترنج بود که انگار بعد از مدتها با او آشتی کرده بود. وای ماکان من حالا چه جوری تنهایی بخوابم تو اتاقم. می ترسی؟ ها؟ نه بابا. ماکان پراند: می خوام بیای تو اتاق من؟ ترنج لبش را جوید و گفت: می رم متکامو بیارم. و به طرف پله دوید. چشمهای ماکان گرد شده بود. این واقعا ترنج بود؟ ترنج با متکا و پتویش برگشت و تا وارد شد گفت: به جون داداش من رو زمین می خوابم تو رو تخت راحت باش. ماکان راحت روی تختش لم داد و گفت: دقیقا منم همین تصمیم و داشتم. ترنج در حالی که روی زمین دراز می کشید و پتویش را رویش می کشید گفت: جنبه تعارفم نداره این داداشی ما. ماکان در حالی که می خندید از جا بلند شد و گفت: شوخی کردم بیا بالا بخواب. نه دیگه گفتم جون داداش. نمی شه. لوس نشو پاشو بیا. دیگه داری اصرار می کنی چکار کنم. و سریع روی تخت پرید. ماکان با خنده روی زمین دراز کشید و گفت: یه سوال ترنج هوم؟ تو که قبلا از این اسکلت و این چیزا

اینقدر تو اتاقت پر بود حالا چرا از این فیلمه ترسیدی؟ ترنج به پهلو چرخید و سرش را به آرنجش تکیه داد و گفت: این یه رازه. و نیشش تا بنا گوش باز شد. ما کان هم به پهلو چرخید و رو یه ترنج گفت: راز؟ ترنج خندید و گفت: اوهوم. می گم به شرط اینکه ازش سواستفاده نکنی. ماکان با ابروهای بالا رفته گفت: قول نمیدم. ترنج خوابید و گفت: پس منم نمی گم. خیلی خوب بابا بگو کشتی مارو. خوب آخه اسکلت و خون و این چیزا که ترس نداره. روح ترس داره. این فیلمه همش روح داشت. ماکان از این حرف ترنج به خنده افتاد. بی مزه چرا می خندی؟ وای ترنج کاش این رازو یه سه چهار سال زودتر می فهمیدم. اونوقت تلافی همه بلاهایی که سر خودم و اون ارشیا آورده بودی یه جا در می آوردم. ترنج لبخند تلخی زد و دراز کشید و سکوت کرد. ماکان هم بالاخره خنده اش تمام شد. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و آرام گفت: ترنج؟ بله؟ دلم برات تنگ شده بود. ترنج سرش را زیر پتو کرد و چیزی نگفت. صبح تا عصر کلاس داشت. وقتی هم رسید سوری خانم اینقدر کارش سرش ریخت که تا آمدن مهمان ها نرسید به چیزی غیر از کارهای سوری فکر کند. خسته و آس و لاش رفت بالا و افتاد روی تخت. انرژی اش داشت ته می کشید. اینقدر که به خودش فشار آورده بود تا وانمود کند اوضاع عادی و خوب است. درواقع هیچکدام از افراد خانواده اش متوجه دلیل تغییر رفتار ترنج نشدند. ترنج بعد از برگشتن ارشیا با تمام وجود مقاومت کرده بود. دلش نمی خواست اشتباه چند سال پیش را تکرار کند. استاد مهران او را با معنای واقعی عشق آشنا کرده بود. ترنج از این آزمایش سر بلند بیرون آمده بود او تمام

غرورش را زیر پا گذاشته و به عشق ساده و پاکش اعتراف کرده بود ولی در طرف دیگر ارشیا با غرور تمام او را نادیده گرفته بود. چون ارشیا ترنج را از جنس خودش نمی دانست. چون فکر می کرد خیلی بالاتر و سرتر از ترنج هست. ترنج را لایق دوست داشتن نمی دید. از روی ظاهرش قضاوت کرده بود و حتی به خودش زحمت نداده بود با ملایمت آتش اشتیاق او را فرو بنشانند. ترنج سعی کرده بود. خیلی سعی کرده بود تا مهدی را جایگزین ارشیا کند ولی نتوانسته بود. در آخر احساسی که به او داشت همان حس خواهرانه بود. حالا نوبت ارشیا بود که ثابت کند. ترنج ارشیا را می خواست بیشتر از سالهای پانزده سالگی اش. ولی دیگر قرار نبود ارشیا از او اعترافی بشنود. اگر قرار بر وصال بود ارشیا باید خودش را ثابت می کرد. ترنج قسم خورده بود حتی اگر شده به امیر جواب مثبت بدهد این بار هیچ اقدامی نمی کرد. عاشق بود. در ست ولی غرور زخم خورده به این راحتی ترمیم شدنی نبود. ترنج روی تخت غلطید و گفت: خدایا کمک کن طاقت یه ضربه دیگه ندارم. کمک من. تمام دیروز و امروز را خندیده بود و به صورتش ما سک زده بود. چون تنها راهی بود که می توانست احساسات شدیدش را کنترل کند. دیدن هر روزه ارشیا و نقش بازی کردن در برابر او از کندن کوه هم سخت تر بود. محبوبیتش در بین بچه ها و خانواده و حالا ماجرای امشب که واقعا او را از پا انداخته بود و وادارش کرده بود خودش را با خانواده اش سرگرم کند تا شاید یادش برود که قرار است چه اتفاقی امشب بیافتد. خسته بود. دلش می خواست بخوابد. ولی هنوز چند پرده از نمایشش مانده بود. تا آخر شب باید نقش همان ترنج شاد را بازی می کرد باید مقاومت می کرد. روی تخت نشست. بساط خوشنویسی

اش روی میز پهن بود. بلند شد و برگ سفیدی از توی کشوی میزش بیرون کشید: مرکبش را برداشت و بین انگشت شصت و سبابه دست چپش نگه داشت. قلم نی درشتش را برداشت و زد توی مرکب. روی شصتتش اضافه مرکب را گرفت. نگاهش را دوخت به برگه سفید و نوشت: عاشق شدم و محرم این کار ندارم فریاد که غم دارم و غم خوار ندارم. صدای کشش قلم نی روی کاغذ حالش را بهتر می کرد. کاغذ را کناری گذاشت و یکی دیگر برداشت. جوهر قرمز را باز کرد و رنگ سیاه قلم را با دستمال گرفت و زد توی مرکب سرخ. دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادانتم از بی دلی بیچاره شد بی چاره تر بادا. گلویش می سوخت اشعار به ذهنش هجوم آورده بودند. کاغذ دیگری برداشت. از یاد تو دل جدا نخواهد شدوز بند تو جان رها نخواهد شدهرگز نگسلم از تو پیوندتا جامه ی جان قبا نخواهد شد. کاغذ ها کنار هم شانه به شانه روی میز را پر می کردند. میز پر شد. روی زمین اطراف میزش پر شد. انگار که چشمه ای از شعر و خط از دستان ترنج جوشیده باشد. اشک کش آمده بود روی صورتش. انگشت شصت دست راستش تیر میکشید و دست چپش پر شده بود از لکه های سرخ و سبز و سیاه. وقت نمایش بود. باید می رفت از پشت پرده اشک نوشت: غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد. قلم نی را برگرداند توی جاقلمی در مرکب ها را یک به یک بست نگاهی به دریای کاغذ اطرافش کرد و از روی شان آرام گذشت و رفت سمت حمام. ماکان از پله بالا دوید و چند ضربه به در اتاق ترنج زد: ترنج! مامان میگه زود باش. ترنج! وقتی صدایی نشنید به خودش

جرات داد و آرام در را باز کرد. توی اتاق را نگاه کرد. چراغ روشن بود و از ترنج خبری نبود. نگاهش را دور اتاق چرخاند که رسید به میز ترنج. بهت زده وارد اتاق شد و به سمت میز ترنج رفت. نگاهش روی اشعار می دوید همه بوی غم میداد. خدایا اینجا چه خبر بوده؟ سر پا نشست و کاغذهای روی زمین را یکی یکی نگاه کرد. بعضی هاشان جای قطره های اشک رویشان کاملاً واضح بود. ماکان کلافه دستی به سرش کشید و بلند شد. ترنج تو چت شده دختر کاش با من حرف می زدی. بار دیگر آخرین بیتی که ترنج نوشته بود را خواند و قبل از اینکه ترنج سر و کله اش پیدا شود با اعصابی ناآرام از اتاق خارج شد. این بار که به در اتاق ترنج زد صدایش را شنید: ترنج؟ بله داداش. از داداش گفتن ترنج لبخندی روی لبهایش نشست. می تو نم پیام تو. بله بفرما. ماکان در را باز کرد و ناخودآگاه نگاهش رفت سمت میز. چیزی نبود. کاغذها جمع شده و میز مرتب بود. بعد تازه ترنج را دید. یک سارافون لی کوتاه پوشیده بود که در ست تا بالای زانویش بود. بلوز آستین بلند سفید و شلوار پاچه گشاد سفیدی هم پوشیده بود. شال سفیدش را هم به طرز زیبایی دور سرش پیچیده بود. آرایش ملایمی هم روی صورتش نشانده بود. لبخند ماکان ناخودآگاه پهن تر شد. چه کردی خانمی؟ ترنج لبخند نگرانی زد و به خودش نگاه کرد و گفت: به نظرت خیلی بچه گانه نشده. ماکان رفت طرف ترنج و بازوهایش را گرفت و صاف نگاه کرد توی چشمانش و گفت: ترنج به خدا لازم نیست به دیگران ثابت کنی بزرگ شدی. دنیای بزرگتر جای خیلی جالبی نیست باور کن. ترنج سر به زیر انداخت. چقدر دلش می خواست با ماکان راحت تر بود. با یکی از اعضای خانواده اش. هیچ کسی را نداشت که محرم رازش باشد.

چقدر دلش می خواست با ماکان دوست باشد. ماکان چانه ترنج را بالا گرفت و زل زد توی چشمانش که با پرده ای از اشک تر شده بود و گفت: اینم یادت باشه بزرگ شدن به لباس و ظاهر نیست. داغ دل ترنج با این حرف تازه شد. با صدای لرزانی گفت: ولی بعضی ها هستند که از روی ظاهر قضاوت می کنند. ماکان همان موقع فهمید که پای پسری به دل خواهر کوچکش باز شده. این را از شعرها و حرف ترنج فهمید ولی کی بود که ترنج را تا این حد آزرده بود. ناگهان خشمی عظیم توی دلش احساس کرد. دلش نمی خواست حتی به این فکر کند که کسی ترنج را آزرده خاطر کرده است. انگار نسبت به آن ناشناس کینه ای به دل گرفته بود. دلش نمی خواست ترنج را وادار به حرف زدن کند باید شرایط را آماده می کرد تا ترنج خودش بخوهد و بگوید. پس بی‌شانی اش را ب* و * سید و گفت: اونیه که جنس شناس باشه از روی ظاهر قضاوت نمی کنه. اگر کرد بدون همش ادعا بوده. ترنج لبخند زد و اشکش را پس زد. می بینم امشب اسپرت پوشیدی؟ ماکان دستی به سرش کشید و گفت: چکار کنم بس که هر کی از راه رسید و یه چیزی بارمون کرد گفتیم یه بارم اسپرت پوشیم ببینیم چی توشه. به نظر من که عالیه؟ بعد ماکان را خریدارانه برانداز کرد و گفت: می گم می خوامی مخ شیوا رو بزنم کلا بیاد طرف خودمون. آسونه ها آخه تو از استاد مهرابی خیلی سرتری. ماکان با ابروهای بالا رفته پرسید: استاد مهرابی؟؟ ترنج نخودی خندید و گفت: استاده دیگه. امشب اینطوری نگی زیاد خوشش نمی ادا پس حتما می گم. وای دوباره این بدبخت او مد اینجا. ترنج این بار بلند خندید و گفت: نه بابا استادمه دیگه زشته این کارا. ماکان خندید و

گفت: ولی امشب میشه اذیتش کرد. سوژه داریم. ترنج چانه اش را خاراند و گفت: پس پایه ای؟ ببین داری من و منحرف میکنی ترنج زد به بازوی ماکان پیشنهاد از خودت بود مثل اینکه. سوری هر دو را صدا زد. ماکان ترنج کجا موندین پس؟ مهمونا آمدن. ماکان بازوی ترنج را گرفت و به طرف در کشید و گفت: بدو که داد مامان در او مد. ترنج دست ماکان را کشید و گفت: صبر کن کفشام. بعد با خنده صندل هایش را از توی کمد برداشت و پوشید و بعد دوید و دست ماکان را گرفت و گفت: بریم. صدای هم همه مهمان ها از پائین می آمد. ترنج نفس عمیقی کشید و پا روی اولین پله گذاشت: ترنج بازی شروع شد. لبخندی چسباند روی صورتش و همراه ماکان پائین رفت. عمه هما و عمو محمود از راه رسیده بودند. از وقتی ترنج توی خانواده حجاب را انتخاب کرده بود که گاه متلک هایی از اطراف به گوشش می خورد ولی بی خیال رد میشد. اغلب توی مهمانی های خانوادگی که خدا را شکر تعدادشان کم بود جا خالی می داد. خصوصاً که برای بعضی حرفهایشان دلیل نداشت و نمی توانست چیزی بگوید ولی همان حرفها باعث شده بود بیشتر از استاد مهران سوال کند و بیشتر بداند که چرا باید حجاب داشته باشد. جوانترها بیشتر سر به سرش می گذاشتند. خصوصاً کسرا و شایان پسر عمه اش که سنشان به او نزدیک تر بود و از وقتی پایشان به دانشگاه باز شده بود تحت تاثیر حرفهایی که تو بعضی جمع های دانشجویی رد و بدل میشد به از او ایراد می گرفتند. ترنج مطمئن بود که پر کسرا و خصوصاً شایان به او خواهد گرفت برای همین خودش را برای شنیدن هر حرفی آماده کرده بود. بعد از احوال پرسی و سلام علیک مهمان ها به پذیرائی راهنمایی شدند. شیوا دختر عمه ترنج بیست و پنج سال داشت و

لیسانس پرستاری داشت در حال حاضر هم توی یکی از بیمارستان ها مشغول به کار بود. ترنج نگاهی به شیوا انداخت که کت دامن مشکی براقی پوشیده بود که دامن بلندش تا روی پایش می رسید و قد بلندش را بلند تر نشان می داد. ترنج با حسرت آه کشید: خوش به حالش. قد من و نگاه کن. صد و شصتم شد قد. شیوا موهایش را روی شانه اش رها کرده بود و شال حریری هم روی موهایش انداخته بود آرایش ملبیحی هم داشت. شیوا به لحاظ چهره هم از او سرتر بود در این شکی نبود. ولی آیا ممکن بود ارشیا عقایدش را زیر پا بگذارد و دختری را انتخاب کند که تفکراتش با او زمین تا آسمان تفاوت دارد؟ ترنج تازه متوجه شال شیوا شده بود. گرچه پوشیدن و نپوشیدن آن شال نازک که تنها روی سرش رها شده بود چیزی را عوض نمی کرد ولی نمی توانست اتفاقی باشد. ترنج رفت توی آشپزخانه و کنار مادرش ایستاد: به عمه گفتین نه؟ سوری خانم استکان ها را گذاشت توی سینی و نیم نگاهی به ترنج انداخت: از کجا فهمیدی؟ از اون شال مسخره ای که شیوا انداخته. مامان می خوانی کلاه بذارین سر ارشیا؟ به من چه مامانش گفت لااقل مامانش بدونه. منم دیدم راست میگه به قول تو بعدا عمه ات فهمید ناراحت نشه. پس شیوا میدونه. فکر نکنم؟ پس پوشیدن این شال از کجا آب می خوره. من چه میدونم. من به عمه ات گفتم حرفی به شیوا نزنه. گفتم پسره خیلی سخت گیره. خلاصه زیاد امیدوارش نکردم. ترنج خون خورش را می خورد تمام امیدش این بود که عمه و شیوا چیزی از این ماجرا نمی دادند اه مهر ناز خانم چه اصرای داره حالا. ترنج لبش را جوید و به سینی خیره شد. که صدای زنگ بلند شد. ترنج

چشم‌هانش را بست و چند نفس عمیق کشید و همراه مادرش بیرون رفت. خانواده مهرابی رسیده بودند. ترنج کنار مادرش به آنها خوش آمد گفت. نگاه ارشیا بی قرار روی صورت ترنج نشست. ترنج داشت با آتنا رو ب*و* سی میکرد. چقدر با مادرش بحث کرده بود. نه می توانست به مهمانی نیاید و اگر می آمد معنی اش این بود که حرف مادرش را پذیرفته و برای دیدن دختر مورد نظرش می رود. مهرناز خانم با ذوق گفت: وای ترنج عزیزم چقدر ملوس شدی. و او را در آغوش گرفت و نگاه سرزنش باری به ارشیا انداخت. دل ارشیا به اندازه کافی خون بود که با این حرکت مادرش بخواهد بدتر شود. ارشیا با ماکان دست داد و رسید به سوری خانم. ترنج با آن لباس های دخترانه اش مثل عروسک کوچکی کنار سوری خانم ایستاده بود درست همانطور که مهرناز گفته بود. نگاهش را روی زمین دوخته بود. درست مثل همیشه که با ارشیا برخورد می کرد. ارشیا دلش خون شده بود برای یک نگاه ترنج. ولی ترنج سرسختانه مقاومت می کرد. وقتی سلام و علیکش با سوری خانم تمام شد ترنج آرام سلام کرد: سلام خوش آمدین. باز هم نگاهش پائین بود. ارشیا عادت نداشت به چهره ها خیره شود. ولی در مقابل ترنج انگار بی اراده بود. ماکان دست پشت ارشیا گذاشت و او را به طرف پذیرائی هدایت کرد. سخت بود دل کندن. خودش هم مانده بود که چرا؟ چه بلایی بر سرش آمده بود که ترنج برایش خاص شده بود. دختری با او احوال پرسی می کرد. ماکان معرفی کردش یوا دختر عمه ام. ارشیا حتی نیم نگاه هم نیانداخت. خوبختم و گذشت. ماکان با آرنج زد به پهلویش و گفت: حالشو گرفتی. به خدا ماکان از دست مامان دیونه شدم دیگه کار داشت به آق والدین و

این چیزا می کشید که را ضی شدم پیام. خوب بابا زودتر دست یکی شون و بگیر و خلاص دیگه. ارشیا در حالی که با سر با بقیه احوال پرسى می کرد روی مبل نشست و بعد به ماکان نگاهی انداخت و گفت: بابا مگه کت و شلواره که با یک نظر انتخاب کنم. ماکان خم شد سمت ارشیا و زیر چشمی شیوا را پاید و گفت: زیادم سخت نیست به جان خودت. حالا یه نگاه مهمونش کن بابا بدبخت ضایع نشه. فکر نکن کم خواستگار داره. دستشم که تو جیب خودشه. الحمدا.. ظاهرشم که خوبه. پس خیلی هم طاقچه بالا نذار. حالا من کی گفتم این بنده خدا مشکل داره. اصلا من... من خودم یکی و انتخاب کردم. چشمهای ماکان گرد شد: خیلی نامردی کی؟ ارشیا کلافه به ماکان نگاه کرد و گفت: فعلا نمی تونم بگم. به خودشم گفتمی؟ نه بابا روحشم خبر نداره. ماکان از گاردی که گرفته بود خارج شد و گفت: برو با من و باش گفتم معطل وقت محضری. ارشیا پوزخندی زد و چیزی نگفت. ترنج با سینی چای از آشپزخانه خارج شد. قبل از انکه ماکان بلند شود کسرا از جا پرید و گفت: ای وای دختر عمو شما چرا با این حالتون. ترنج میدانست که کسرا منظورش چیست. ولی لبخندی زد و سینی را داد دست او و گفت: من حالم خوبه. ولی می خوام کمک کنی دستت درد نکنه چون مهربان امشب نیست مامان حسابی به کمک احتیاج داره. کسرا به شال ترنج پوزخندی زد و سینی را از دستش گرفت. اخمهای ارشیا ناخودآگاه توی هم رفت. از حرکت کسرا هیچ خوشش نیامده بود. هنوز یادش بود که با ترنج چه آتش ها که نسوزانده بودند. یعنی هنوزم همینقدر صمیمی هستن؟ ترنج با دسته بشقابی برگشت و مشغول چیدنشان

شد. ماکان بلند شد و گفت: بده من. نه تو برو ظرف میوه رو بیار بذار اینجا سنگینه من نمی توئم. ماکان رفت و ترنج به کارش ادامه داد. وقتی جلوی ارشیا خم شد. دل ارشیا تکان خورد. ترنج بی خیال گذشت. از ماجرای امشب خبر داره؟ پس چرا اینقدر خون سرده. یعنی براش هیچ مهم نیست؟ نگاه گریزانش ترنج را تعقیب کرد. ترنج رسیده بود جلوی شایان که توی مبل ولو شده بود و با تمسخر او را تماشا می کرد وقتی بشقاب را جلویش گذاشت شایان دستی به دنباله شال ترنج که از یک طرف صورتش آویزان شده بود زد و گفت: آخه تو چطور ایرانی هستی که از چیزی که اعراب بهت تحمیل کردن استفاده میکنی؟ جمع برای یک لحظه ساکت شد. ترنج آخرین بشقاب را هم گذاشت جلوی کسرا و گفت: دلم می سوزه که این حرفا مال خودت نیست. نه اونیه که این حرفارو زده اطلاعات داشته نه تو که داری تکرار شون می کنی. شایان که احساس می کرد داره به عقاید و اطلاعاتش توهین می شود براق شد که: خودتم می دونی که جواب نداری. عمه هاله اعتراض کرد شایان مامان تو رو خدا شروع نکن. شایان ولی سفت و سخت روی حرفش ایستاده بود. خوب یک کلمه بگو جواب نداری و تسلیم. ترنج لیون بلندی که کاردهای دسته صدفی مورد علاقه سوری خانم تویش بود را از روی میز کنار سالن برداشت و گفت: جوابم دارم براتون آقا شایان ولی امشب اصلا وقت مناسبی برای این بحث نیست. و کاردی از توی لیوان بیرون کشید و جلوی مهرناز خانم که اولین نفر بود گذاشت. کسرا هم در پشتیبانی از شایان گفت: طفره می ری دختر عمو. فرهنگ ایرانی رو دارن با همین چیزا نابود میکنن والا زن در ایران باستان خیلی احترام داشته. ولی الان چی؟ به میمنت دینی که اصلا به ما هیچ ربطی

نداره زن شده کنیز. عضلات ارشیا سفت شده بود. و دسته مبل استیل توی دستش فشرده میشد. می ترسید چیزی بگوید و احساساتش نسبت به ترنج لو برود. به ترنج نگاه کرد تنها یک لبخند کج روی لبش بود. خونسردی اش برای ارشیا عجیب بود. گذاشتن کاردها را متوقف کرد و به جمع نگاهی انداخت و رو به عمو و پدرش گفت: ببین باز این دوتا دارن می پیچن به پر و پای من باز نگین تقصیر ترنجه. صدای ماکان اجازه هیچ حرفی به دیگران نداد: خوب آگه جواب داری یک بار برای همیشه بگو و خلاص. و ظرف بزرگ میوه را روی میز گذاشت. آخه امشب وقت این حرفاست؟ شیوا هم به حرف او مد. منم بدم نیما بدونم جواب داری یا نه چون این چیزا برای خودمم سوال بود. ولی عمه هاله رو به شایان گفت: راست میگه مامان جان دنیایی حرف می تونین بزنین. چکار دارین به این بچه. اخم های ترنج کمی توی هم رفت که لبخند به لب ارشیا آورد. هنوزم بدش میاد یکی بهش بگه بچه. برای اینکه به ترنج روحیه بدهد زبان باز کرد و پیه همه چیز را به تنش مالید: منم دلم می خواد دلایل ترنج خانم و بشنوم. ترنج انگار منتظر اجازه ارشیا باشد دوباره مشغول کارش شد. مقابل ارشیا که رسید ایستاد و رو به شایان گفت: گفتی این چیز یا همون حجاب خودمون مال عرباست و به ما تحمل شده؟ صد در صد. ارشیا مشتاق شده بود بدانند ترنج چه می خواهد بگوید. ترنج چیدن کاردها را تمام کرد و نشست. حالا آگه من مدرک رو کنم که هزار سال قبل از اسلام توی ایران حجاب برای زن بوده چی؟ آگه بگم که نه تنها تو ایران بلکه ادیان غیر اسلام از جمله یهود هم حجاب اجباری داشته چی؟ شایان تکیه داد و گفت: مسخره اس. امکان

نداره. گفتم مدرک رو میکنم. کسرا انگور دانه در شتی از ظرف میوه برداشت و گفت: حتما از این کتابایی که یه مشت فاندامنتالیست برداشتن نوشتن. ترنج به اصطلاحی که کسرا بکار برده بود لبخند زد و گفت: نخیر نویسنده ای که من می گم اصلا ایرانی نیست نویسنده مشهوریه و البته همه تون فکر کنم اسمشو شنیده باشین و کتابشم از خودش معروف تره. شایان که خیلی از خودش مطمئن بود گفت: خوب حالا چی گفته؟ توی دین یهود حجاب وجود داشته و زنی که ازدواج میکرده اگه بدون سرپوش از خونه بیرون می رفته یا بیرون از خونه با مردی هم کلام میشده یا صداس از خونه اش بیرون می رفته شوهرش حق داشته طلاقش بده اونم بدون پرداخت مهریه. مسعود برای اینکه جو مهمانی خیلی آزار دهنده نشود با دست به ظرف میوه اشاره کرد و گفت: بفرما از خودتون پذیرائی کنین. بابا ماکان بلند شو ظرف و بگردون. ماکان بلند شد و ترنج همانطور که به چهره بهت زده شایان خیره شده بود گفت: چیه باور نمی کنی؟ شایان گفت: معلومه که نه. کدوم یهودی الان می بینی که حجاب داشته باشه. خودتم می دونی که همه اون ادیان دینای واقعی نیستن. ایشیا داشت حض میکرده که ترنج اینجور از عقایدش دفاع می کرد. شایان باز گفت خوب این چه ربطی به ایرانیاره؟ بله شایان تو ایرانم همین خبر بوده اونم کی زمان داریوش. زنا بعد از ازدواج به پدر و برادرشونم نا محرم می شدن. اصلا این پرده نشینی و حرم سرا بر خلاف تصور خیلی ها مثل جناب عالی که فکر می کنین از اعراب به ایرانی ها رسیده دقیقا برعکس بوده. شاهای ایرانی حرمسرا داشتن و مردای ایرانی زناشونو توی خونه نگه میداشتن بعد اعراب بعد از اسلام یاد گرفتن. زنا خصوصا زنای اشراف حق نداشتن پیاده توی خیابون راه

برن باید با تخت روان پرده دار بیرون می رفتن. این چطور احترام و عزتیه که زن و توی هفتاد سوراخ قایم می کردن و طرف حتی نباید با پدر و بردارش ملاقات می کرده؟ کسرا انگورش را تمام کرده بود گفت: خوب حالا این قصه ها مال کدوم کتابه؟ هزار و یک شب؟ ارشیا اینقدر ذوق زده به دهان ترنج چشم دوخته بود که متوجه نشد مهرناز خانم با چشمانی باریک شده او را زیر نظر دارد. این حرفا از آنجا برایش جالب بود که خودش هم خیلی از این چیزها را نمی دانست. اگر هم آتنا را قانع کرده بود از این طریق نبود. فقط درباره دین و وظیفه دینی برایش صحبت کرده بود. ولی ترنج انگار دنبال ریشه این کار بود. ترنج رو به ما کان گفت: داداش می تونم از کتابخونه ات یک کتاب بردارم؟ ماکان با تعجب به جمع نگاه کرد و گفت: آره چرا که نه؟ خودش هم مشتاق شده بود بدانند این چه کتابیست که توی کتابخانه او هم هست. کسرا باز پراند که: پسر عمو نگفته بودی ترنج روت تاثیر گذاشته زدی تو کار کتابای دینیو دوتایی با شایان خندیدند. سوری خانم با تعجب به جمع که سکوت کرده بودند نگاه کرد: اینجا چه خبره؟ مسعود نگاه سرزنش آمیزی به شایان و کسرا انداخت و گفت: از این دو تا دردونه بپرس. همان موقع ترنج با کتاب قطوری در دست برگشت. جلد کتاب را به طرف شایان گرفت و گفت: این کتاب و که می شناسی؟ شایان روی جلد را خواند: تاریخ تمدن ویل دورانت خوب که چی؟ تمام چیزایی که گفتم این تو هست. به اضافه چیزای دیگه ای که نمی شد بگم. بعد صفحه ای را باز کرد و کتاب را گذاشت روی پای شایان و با پوزخند به کسرا گفت: من دقیق اطلاع ندارم. ویل دورانت فاندمنتالیست هست یا

نه؟ کسرا گیج روی صفحه ای که شایان مشغول خواندنش بود خم شد. ارشیا دلش می خواست بلند شود و برای ترنج دست بزند. اینقدر ذوق کرده بود که نمی توانست آرام بنشیندند. آتنا هم با لبخند به ترنج نگاه میکرد. ترنج مشغول جمع کردن ظروف میوه شد. سوری خانم داشت ماجرا را از زبان مهرناز خانم می شنید. ماکان به کمک ترنج رفت و کنار گوشش گفت: وقتی بم میگی داداش خیلی خوشم میاد. ترنج آرام خندید و با خنده اش دل ارشیا را برد. جمع به حالت قبل برگشته بود. دهان شایان و کسرا انگار بسته شده بود بعد خواندن صفحه هایی که ترنج نشان شان داده بود. این بحث حسن دیگری که داشت باعث شد جمع فراموش کند که اصلا برای چه چیزی دور هم جمع شدند و این باز هم به نفع ترنج بود. ترنج و آتنا داشتند سالاد را آماده می کردند شیوا انگار جو گرفته بودش و تصمیم نداشت از جایش تکان بخورد. آتنا به موادی که ترنج داشت مخلوط می کرد نگاه کرد و گفت: این بار دیگه چه سالادی برامون دست کردی؟ ترنج سس سالاد را رویش اضافه کرد و مغزهای کاهورا جا به جا توی آن فرو کرد و گفت سالاد کاردینال. خیلی خوشمزه است از کشفیات جدیدمه. من آخرش نفهمیدم تو چرا اینقدر به سالاد علاقه داری؟ ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: آخه آسون و بی درد سرن. ای تببل. ترنج خندید و مادرش را صدا کرد: مامان سالادم حاضره میزو بچینم؟ سوری خانم بلند شد و گفت: آره منم برم شام و بکشم. خانم ها به طرف آشپزخانه هجوم آوردند. ترنج و آتنا از بینشان خودشان را نجات دادند و رفتند تا میز را بچینند ماکان به کمکشان شتافت چون از قرار معلوم کسرا و شایان و البته شیوا قصد هیچ کمکی نداشتند. ارشیا هم موقعیت را مناسب دید و رفت طرف

میز. همه امشب به حرکتی کردن غیر از من بذارین منم کمک کنم. و صاف رفت طرف ترنج و دسته بشقاب های بزرگ را از دستش گرفت: بده من اینا سنگینه. ترنج بشقاب ها را توی دست ارشیا گذاشت و برگشت که قاشق و چنگال ها را بیاورد. ارشیا مشغول گذاشتن بشقاب ها دور میز شد. ترنج شانه به شانه اش می رفت و قاشق و چنگال می گذاشت. دل هر دو به سرعت می زد و هیچ کدامشان از دل ان یکی خبر نداشت. ارشیا در یک فرصت مناسب آرام به ترنج گفت: دفاع جانانه ای بود. ترنج لبخند زد و ارشیا احساس کرد بال در آورده. نگاه ترنج روی میز بود و ارشیا هر بشقابی که می گذاشت نیم نگاهی هم به ترنج می انداخت. آتنا یکی دوبار ارشیا را نگاه کرد و حیران ماند چه به سر برادرش آمده او که تا چند روز پیش جنجال راه انداخته بود که اسم ترنج و نیارین پس این کارها یعنی چی؟ ارشیا می خواست به هر نحو شده ترنج را به حرف بکشد. قبلا چقدر ترنج با او راحت بود. اصلا کانون توجه ترنج او بود و خودش او را دور کرده بود و حالا باید جان می کند تا توجه این عروسک کوچک را ذره ای به خودش جلب کند. نمکدان ها را گذاشت روی میز و کمی از آنها چشید. و رو به ترنج با لبخند گفت: نه واقعا نمکه. لازم نیست که همه رو تست کنم؟ ترنج دستمال ها را توی لیوان ها لوله کرد و خندید. ارشیا هم خنده اش بزرگ تر شد. ماکان از کنارش گذشت و گفت: نه من تضمین می کنم همه نمکن. ارشیا به سس قرمز روی سالاد اشاره کرد و گفت: اون که سس فلفل نیست احیانا. ترنج بالاخره سکوتش را شکست و در حالی نگاهش به سبدهای نانی بود که او ریب و با فاصله می چید گفت: فکر

کنم امشب می خواین تمام شیطنتای منو یادآوری کنین؟ ارشیا از خوشی روی پا بند نبود. بالاخره او را به حرف گرفته بود. ماکان دوتا ژله پرتقالی داد دست ارشیا و گفت: امشب اگه صبحم بشه لیست خرابکاری های جناب عالی تمام نمیشه. ترنج اخم کوچکی به ماکان کرد و گفت: داداش تو دیگه طرف منو بگیر. ما کان ابرو هایش را برد بالا و گفت ای وای که نقطه ضعف دادم دستت. ارشیا درحالی که ژله های آلبالویی را از دست آتنا می گرفت و می گذاشت روی میز گفت: قضیه نقطه ضعف چیه؟ ترنج فقط خندید و دل ارشیا را دوباره تکان داد ولی ماکان سر جنباند و گفت: هیچی گفتم بهم میگی داداش خوشم میاد اینم داره استفاده می بره. ترنج زد به بازوی ماکان و گفت: به جان خودم اینجوری نیست داداش. ماکان به ارشیا نگاه کرد و گفت: می بینی؟ ارشیا کمی خم شد تا اندام کوچک ترنج را که پشت شانه های ماکان پنهان شده بود بهتر ببیند بعد گفت: خوب دیگه می بایست جلوی زبونت و می گرفتی. اتنا با دیس های جوجه کباب رسید. جلسه گرفتین شام و کشیدن یخ میکنه زود باشین. ترنج دوید طرف آشپزخونه وقتی از کنار ارشیا رد میشد ارشیا فقط یک لحظه تصمیم گرفت و آرام گفت: شال سفید بهت میاد. ترنج دیگر حال خودش را نمی فهمید. چه روزهایی که منتظر گوشه چشمی از ارشیا بود و حالا اتفاق افتاده بود. ارشیا او را دیده بود. خودش را کشت تا آن حالت بی خیال و خونسردش را دوباره حفظ کند. نباید با این دوتا جمله خودش را می باخت. هنوز اول راه بود. مهرناز خانم تمام مدت ارشیا را زیر نظر داشت. وقتی مسعود همه را سر میز فرا خواند به ارشیا نزدیک شد و کنار گوشش گفت: حتی فکرشم نکن. حق نداری اسم ترنج و بیاری. ارشیا نابود شده برگشت و به مادرش نگاه

کرد. پس فهمیده بود. آرام گفت: مامان. مهرناز خانم از خوشحالی به حال سکنه بود ولی چهره اش را سخت کرد و با همان لحن گفت: مامان و مرض. همون که گفتم. ارشیا صندلی را برای مهرناز خانم نگه داشت و گفت: بگم غلط کردم در ست می‌شه. مهرناز نشست و گفت: نه عزیزم. تازه شنیدم به اون خواستگارش یه جوابایی داده. این تنبیه را برای ارشیا لازم می دانست که ندیده این همه هارت و پورت کرده بود و خون به دل همه کرده بود. ارشیا همانجا وا رفت. دروغ میگی؟ نه دروغم چیه. پاشو این قیافه رو به خودت نگیر بقیه می گن آیا چی شده. ارشیا کش آمده نشست سر میز. آقا مرتضی اولین نفر بود که از میز پرو پیمان سوری خانم تعرف کرد: سوری خانم حسابی به زحمت افتادین. خواهش می کنم دیگه ببخشید مهربان نبود دست تنها شاید خیلی تعریفی نباشه. صدای تعارف از هر طرف بلند شد. مهرناز خانم به قیافه بغ کرده ارشیا خندید و کنار گوشش گفت: چکار کنم دلم رضایت نمیده اذیتت کنم. خواستگارشورد کرده ولی بازم تو حق نداری اسمشو بیاری. چهره ارشیا به چنان سرعتی از هم باز شد که مهرناز خانم نتوانست خنده اش را کنترل کند و همه را متوجه خودش کرد. برای رفع و رجوع ظرف سالاد را برداشت و گفت: بذار بینم ترنج گلم امشب چی برامون درست کرده. ارشیا با کنجکاوای به ظرف سالاد نگاه کرد. مهناز خانم توضیح داد: ترنج استاد انواع سالاده. ترنج لبخند زد و گفت: مهرناز خانم شما که هم خودتون هم آتنا جون تو آشپزی استادین این چهار تا دونه سالاد من کنجاش هنره. نه عزیزم این حرف و وزن. سالادم بخشی از غذاست. گفتمی اسمش چی بود؟ کاردینال. با این حرف همه

تصمیم گرفتند سالاد جدید را امتحان کنند. ماکان که کنار ارشیا نشسته بود ظرف سالاد را از دستش گرفت و گفت: تازه به هنرش ماکارونی رو هم اضافه کنین. دیشب یه ماکارونی خوشمزه داده به مامهرناز خانم به ترنج لبخندی زد و گفت: همین سالاد براش بسه. هر کی همچین جواهری می خواد دندش نرم آسپز بیاره. و به ارشیا پوزخند زد. ارشیا قاشق سالادش را به دهان برد و به چهره گل انداخته ترنج نگاه کرد و دوباره دلش ضعیف رفت. سوری خانم برای رعایت ادب گفت: مهرناز جان شما که خودت دوتا جواهر داری عزیزم. لطف داری سوری جون ولی من تعارف نکردم حقیقتو گفتم. بعضیا اصولا خیلی خودشون و بالا می گیرن باید بهشون حالی کرد که بعضی دخترا از جواهرم ارزششون بیشتره. ارشیا لقمه اش را به زحمت فرو داد و کنار گوش مادرش گفت: حالا هر چی دلخوری از دست من بدبخت داری امشب تلافی کن. مهرناز خانم حق به جانب گفت: تازه که جاشو دیدی؟ برنامه ها دارم برات. پس خدا به دادم برسه. بله آقا ارشیا هنوز مونده. اینقدرم به ترنج نگاه نکن ببین زن عموش مشکوک شده. لقمه به گلوی ارشیا پرید. وای چته؟ مهرناز خانم سریع برایش یک لیوان آب ریخت و داد دستش. مامان شما حواستون به همه جا هست؟ اگه نبود که میچ تورو باز نمی کردم. ارشیا زیر لبی خندید و گفت: حالا که میچم باز شده. هنوزم سر حرفتون هستین؟ مهرناز خانم خیلی خون سرد گفت: اون ترشی کلم و بده به من. ارشیا کاسه کوچک را داد دست مادرش و منتظر به او نگاه کرد. ولی مهرناز خانم رو به سوری گفت: مهربان ریخته؟ آره ترشپاش حرف نداره. هر چند وقت یک بار یه ترشی جدید درست میکنه. ترنج عاشق ترشی کلمش شده. ارشیا آرام گفت: خوش به حال ترشی

کلم. مهرناز خانم ضربه آرامی زد به پای ارشیا زد و اخم کوچکی به او کرد و گفت: شامتو بخور. ترنج هم اضافه کرد: یک بار بخورین مشتری می شین مهرناز خانم. واقعا عالیه. سوری خانم هم اضافه کرد: یادم بیار آخر شب یک شیشه بدم ببری. مهربان یک عالمه درست کرده. ارشیا پوفی کرد و گفت: مامان واقعا ممنون از اینکه اینقدر هوای من و داری. مهرناز خانم لبخندی به ارشیا زد و گفت: خواهش می کنم مامان جان قابل تو رو نداره. ارشیا خنده اش را جمع کرد و سر تکان داد. می دانست مادرش به این راحتی کوتاه نمی آمد. ولی خوب راضی کردن مادرش خیلی ساده تر از به دست آوردن دل ترنج بود. شام تمام شده بود و دوباره همه دست به دست هم داده و میز شام را جمع می کردند. مهرناز خانم رو به ارشیا گفت: امشب خیلی فعال شدی مامان جان. و ابروهایش را بالا برد. ارشیا با چشم التماس کرد که مامان ضایمون نکن. ولی مهرناز خانم بدون توجه به او رو به ترنج گفت: عزیزم تو دیگه خسته شدی. با دخترا برین توافق پسرا بقیه کارارو میکنن. و نگاه پیروزمندانه ای به ارشیا انداخت. ارشیا بهت زده مادرش را نگاه کرد. ترنج وسایلی که دستش بود را روی این گذاشت و با حالت خاصی گفت: مهرناز خانم کاری نکنین دوتا از در سام و بیافتم. ارشیا با خوشی دست به سینه ایستاد و این بار او با ابروهای بالا رفته مادرش را نگاه کرد. مهرناز خانم هم با جدیت گفت: جرات داره بهت کم بده با خودم طرفه. عمه هاله وزن و عموی ترنج نگاهی با هم رد و بدل کردند و به کارشان ادامه دادند. مهرناز خانم وسایل را از دست ترنج گرفت و گفت برین دیگه. و او و شیوا را که نزدیکش ایستاده بود به طرف پله

راند. آتنا مامان برین بالا. بعد رو به سوری خانم گفت: ببخشید سوری جون. فضولی کردم. ترنج خستگی از صورتش می باره. خیلی رنگش پریده بود. گ*ن*ا*ه* داره. چکار کنم مهر بان نبود مجبور شدم ترنج و بگیرم بکار. مهرناز بازوی سوری را گرفت و گفت: بریم خودتم بشین. پسرا جمع میکنن. سوری خانم هم از خدا خواسته به راه افتاد و به ماکان گفت: بعدش یه سینی چایی بریز بیار. ماکان بهت زده گفت: من مامان؟ نه پس ارشیا. خوب تو دیگه. دخترهای پای پله ایستاده و می خندیدن. ماکان به ترنج نگاه کرد و گفت: همش زیر سر توه. ترنج دست آتنا و شیوارا گرفت و در حالی که از پله بالا می رفت گفت: به من چه داداش. و خندان بالا رفتند. ماکان به ارشیا که کنارش عین خمیر توی آفتاب وا رفته بود نگاه کرد و گفت اینو باش. حالا نمیری می خوام یه میز جمع کنی؟ بعد دست شایان را که داشت یواش یواش جیم میشد گرفت و گفت: کجا سازه. دست بکار شو. تا منم برم چایی بریزم خیر سرم. کسرا با خنده گفت: بریز عزیزم برای آینده ات خوبه. تویکی خفه. و با پوزخند اضافه کرد: بالاخره ویل دورانت فاندمنتالیست بود یا نه. ارشیا زیرزیرکی خندید و دنبال ماکان به آشپزخانه رفت. چکارش داری بچه رو؟ ماکان درحالی که دور خودش می چرخید گفت: به خدا ازش پرسسی آگه معنیشو می دونست من اسمم و عوض می کنم می ذارم قمر الملوک ارشیا با صدای بلند خندید و گفت: آی حال میده معنی شو بدونه. اونوقت من صدات می زنم قمر جون. هر دو از این حرف خندید و هر یک کار خود مشغول شدند. ارشیا از آشپزخانه که خارج شد نگاه پر حسرتی به پله انداخت و رفت سمت پذیرائی. تا آخر شب چشمش به پله سفید شد تا بالاخره وقتی همه عزم رفتن

کردند ترنج همراه بقیه پائین آمد. خیلی خسته بود و احساس سرگیجه می کرد. اینقدر به خودش فشار آورده بود که انگار تمام بدنش درد می کرد. سعی کرده بود در مقابل ارشیا مقاومت کند و خوب کار آسانی نبود. دلش پر مکشید که نگاهش کند. ولی با خودش جنگیده بود. تمام شب را و بعد هم نقش یک دختر خوشحال و بی خیال را برای همه بازی کرده بود. دلش می خواست زودتر به اتاقش پناه ببرد. به سختی روی پاهایش بند شده بود. بعد هم گیر دادن کسرا و شایان. چقدر مسخره بود که به کار همه کار داشتند این دوتا. عمو و عمه زودتر بلند شدند. در آخرین لحظه شایان رو به ترنج که چشمانش را به زور باز نگه داشته بود گفت: فکر نکنی من به همین دوتا حرف قانع شدم. ترنج با بی حالی لبخند زد و گفت: شایان تو و امثال تو نمی خواین قانع بشین. وگر حرف هنوزم هست. خودتم می دونی که این حرفا رو فقط برای لجاجت می زنین. در ضمن نمی خواد ادای دایه مهر بان تر از مادر و برای جنس زن دربیاری. هر بچه ای دیگه می دونه که استفاده بی حجابی رو آقایون می برن نه خانما. چون الان این همه زن محجبه سر هزار تا کار هست. حجاب جلوی کدوم کارشونو گرفته. از ورزش گرفته تا خلبانی. دیگه کجا باید برن؟ بعد شالش را گرفت و گفت: این یه تیکه پارچه هیچی کس و نکشته اگه بفهمه برای چی ازش استفاده میکنی. عمو محمود با کمی جدیت شایان را هل داد و گفت: شایان به توجه اصلا. تو برو زنی بگیر که ل*خ*ت* بچرخه. چکاره ی ترنجی؟ و رو به کسرا هم اضافه کرد: آخرین بارتون باشه تو این جور مسائل با ترنج بحث میکنین. بعد رو به برادرش گفت: مسعود جان دست در نکنه. زن

داداش زحمت کشیدی. خانواده مهرابی هنوز داشتند تعارفات پایانی و حرفهای آخرشان را می زدند. ترنج با آخرین رمقش کنار ماکان ایستاده بود و خدا خدا میکرد از حال نرود. ماکان انگار متوجه حال خراب ترنج شد: ترنج خوبی؟ ترنج سعی کرد لبخند بزند: خوبم فقط خسته ام. و کمی به ماکان تکیه داد. مهرناز خانم کنار گوش سوری گفت: از ارشیا درباره شیوا پرس. چرا من؟ چون با تو رودربایستی داره. پرس. و با بدجنسی به ارشیا نگاه کرد. سوری خانم قبل از اینکه همه از در خارج شوند گفت: خوب صبر کنین بینم نظر ارشیا جان چی بود بالاخره؟ ارشیا آب دهانش به گلویش پرید و به مادرش نگاه کرد که خیلی خونسرد به او نگاه کرد و گفت: سوری جون ازت یک سوال پرسید ها. ارشیا با حرص لبش را جوید و گفت: مامان جواب سوالی که می دونین و چرا دوباره می پرسین؟ وا من از کجا بدونم؟ ترنج احساس کرد زانوهایش دارد می لرزد. وای خدا از حال نرم. چرا نمی رن اینا. مهرناز جون مادرت ول کن دیگه. ارشیا زیر چشمی به ترنج نگاه کرد. چقدر رنگش پریده و بد حال بود. من قبل از مهمونی هم گفتم من به این قصد نمیام حقیقتش اصلا یک بارم این بنده خدا رو نگاه نکردم. سوری خانم با تعجب گفت: وا چرا ارشیا جان؟ برای اینکه من.. بقیه جمله توی دهن ارشیا ماسید. چون ترنج به بازوی ماکان چنگ زد ولی قبل از اینکه سقوط کند ماکان بازویش را گرفت ترنج چی شدی؟ ترنج صداها را می شنید ولی نمی توانست چیزی بگوید. صدای نگران مادرش را شنید: خدا مرگم بده چی شد مامان جان؟ از ذهنش گذشت خدایا چرا الان. نکنه ارشیا فکر کنه بخاطر اوئه. خدایا نه. مسعود و ماکان زیر ب*غ*لش را گرفتند و روی مبل نشاندنش. مهرناز خانم با یک لیوان آب قند از راه رسید.

لیوان را به دهانش نزدیک کرد و گفت: بیا عزیزم. ارشیا انگار حالش بدتر بود. سختی این بود که باید احساسش را هم کنترل میکرد. پشتی مبل را توی دستش اینقدر فشرده بود که بند های تمام انگشنتاش درد می کرد. با خیال راحت به ترنج زل زده بود چون همه حواسشان پی او بود و کسی متوجه حال خرابش ارشیا نبود. ترنج اینقدر بی حال بود که حتی نمی توانست لبهایش را از هم باز کند. ارشیا بالاخره طاقت نیاورد و با صدایی که سعی می کرد هیچ احساس و نگرانی تویش نمایان نباشد گفت: فکر نمی کنی بهتر باشه ببریش درمونگاهی جایی؟ سوری خانم که سعی می کرد آب قند را به دهان ترنج بریزد گفت: فشارش افتاده. امروز از صبح کلاس داشت عصرم همش کمک بود. هیچ استراحتی هم نکرده. ماکان هم حرف ارشیا را تأیید کرد: ارشیا راست میگه بهتره ببریمش دکتر. اگه فشارش هم افتاده باشه باید سرم بزنه. مسعود هم تأیید کرد. آره می ببریمش. بلند شد و گفت: من می رم ماشین و بیارم جلو در. ماکان بیارش بیرون. سوری دوید طرف اتاق و گفت: صبر کن منم بیام. ماکان زیر بازوی ترنج را گرفت و بلندش گرفت: ترنج می خوایم بریم دکتر. لبهای ترنج به آرامی تکان خورد. ماکان گوشش را جلو برد و گفت: چچی میگي نمی فهمم. دوباره لبهایش به هم خورد. ماکان کلافه گفت: وای خدا نمی فهمم. ترنج هر چه انرژی داشت جمع کرد و زمزمه کرد: چادرم. ماکان با تعجب گفت: چادرت؟ سوری خانم که لباس پوشیده رسیده بود گفت: نگاش کن داره می میره ول کن نیست. مامان تو که پوشیده ای بیا بریم. دیگه. ترنج چشمان نیمه باز را به ماکان دوخت. دلش نمی خواست بدون چادرش از خانه بیرون

برود. ارشیا انگار خودش هم باورش نشد که دهان باز کرده و گفته: کجاست؟ آتنا میاره. ماکان نگاهی به ارشیا انداخت و گفت: تو اتاقشه. آتنا دوید سمت پله و وقتی همه رسیده بودند توی حیاط با چادر ترنج برگشت. چادر را داد دست سوری خانم و او هم با حرص کش چادر را انداخت پشت سر ترنج. سوری خانم رو به مهرناز گفت به خدا ببخشید شما دیگه بفرمائید. وای این حرفا چیه سوری جون. به خدا ترنج و اندازه آتنا دوست دارم و رو به ارشیا گفت: مامان تو هم برو همراهشون من دلم طاقت نمی آره بی خبر بمونم. مسعود از پشت فرمان گفت: نه بابا لازم نیست مزاحم ارشیا جان بشیم. ارشیا خودش را انداخت وسط: نه نه میام چه مزاحمتی. و رو به پدرش گفت: شما برین دیگه بابا. مهرناز خانم بالاخره رضایت داد و سوار شد. ارشیا تا دم ماشین همراهشان رفت و در آخرین لحظه گونه مادرش را ب*و*سید و گفت: به خدا خودم نوکرتم. مهرناز خانم خندید و گفت: خیلی خوب برو دیگه. ارشیا دوان دوان رفت پیش ماکان و گفت: دیگه بابات نمی خواد بیاد ما می ریم. مسعود قبول کرد و جایش را به ماکان داد. سوری خانم عقب نشسته بود و سر ترنج را توی ب*غ*لش گرفته بود. ارشیا نشست کنار ماکان و راه افتادند. ساعت از یک گذشته بود و در مانگاه حسابی خلوت بود. ماکان و سوری خانم ترنج را کشان کشان بردند سمت اتاق دکتر. همان طور که ماکان گفته بود دکتر سرم داد. اتاق تزریقات خلوت بود و ماکان و سوری خانم کنار ترنج ایستاده بودند و ارشیا از کنار در به چهره رنگ پریده ترنج که آن چادر مشکی رنگ پریدگی اش را بیشتر نشان میداد نگاه میکرد. دلش هر لحظه با نگاه کردن به ترنج فرو می ریخت. چشمان ترنج بسته بود و مژه های بلندش روی گونه های رنگ پریده اش افتاده

بود. صدای ماکان باعث شد نگاهش را از ترنج بگیرد. می خوانین بیریمش
خونه؟ نمی دونم برو پیرس می تونیم؟ ماکان ازدر خارج شد و ارشیا هم دنبالش
راه افتاد. دکتر اجازه داد و گفت: مشکل خاصی ندارد و بقیه سرم را هم می
توانند در خانه دریافت کنند. ماکان دوباره به ترنج کمک کرد و راهی خانه
شدند. ماکان بعد رفت و ارشیا را رساند. ارشیا دست در جیب قدم زنان عرض
حیاط را پیمود. هوای اوایل مهر مطبوع و دوست داشتنی بود. دلش می
خواست مدتی با خودش خلوت کند. همانجا کنار باغچه روی نی اکت
نشست. دستهایش را از دو طرف باز کرد و سرش را به پشتی نیمکت تیکه داد.
دلش جور خاصی بود. چنین حالتی را هرگز توی زندگی تجربه نکرده
بود. نگاهش را چرخاند توی آسمان پر ستاره کویر. هر جا که نگاه می کرد
چهره رنگ پریده ترنج پیش چشمانش پر رنگ می شد. همانجور که به آسمان
نگاه می کرد. گفت: بابا بزرگ آبروتو بردم. گند زدم به هر چی گفته بودی.
ارشیا ت نوه گلت گل سر سبد فامیل آقای به تمام معنا. خیلی مغرور شده بودم
بابا بزرگ. فکر کردم هنر کردم نماز می خونم روزه می گیرم. حلال حروم سرم
میشه. نگام و هرز نمی گردونم. خیلی خوش خیال بودم بابا بزرگ. حالا یادمه
می گفتی. تکبر عافت دینه. دیدیش؟ ترنج و دیدی؟ دیدی امشب چه جور
وایساد پای اعتقادش. نه توهین کرد نه ظفره رفت. کاری که من سه سال پیش
کردم. وقتی ترنج بهم اعتراف کرد. بابا بزرگ از خودم بدم او منده بود. ترنج داره
تنبیهم میکنه. داره زجرم میده. یادمه نگاش نمی کردم. یادمه اصلا نمیدیدمش.
حالا می فهمم چرا این همه بلا سرم میاورد. می خواست توجه منو جلب

کنه. من احمقم که اینقدر از غرور باد کرده بودم که اونو ندیدم. خدایا هر بلایی سرم بیاره شکایت نمی کنم. فقط دست رد به سینه ام نزنه که طاقتشو ندارم. نگاهشو ازم دریغ کرده بابا بزرگ. مهرانز با نگرانی ارشیا را می پاید. ارشیا بلند شد و با شانه های افتاده وارد خانه شد. مهرانز خانم به استقبالش رفت و پرسید: حالش چطور یود؟ ارشیا به مادرش نگاه کرد و گفت: بهتر شده بود. سرمشو برد خونه. ارشیا چند قدم آمد طرف مادرش دستی توی موهایش کشید کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت: مامان... مهرانز بازوی پسرش را گرفت و با لبخند گفت: می دونم عزیزم. فردا می ریم عیادت عروس گلم. ارشیا خوشحال مادرش را ب*غ*ل کرد و گونه اش را ب*و*سید: به خدا من نوکرتم مامان. نمی خواد نوکر من باشی. شوهر خوبی باش. ترنج بله بگه من رو سرم می ذارمش. مهرانز خانم در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت: عجله نکن از اینجا به بعد و بسپارش به من. صبح که ترنج بیدار شد اثری از ضعف و بیماری دیشب نبود. آرام از تختش بیرون آمد و به ساعت نگاه کرد. هشت بود. چرا اینقدر زود بیدار شدم حالا من که طرف صبح کلاس ندارم. هنوز لباس دیشبی تنش بود. با خودش فکر کرد: چه آبروریزی شد. حالا ارشیا فکر نکنه بخاطر اون غش و ضعف کردم. بعد برای خودش لبخند زد: بیچاره شیوا اگه بفهمه ارشیا یک بارم نگاهش نکرده حتما دق میکنه. و بدجنس خندید. نگاهش توی آینه به تصویر خودش افتاد. برای خودش زبان درآورد و گفت: چیه خوشحالم نمی تونم باشم؟ بعد رفت سمت کمد و لباسش را عوض کرد. شلوار سفیدش حساسی چروک شده بود و چند جایش هم لکه داشت. این شوار دیگه برای ما شلوار نمیشه. تایش زد و گذاشت توی کیسه پلاستیکی که سر راه بدهد

خشک‌شوئی. سلانه سلانه رفت طرف دستشوئی. توی اتاق ماکان هم سرک کشید. نبود. کی رفته من نفهمیدم. آرام از پله پائین آمد. خانه به طرز فجیبهی همچنان به هم ریخته بود. معلوم بود وقتی مهربان نیست اوضاع خانه هم نابسامان میشد. مامان خانمم که حتما خوابه. خوب حق داره نفهمیدم تا کی تو اتاق من بود. آرام ظرفها و استکان های باقی مانده روی میزها را جمع کرد و سالن و پذیرائی را مرتب کرد. پدرش هم که مطمئنا رفته بود سر کار. روی میز آشپزخانه شلوغ بود و از صبحانه هم خبری نبود. بابا اینا چی صبحانه خوردن؟ رفت سمت یخچال و درش را باز کرد. ظرفهای غذای های مانده از دیشب روی سر و کله هم چیده شده بودند. تنها چیزی که اضافه نیانده بود سالاد ترنج بود. خوب همه رو انداختم تو رو دیباستی ته سالاد و بالا آوردن. وگرنه مامان منو خفه می کرد. سالاد سس زده رو که دیگه نمیشه نگه داشت. از سر قوطی آب پرتقال مقداری سر کشید و از پشت در یخچال به بیرون سرک کشید که مامانش نرسد و مچش را نگیرد. یه کم دیگه هم خورد و قوطی را سر جایش برگرداند. به اتاقش برگشت و لباس عوض کرد. کیف لپ تاپش و گیره کاغذ عروسکی اش را هم برداشت و از پله پائین رفت. روی یک کاغذ نوشت. مامان من کلاس ندارم می رم شرکت. و زیرش هم نوشت ترنج کاغذ را زد به گیره کوچکی که به فنری در پست عرو سگ نصب شده بود. کاغذ توی هوا کمی تاب خورد و بعد ثابت ماند. گیره کاغذ را گذاشت روی اپن و رو به عروسک که دهانش از این باز تر نمی شد تا بخندد گفت: خوشحالم که تو همیشه می خندی. و رفت. اتاقش توی شرکت از بقیه جدا بود. در واقع اتاق خاصی هم

نبود. یک انباری کوچک بین دو اتاق بود که پنجره ای کوچکی هم به خیابان داشت. میز ترنج ان ته خود نمایی می کرد. دیوار را با چند طرح بزرگ از کارهای خودش تزئین کرده بود. یک پوستری دو تا شعر کودک تصویر سازی شده. یک گلدان گل طبیعی هم گوشه اتاق گذاشته بود. لپ تاپش را گذاشت روی میز و چادرش را زد به چوب رختی. رفت روی صندلی تا دستش به پنجره برسد و بتواند بازش کند. صدای ماکان او را از جا پراند. تو اینجا چکار میکنی؟ وای می خواستی منو به کشتن بدی. ماکان با ابروهای در هم رفته وارد اتاق شد. ترنج در را تا انتها باز کرد و از روی صندلی پائین پرید. صبح بخیر آقای رئیس. ماکان دست به سینه مقابل ترنج ایستاد گفتم اینجا چکار میکنی؟ ترنج لبهائیش را غنچه کرد و گفت صبح بخیر داداش جون. ماکان بیشتر از این نتوانست خودش را کنترل کند و خندید. ترنج هم خنده ای کرد و گفت: آخیش. ترنج جدی گفتم اینجا چکار میکنی؟ ترنج نشست پشت لپ تاپش و رو شنش کرد بعد خم شد و توی جیب کیفش به جستجو پرداخت و گفت: اوادم سر کار. گفتم که چهارشنبه ها صبح کلاس ندارم. میام. تا درسام سنگین نشده می تونم هر روز بیام. ترنج تو دیشب سرم زدی ها. ترنج بالاخره موس و ایرلسش را پیدا کرد و درحالی که آن را روشن می کرد گفت: چه ربطی داره. خودتم داری میگی دیشب. تازه من که چیزیم نبود. یک کم خسته شده بودم همین. ماکان پوفی کرد و به ترنج که با اخم ظریفی مشغول کار شده بود نگاه کرد و گفت: لجباز! ترنج متعجب به ماکان نگاه کرد و گفت: با منی؟ ماکان با همان ژستش گفت نه با خودمم زیادی لج بازی میکردم رفتم دکتر گفته شیش ساعتی یه بار به خودم بگم لج باز تا دست از این کارم

بردارم. ترنج خندید و گفت: آفرین در مانت و دنبال کن تا جواب بده. مامان زنگ زد نگرانت بود دیونه وای سرعت عمل مامان بالا رفته ها من تازه رسیدم. بیدار شده یادداشتت و دیده. ترنج از جایش بلند شد و رفت سمت ماکان به خدا حال خوبه. بابا اینجور میگین بهم تلقین میشه مریضم ها. ماکان سری تکان داد و گفت: حالا صبحانه خوردی؟ نه می خواستم به آقای ملکی بگم برم برام ساقه طلایی بگیره با چایی بخورم. ماکان با چشمای گرد شده نگاش کرد: مگه عصرونه است. خوب چکار کنم. بگم یه سیر پنیر برام بگیره با نون سنگک؟ لازم نکرده و از اتاق خارج شد. ترنج شانه ای بالا انداخت و سر کارش برگشت.

ارشیا آرام آرام از پله پائین آمد. ساعت هشت و نیم بود. مهرناز خانم و آتنا داشتند صبحانه می خوردند. ارشیا سلام کرد: سلام صبح همگی بخیر. مهرناز خانم با لبخند گفت: به به ارشیا خان. کبکت خروس میخونه خبریه؟ آتنا ریز ریز خندید و ارشیا در حالی که پشت میز می نشست گفت: مامان اینم می دونه؟ آتنا اعتراض کرد: این کیه؟ بی ادب. بله که می دونم. دیشب خودم یه بوایی برم. مهرناز خانم چایش را سر کشید و گفت: خوب بدون خوارته غریبه که نیست. ارشیا نگاه پر حرصی به آتنا انداخت و گفت: بدون اشکال نداره ولی سوژه خنده نکنه منو. آتنا این بار راحت زد زیر خنده و گفت: وای خدا یاد اون داد و بیداد اون شبت می افتم. ترنج و دیدی فکت افتاد. حقته. دیدی مامان چقدر اصرار کرد. ارشیا خودش هم خندید و گفت: نوبت منم میشه صبر کن

عماد بیاد. آتنا به مهرناز خانم اعتراض کرد. ا مامان یه چیزی بش بگوجفتون ساکت باشین عین بچه های دو ساله به هم می پرن. ارشیا برای اینکه بیشتر لج آتنا را در بیاورد گفت: ما مان بالاخره کی این و ردش میکنین بره را حت شیم. چیزی نمونده خونه عماد آماده شه قبل محرم عروسی میگیرم احتمال زیاد. تا محرم که یکی دو ماه بیشتر نمونده. می دونم. خیلی زود نیست؟ مهرناز خانم که دید ارشیا یادش رفته برای چی اول این حرف را زده خندید و گفت: نه آخه بعدش نوبت توه. نیش ارشیا تا بنا گوش باز شد. مهرناز خانم با خنده گفت: چه خوشش او مد. زود صبحانه تو بخور من برسون خونه سوری جون. چشم شما جون بخواه. بعد درحالی که لقمه اش را می بلعید گفت: حالا مامان امروز به مامانش میگی؟ مهرناز خانم با چشمانی گرد شده به ارشیا نگاه کرد و گفت: چقدر هولی. بابا بی مقدمه نمیشه که من الان یک ساله دارم با سوری برای تو دنبال زن می گردم اسم ترنج و نیاوردم. حالا یهو نمیشه. ارشیا استکانش را گذاشت روی میز و گفت: ببین مامان هی بهونه میگیری. حالا من یکی دیگه رو گفته بودم به سر رفته بودیا. خوب معلومه. باید دست به عصا راه برم. سوری نور چشمش و به هر تحفه ای نمیده. ارشیا دست به سینه نشست و گفت: مامان مطمئنی من پسر خودتم. آره عزیزم چطور مگه؟ ارشیا از این خونسردی مادرش داشت حرص می خورد. آتنا هم فقط می خندید. مامان اذیت میکنی ها. چه اذیتی! تو هولی هر کاری یه سری مقدمات داره. اصلا شاید سوری بگه نه. مگه دیونه ام دختره ام و بدم به پسر بی چشم روی تو. راحت باشین مامان جان دق دلی چیزی از سالهای قبل، بچگیا، موقعی که تو شکمتون بودم. هر چی مونده رو کنین. لااقل شما راحت میشین دیگه. سر

دلتون نمی مونه. مهرناز خانم این بار خنده اش گرفت و گفت: از دست تو. خوب راست می گم بابا شاید نخوان دختر به تو بدن. ارشیا با ناامیدی گفت: ولی خودتون گفتین سوری خانم از خدایم هست من دامادش بشم. اونو که برای راضی کردن بابات گفتم. من اصلا تا حالا یه اشاره کوچیکم به سوری نکردم. از کجا بدونم تو رو به عنوان داماد قبول می کنه. ارشیا دست از خوردن کشید و بغ کرد. اصلا خودم میام نه چی چی و میای؟ خوبه تا دیروز نمی خواستی حالا اینجوری جلز و ولز می کنی. بعد بلند شد و گفت: برو آماده شو بریم. مامان یعنی واقعا نیام؟ نه ارشیا زشته آتنا نمی اد. مردم که خونشون نیست خانوادگی هم که نمی ریم. پس تو هم نباید بیای. ارشیا عصبی به سمت اتاقش رفت و لباس پوشیده برگشت و مادرش را به خانه ترنج رساند. بار دیگر به مهرناز خانم گفت: خوب مامان بذار منم بیام. وای ارشیا تو مگه کار و زندگی نداری؟ من نه صبح های چهارشنبه کلاس ندارم خوب برو شرکت پیش ماکان. مامان من با اون چکار دارم آخه. مهرناز خانم در حالی که پیاده میشد گفت: تو همش با چسب به ماکان چسبیده بودی چی شد پس بعد از اون واقعا فکر نمی کنی او مدن تو یه خورده تابلود باشه؟ مامان! کوفت و مامان برو پی کارت دیگه عین بچه ها چسبیده به من. و پیاده شد و رفت. ارشیا با حرص دنده را عوض کرد و رفت سمت شرکت. آخه برم بشینم با ماکان چی بگم اونم تو این موقعیت که دلم داره میاد تو حلقم. بگم ببخشید ماکان من خواهرتو دیدم عقلم از کله ام پریده ما مانم افتاده رو دنده لج هی داره منو حرص میده. خدا بگم غلط کردم خوبه. آقا من نفهم. من بی شعور. این کار ما رو راه

بنداز. و دوباره با حرص دنده را بالاتر برد. و به سمت شرکت گاز داد. وقتی رسید ماشین را پارک کرد و با بی میلی کش آمد طرف شرکت. دست به جیب سلانه سلانه از پله بالا رفت. یک لحظه تصمیم گرفت برگردد که صدای ترنج را شنید: آقای حیدری تو رو خدا من فلشم و لازم دارم الان دوهفته اس می گین تو چاپخونه جا مونده. ده بارم رفتین و برگشتین ولی خبری نشد. باور کنین من به یادم میره بگم. ارشیا با شنیدن صدای ترنج با تعجب وارد شرکت شد. ترنج را دید که رفت توی اتاقش. ولی او ترنج را ندید. این اینجا چکار میکنه؟ رفت سمت اتاق ماکان. ماکان خل شده اینو برداشته آورده شرکت. مقابل میر منشی ایستاد: ببخشید آقای اقبال هستند؟ سلام جناب مهرایی. بله تشریف دارند. می تونید برید داخل خبر نمیدیدن؟ خودشون گفتن شما هر وقت خواستین برین مگر اینکه کسی داخل باشه. ارشیا تشکر کرد و به در اتاق ماکان ضربه زد بفر ما ارشیا در را باز کرد و وارد شد سلام به بیین کی اینجاست. راه گم کردی جناب استاد. ارشیا وارد شد و گفت: فکر کنم صدای ترنج و شنیدم تو راهرو. ماکان سر تکان داد و گفت: بله خود کله شقشه. من او مدم پشت سر من راه افتاده او مده. ارشیا نشست روی مبل مقابل ماکان و گفت: حالش خوبه؟ از من و تو هم سالم تره. مال خستگی بود. یه کم خوابید خوب شد. ترنجه دیگه. ارشیا زیر لب تکرار کرد: آره ترنجه دیگه. به زور نشوندمش صبحانه بخوره. نمی خورد که. ارشیا از حالت ماکان خنده اش گرفت. زهر مار برا چی می خندی؟ آخه عین این ما ما نای دلسوز گفتی. ما کان پوزخندی زد و گفت: واقعا یه وقتایی مثل بچه ها همیشه. همین موقع در اتاق به صدا در آمد. ماکان گفت: بفر ما. ترنج سرش را کرد توی اتاق و سلام کرد. ارشیا

ناخودآگاه بلند شد. ترنج با دست به میل اشاره کرد و گفت: بفرما خجالت‌م
میدین. بعد رفت طرف میز ماکان و بشقابی را که دستش بود گذاشت روی میز
ماکان. اینم مال شما و استاد. ارشیا از شنیدن کلمه استاد کمی دلخور به ترنج
نگاه کرد. نیم رخش به طرف ارشیا بود و نمی توانست چهره او را ببیند. ماکان
نگاهی به بشقاب انداخت و دستی به صورتش کشید و گفت: تقریباً خودت
چقدر شو خوردی؟ ترنج انگشتش را گاز گرفت و گفت: به خدا سیر شدم.
تقصیر خود ته من گفتم جگر نگیر. بوش می پیچم. یه خورده هم بردم برای
بقیه. ماکان دستی به پیشانی اش زد و گفت: بقیه؟ پس همه شو خیرات کردی
دیگه. خوب زشته بو راه افتاده حالا یک لقمه هر کدوم خوردن مگه چی
شده؟ ترنج اینا کلا چقدر بود؟ نفری یه لقمه هم نمی رسید. ترنج بشقاب را از
مقابل ماکان برداشت و گفت: خوب تو نخور. بعد ان را گذاشت مقابل ارشیا و
گفت: شما بفرمائین. ارشیا نگاهش را بالا آورد و گفت: حالا واقعا خودت
چیزی خوردی؟ ترنج لبخند کم رنگی زد و گفت: بله. ماکان خیلی شورش
کرده. بعد رفت طرف در و گفت: فعلا با اجازه. و از در اتاق خارج شد. ماکان به
در اشاره کرد و گفت: ملاحظه می فرمائید. بعد سری تکان داد و گفت: این
اخلاق و از بچگی داشت. تنها خوری تو مراسم نیست. هر چی داره با بقیه
قسمت می کنه تنهایی چیزی از گلوش پائین نمی ره. این حرفها برای ارشیا
واقعا شنیدنی بود. در واقع او چیزی از اخلاق ترنج نمی دانست. تا قبل از این
فقط شیطنت های او را دیده بود. اصلا جنبه های دیگر شخصیت ترنج را نمی
شناخت. از خودش پرسید: پس چرا اینقدر مشتاقش شدم. وقتی خیلی چیزارو

درباره اش نمی دونم. به چی علاقه داره. چه رنگی چه غذایی چه شهری برای مسافرت می پسندد. دوستاش کین وقتای بیکاریش چکار می کنه چه جور آدمایی و دوست داره شوخ و پر سر و صدا یا آروم و تودار. اصلا خود ترنج واقعا چه جور دختریه؟ یک لحظه احساس کرد انگار با معمایی پیچیده رو به رو شده. نگاهش روی بشقاب رو به رویش ثابت مانده بود. ماکان با لحن شوخی گفت: خوب بخور دیگه یه جوری زل زدی بهشون انگار می خوام چی از تو شون کشف کنی. بعد خودش هم بلند شد و برای خودش لقمه کوچکی گرفت و خورد دست آجی کوچیکه رو همیشه رد کرد. ارشیا لبخند زد و او هم لقمه ای خورد. دلش می خواست بیشتر ترنج را بشناسد. دلش می خواست بفهمد ترنج واقعی چه شکلی است. با یک حرکت ناگهانی از جا بلند شد. کجا؟ برم یه چرخی بزنم تو شرکت بزنم کار بچه ها رو ببینم. باشه راحت باش. ارشیا از اتاق بیرون رفت و اول از همه رفت سراغ اتاقی که احساس میکرد ترنج آنجاست. اتاق کوچک ترنج واقعا متعجبش کرد. ترنج پشت لپ تاپش نشسته بود و موسیقی ملایمی از اسپیکر آن فضای اتاق را پر کرده بود. ارشیا واقعا تعجب کرده بود. ترنجی که او می شناخت میانه ای با موسیقی سنتی نداشت. آهنگ یکی از آهنگهای مورد علاقه ارشیا بود. ترنج اینقدر غرق کارش بود که متوجه حضور ارشیا نشده بود. اخم کوچکی چهره اش را پوشانده و در حالی که گه گاه لبش را گاز می گرفت. حسابی غرق کار بود و برای خودش زیر لب شعر را همراهی میکرد. عشق، شوری در نهاد ما نهادجان ما در بوته سودا نهاد گفتگویی در زبان ما فکند جستجویی در درون ما نهاد داستان دلبران آغاز کرد آرزویی در دل شیدا نهاد قصه خوبان به نوعی باز

گفتگاتشی در پیر و در برنا نهاد عقل مجنون در کف لیلی سپردجان وامق در لب عذرا نهاد بهر آشوب دل سوداییانخال فتنه بر رخ زیبا نهاد وز پی برگ و نوای بلبلا نرنگ و بویی در گل رعنا نهادار شیا با لذت خا صی او را تما شا می کرد. صبر کرد و او هم توی ذهنش آهنگ را برای خودش خواند وقتی تمام شد. به در زد: ترنج یک لحظه از کارش دست کشید و با دیدن ارشیا نگاهش را دزید و بلند شد. اجازه هست؟ بله بفرمائید. ترنج تنها صندلی اتاقش را به او تعارف کرد. جای دنجی دارین. تنهایی راحت ترم. اینجا همه از من بزرگترن و چند تا شونم متاهلن برای همین باهاشون راحت نیستم. ارشیا نگاهی به طرحای روی دیوار انداخت و گفت: کارای خودته؟ ترنج نگاه مشتاقش را روی کارهایش گرداند و گفت: آره. ارشیا بلند شد و با دقت کارها را نگاه کرد. فکر نمی کنم با نمره پایان ترم مشکلی داشته باشی. ترنج در حالی که با انگشتش روی میز اشکال درهم و برهمی می کشید گفت: نمی دونم بستگی به استادش داره. آخه جدید اومده زیاد نمی شناسمش نمی دونم بیشتر معیار نمره دادنش چیه. ارشیا دست به سینه به دیوار تکیه داد و با ابروهای بالا رفته به ترنج که دستش زیر چانه اش بود و نگاهش روی اشکال نامفهومی که روی میز میکشید قفل شده بود، خیره شد و گفت: من می شناسمش آدم بدی نیست. به کار افراد نمره میده نه به ظاهرشون. پوزخند ترنج را دید: واقعا؟ ارشیا یک بار دیگر به جمله اش فکر کرد و تازه متوجه منظور ترنج شد. ذهنش قفل کرده و حیران مانده بود. هیچ وقت توی چنین موقعی گیر نیافتاده بود. تازه جدا از این چه می توانست بگوید. ترنج خیلی زیرکانه اشتباه ارشیا را به رخش کشیده

بود. ترنج لپ تاپش را در سکوت جمع کرد و چادرش را پوشید. ارشیا که همانجا کنار دیوار خشکش زده بود. به خودش آمد نیم نگاهی به ترنج انداخت و سرش را پائین انداخت و شروع کرد با نوک کفشش روی زمین خط کشیدن و در همان حال گفت: خودمم هر روز دارم هزار باز خودمو سرزنش می کنم برای اون کار. ترنج انگار که اتفاق خاصی نیافتاده و اگر هم افتاده او بی خبر است. دو دستی دسته کیف لپ تاپش را نگه داشت و در حالی که به زمین مقابل پای ارشیا نگاه می کرد گفت: برای کدوم کار؟ ارشیا بهت زده سرش را بالا آورد و به ترنج نگاه کرد. این دختر چشمه؟ یعنی بی منظور گفته؟ یعنی یادش رفته؟ یعنی منو کلا از ذهنش انداخته دور... پس... پس اون حرفش... خدایا... ترنج... ارشیا تکیه اش را از دیوار گرفت و دستی به موهایش کشید و گفت: هی... هیچی فراموشش کن. ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه. من دارم می رم خونه. ساعت دو با همون استاد که گفتم کلاس دارم. و چرخید و از در اتاق خارج شد. ارشیا بهت زده به او که آرام و با وقار دور میشد نگاه کرد و لبخند پیروزمندانه ترنج را ندید. ترنج سر خوش از شرکت بیرون آمد و به طرف خیابان رفت. ارشیا تازه به خود آمده دنبالش دوید. احمق می تونستی یه تعارف بکنی لااقل. با سرعت از شرکت خارج شد. ترنج در طرف دیگر خیابان داشت سوار تاکسی میشد ارشیا صدایش زد: ترنج! ترنج شنید ولی خودش را به نشنیدن زد و سوار شد. ارشیا چنگی به موهایش زد و روی پاشنه چرخید و دوباره از پله های شرکت بالا دوید. ترنج از روی شانه رفتش را نگاه کرد. لبش را گاز گرفت تا از خوشی نخندد. هنوز یر به یر نشدیم استاد عزیز. ارشیا برگشت به اتاق ماکان و گفت: من می رم عصر کلاس

دارم. باشه. ولی بیشتر بیا این ورا. باشه یا علی و از پله پائین دوید و شماره مادرش را گرفت: الو مامان؟ چیه ارشیا؟ هنوز خونه ترنج ایناین؟ آره دارم می خوام با آژانس برم خونه. ارشیا دزد گیر ماشینش را زد و داد زد: نه نه دارم میام دنبالتون. مهرناز خانم انگار که نمی توانست راحت صحبت کند با لحن مهر بانی گفت: نه عزیزم نمی خواد راهتو دور کنی آژانس الان دیدگه می رسه. مامان دارم میام ما شینه رو رد کن بره. ولی مهرناز خانم کسی را آن طرف مخاطب قرار داد و گفت: سلام عزیزم. نه دیدگه دارم می رم. بعد دوباره به ارشیا با صدای آرام تری گفت: توزبون آدم سرت نمیشه می گم نیا. ارشیا خندید و گفت: دیدگه دیر شده چون من سر خیابونشونم. به من چه آژانس اومد. من دارم میرم. تو هم خودت می دونی؟ ارشیا بهت زده داد زد: مامان! خداحافظ ارشیا جان. و صدا قطع شد. ارشیا گوشی اش را پرت کرد روی صندلی کناری و گفت: حالا یکی بیاد مامانو بگیره. بعد هم پوفی کرد و دور زد و رفت سمت خانه خودشان. ضبطش را روشن کرد. لبخند آمد روی لبش همان آهنگی بود که ترنج گوش میداد. با مشت زد روی فرمان و گفت به این میگن تفاهم. و با صدای بلند با خواننده هم خوانی کرد و بعد سرخوش مقابل خانه پیاده شد و به در کلید انداخت. هنوز در را نبسته بود که مهرناز خانم هم از راه رسید. ارشیا صبر کرد تا مادرش پول را داد و امد طرف خانه. سلام عرض شد سرکار بانو مهرابی. مهرناز خانم از گوشه چشم نگاهی به ارشیا انداخت که معنی اش می توانست این باشد برو باباتو رنگ کن. و بلافاصله بعد از بسته شدن در شالش را از شرس برداشت و به طرف ساختمان رفت. ارشیا دست در جیب همراه

مادرش رفت جواب سلام واجبه ها. مهرناز خانم سریع چرخید و ارشیا از این حرکت مادرش یک قدم عقب پرید و گفت: چیه مامان؟ علیک سلام. ارشیا واقعا تو مطمئنی داره بیست و نه سالت میشه. نمی دونم شنا سنماه ام که اینو میگه. مگه اینکه شنا سنماه یکی دیگه رو به من داده باشین. بچه مرده ای چه میدونم. خوبه خوبه مزخرف میگه. خوب جریان چی مادر من؟ تو اگه واقعا نزدیک سی سالته پس چرا ادای بچه های پنج ساله رو در میاری؟ ارشیا با تعجب گفت: اول بگین جرم من چیه. بعد سرش را خم کرد و گفت: بعد این گردن من از موباریک تر در خدمت شما. مهرناز خانم با دست شانه او را هل داد و گفت: وقتی میگم نیا چرا اصرار می کنی؟ ارشیا همانجور دست در جیب لپ هایش را باد کرد و بعد نفسش را بیرون داد و گفت: مشککش چی بود اونوقت؟ ارشیا واقعا که. عزیز من گفتم بسپارش به من این کارا بالاخره یک مقدماتی داره من با مامانش صحبت کردم. ارشیا با یک گام پرید جلوی مادرش و گفت: خوب؟ مهرناز خانم چرخید و به راهش ادامه داد و گفت: دربارہ تو که چیزی نگفتم. ماجرا رو کشوندم به خواستگار ترنج و اینکه چرا ردش کرده و این حرفا ارشیا سکوت کرده بود و شانه به شانه مادرش می رفت. ترنج گفته تا بعد از لیسانسش اصلا نمی خواد به ازدواج فکر کنه. ارشیا همانجا خشک شد. یعنی دو سه سال دیگه؟ مهرناز خانم در را باز کرد و گفت: آره دیگه همین حدود میشه. ارشیا کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: خوب شاید موردی که می خواسته پیدا نکرده اگه پیدا بشه قبول کنه مهرناز خانم دست به کمر برگشت و گفت: اونوقت رو چه حسابی فکر میکنی که تو اون مورد دلخواهشی؟ دهان ارشیا باز شد و بعد هم بدون حرف بسته شد. مهرناز خانم

با ابروهای بالا رفته داخل شد. راست میگه مامان من که هنوز از ترنج مطمئن نیستم. با این حرفی هم که امروز توی شرکت زد. اه لعنتی. با شانه های افتاده رفت توی خانه. عصر با ترنج کلاس داشت. هیچ تجربه ای در این زمینه ندا شت چطور باید از احساس ترنج درباره خودش مطمئن میشد. به آتنا بگم زیر زبونشو بکشه؟ نه بابا اینجوری خیلی ضایس. مامان؟ اوه اون که عمرا. اگه ترنجم بگه آره از لج من بش میگه دیونه ای زن این تحفه ی من بشی. ای خدا پس چه غلطی بکنم؟ کلافه رفت توی اتاقش و روی تخت دراز کشید: فقط یک راه مونده خودم باید باهاش صحبت کنم. خودم صحبت کنم اونوقت چی بگم بش؟ ارشیا نشست روی تخت. بگم من شما رو برای زندگی مشترک انتخاب کردم. نه بابا این چیه آخه. انگار دارم منت می ذارم سرش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. اصلا می پرسم معیاراتون برای همسر آینده تون چیه؟ چنگی توی موهایش زد و گفت: خوب میگه به تو چه. همین جووری بپریم بگم ترنج همسر آینده ات چه معیارای داره یه چک کن ببین به من نمی خوره. بعد هم دوباره کلافه نشست روی تخت و چنگی توی موهایش رد و گفت خدای ادعایی ارشیا حالا می خوام دو کلمه حرف بزنی اگه تونستی؟ پس چه غلطی بکنم آخه؟ به ماکان بگم. نمی گه پسره پرو چرا به ناموس من نظر داری. ای خاک بر سرت ارشیا. بعد صاف ایستاد و توی آینه به قیافه پکر خودش نگاه کرد و دستی به چانه برد و به تصویرش گفت: آقا یک کلام می گم ترنج ازت خوشم اومده. نمی دونم چرا. تصویر توی آینه دست به سینه ایستاد و پوزخند زد و گفت: نچایی؟ حتما توقع داری اون مثل این فیلمای هندی بگه وای ارشیا من

منتظر همین حرف تو بودم و بپره ماچتم بکنه. ارشیا پشت کرد به تصویر توی آینه و گفت: خوب اینو نمی گم. و برگشت و دوباره به تصویر توی آینه که هنوز طلب کار ایستاده بود نگاه کرد و با عصبانیت برگشت و گفت: اصلا خفه میشم خو به؟ تصویر گفت: اوووم... این بهتره. جرات داری حرفی بزنی و دوباره برنجونش خودم حالتو می گیرم. ارشیا روی تخت و رفت و گفت: خدایا خل شدم دارم با خودم کل کل می کنم. ترنج خدا بگم چکارت نکنه ببین چه به روز من بدبخت آوردی. صدای مهرناز خانم بالاخره او را از آن وضعیت نجات داد: ارشیا مامان عصر کلاس نداری؟ بلند شد و به خودش گفت: چرا بدبختی با ترنجم کلاس دارم. بعد در را باز کرد و داد زد: دارم. چرا؟ مهرناز خانم پله هارا بالا آمده بود. می خواستم عصر باهام بیای جایی. ارشیا مادرش را مشکوک نگاه کرد و گفت: کجا؟ مهرناز خانم متفکر به ارشیا نگاه کرد و گفت: حالا که نمی تونی بیای هیچی. مامان تو رو خدا شوی خواستگاری که نیست. مهرناز خانم در حالی که از پله پائین می رفت برگشت و گفت: واهمیدی ترنج نمی خواد ازدواج کنه پشیمون شدی. ارشیا محکم کوبید توی پیشانی اش و با حرص گفت: مامان چه ربطی داره؟ مهرناز پشت چشمی نازک کرد و گفت: من خودم اول گفتم ترنج. بعدم تو هم قبول کردی حالا دوباره برم خواستگاری برات؟ با عقل جور درمیاد؟ ارشیا واقعا دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. دست هایش را بالا برد و رو به مادرش گفت: آقا ما کم آوردیم. مامان تو رو خدا این پروژو تنبیه و حرص دادن منو تمامش کن. می خوام بنویسم امضا کنم از این لحظه همه امور تحت فرمان شما پیش بره و من کاملا خفه خون بگیرم. مهرناز خانم خنده اش را فرو خورد و با لحن جدی گفت: رو

حرفات فکر می کنم و از پله پائین رفت و ارشیا را بهت زده بر جا گذاشت: ای بابا عجب گیری کردیم حالا همه می خوان بجز ونن. و با بی حالی برگشت توی اتاقش. ترنج داشت کتاب هایش را مرتب و و سایلش را جمع می کرد که برود دانشگاه. داشت برای خودش شعری زیر لب زمزمه می کرد که موبایلش زنگ زد. بفرمائید؟ سلام ترنج. شیوا؟ آره خودم تعجب کردی؟ خوب.. خوب حقیقتش آره. و کتابش را گذاشت توی کیفش. آخرین باری که به من زنگ زدی یادم نیست کی بود اصلا. شیوا نرم خندید و گفت: راست میگی. کارت داشتم کی می تونم ببینمت. دست ترنج که داشت جا برای و سایلش توی کیفش باز می کرد همانجا خشک شد: منو ببینی؟ آره. کارت دارم. ترنج واقعا نگران شده بود. اتفاقی افتاده؟ شیوا پوفی کرد و گفت: آخه چه اتفاقی می تونه افتاده باشه که منو مامور کرده باشن به تو بگم؟ ترنج راست ایستاد و در حالی که انگشتش را گاز می گرفت گفت: چه می دونم آخه تا حالا از این موارد پیش نیا مده برامون. نه هیچ اتفاقی نیافتاده. خیالت راحت با خودت کار دارم. حالا کی می تونم ببینمت؟ من تا شیش کلاس دارم. و نگاهی به ساعت انداخت. صدای شیوا حواسش را جمع کرد: خوب من نه باید شیفتم و تحویل بگیرم. می تونی بعد دانشگاه به قرار بذاری ببینمت؟ قرار بذارم؟ شیوا عصبی گفت: ترنج حالت خوبه؟ آره باشه باشه کجا؟ نمی دونم هر جا غیر از خونه. کارت خیلی طول میکشه؟ نمی دونم شاید یکی دو ساعت. خوب آگه بخوایم تو هم به شیفتم بررسی من از دانشگاه م*س* تقسیم باید بیام. آگه سختته یه روز دیگه قرار بذارم؟ ترنج با اینکه بعد از دو تا کلاس دلش می خواست بیاید خانه. تازه آخر

هفته هم بود و ژورمان هفتگی هم داشتند ولی خوب چون برای اولین بار شیوا از او این درخواست را کرده بود ترجیح داد برود. نه میام. فقط جاشو خودت تعیین کن. باشه من به کافی شاپ عالی می شنا سم آدر سه شو برات اس می کنم. باشه. خوب ساعت هفت خوبه؟ آره من تا کلاس تمام شه از توی اون برهوت پیام برسم شده هفت. باشه. پس تا هفت. به عمه سلام برسون. بزرگیت توهم دائی اینا رو سلام برسون. خداحافظ. ترنج به گوشی اش خیره شد. اینقدر شوکه شدم نرسیدم چکارم داره حالا. بعد شانه ای بالا انداخت و رفت تا لباس هایش را بپوشد. از پله پائین آمد و گفت: ما مان من رفتم. نهار چی؟ صبحانه دیر خوردم. میل ندارم. سوری با جدیت آمد طرف ترنج و دستش را گرفت و گفت: یعنی چی صبحانه دیر خوردم من نمی دارم بدون نهار بری. دیشب ندیدی چه بلایی سرت اومد. بعد دست او را گرفت و کشید طرف آشپزخانه. ماما ساعت یازده ماکان برم جگر خریده داده به خوردم. الانم نزدیک یکه دو ساعت نگذشته. این معده من بشکه که نیست. سوری خانم با شنیدن حرف ترنج دست او را رها کرد راست میگی؟ ترنج چادرش را مرتب کرد و گفت: باورتون همیشه زنگ بزنین شرکت همه کارمندا هم شاهد بودن. حتی آقای مهرابی هم بود. اونم می تونه شهادت بده. بعد رفت سمت در و آرشیوش را به در تیکه داد و مشغول پوشیدن کفشهایش شد. سوری خانم هنوز داشت با تردید نگاهش می کرد. ماما اینجوری نگام نکن. بابا زنگ بزنی از خان دیبا بپرس. اونم خورده ازشون. بعد در را باز کرد و گفت: راستی من بعد از دانشگاه به کم دیر میام می خوام..... یک لحظه مکث کرد و گفت: کتاب بخرم و از در بیرون رفت. چون قرار گذاشتن شیوا و ترنج اینقدر برای خود

ترنج عجیب بود که تر سید با گفتن این حرف مامانش نگران شود و هزار جور فکر بکند. چون ترنج هم خبر نداشت شیوا می خواهد درباره چه چیزی با او صحبت کند. پس بهتر دید فعلا چیزی نگوید. ارشیا به لیست مقابلش نگاه کرد نام ترنج اولین نام توی لیست بود.. ترنج اقبال. نگاهش را بالا آورد و به جمع کلاس نظری انداخت. درس تنوری بود و توی کلاس های ساختمان اصلی برگزار می شد. ارشیا چشم چرخاند و ترنج را دید که باز هم در دورترین نقطه ممکن به او نشسته و دستش را زیر چانه اش زده و تخته را نگاه می کند. نفس پر صدایی کشید و مشغول حضور غیاب شد. بعدهم درس. گاه به گاه نگاهش به ترنج می افتاد خیلی خونسرد نشسته و از حرفای او برای خودش یادداشت بر می داشت. خوبیش این بود که تمرکزش روی درس باعث میشد زیاد به ترنج فکر نکند. بعد از پایان کلاس هم با صدای خسته نباشید بچه ها که یک به یک به گوش می رسید از کلاس خارج شد. سوالی مدام توی ذهنش بالا و پائین میشد. چرا ترنج توجهش را جلب کرده بود؟ او که زیاد متوجه زنان و دختران اطرافش نبود. ذهنش برگشت به سالهای دبیرستان چقدر گذشته بود شاید پانزده سال. اولین باری که دختری توجهش را جلب کرد مال آن موقع بود. ان روزها رابطه دختر و پسر به راحتی و بازی امروزی نبود. سختگیری زیاد بود. فقط دلش می خواست دخترک را نگاه کند. الان اصلا چهره اش را به یاد نمی آورد. بعد پدر بزرگ فهمیده و کلی نصیحتش کرده بود که نگاه هرز از انسان را به گ*ن*ا*ه می اندازد و از این حرفها. ولی خوب برای یک پسر پانزده ساله کار زیاد آسانی هم نبود. در حالی که اغلب دوستانش از ارتباطات تلفنی و

نامه پراکنی با دخترها حرف می زدند. با فوت پدر بزرگ و تفاوت فاحشی که بین افکار خودش و خانواده اش دیده بود مدتی گیج و سر درگم شده بود تا بالاخره با ورود به دانشگاه و راه یابی به گروه های مذهبی دانشگاه توانسته بود کمی خودش را پیدا کند و راهش را مشخص کند. دختردیگری که توجهش را جلب کرده بود یکی از همکلاسی های دانشگاهش بود که او را هم تنها بخاطر اینکه اول چادری بود بعدم هم خیلی متین و آرام بود انتخاب کرده بود تا برود خواستگاری. ولی تا بیاید به خودش بجنید طرف نامزد کرده بود و تمام. برای مدتی هم برای این اتفاق حسابی پکر شده بود و بالاخره او را هم فراموش کرده بود. حالا که فکر می کرد میدید بیشتر ظاهر همکلاسی اش بود که مورد توجه او قرار گرفته بود چون او را مطابق معیار های خودش می دید. ولی پای هیچ علاقه ای در بین نبود. دیگر چیز شاخصی توی ذهنش پیدا نکرد. پس با این تجربه های کم و کوتاه چطور می توانست بگوید که به ترج علاقه مند شده. اصلا عشق همین حسی بود که به ترج داشت؟ خودش هم جوابش را نمی دانست. مطمئن نبود عاشق ترج باشد. فقط می دانست حس نا شناخته ای او را و امی داشت تا بیشتر درباره او بداند شاید علت این جاذبه را درک کند. اولین جرقه در ست روزی که دیده بودش زده شده بود. ترج عوض شده بود. خیلی هم عوض شده بود. و یک چرا از همان روز افتاده بود به جانش. چرایی که به یک نوع کسش تبدیل شده بود. کسش غیر قابل کنترل به سمت دختری که انگار اصلا ترج نبود. حرفهای ماکان درباره تغییرات ترج واقعا کنجکاویش را تحریک کرده بود. و حرفهای همه درباره ترج او را به سمت ترج بیشتر سوق داده بود و دفاع آن شبش واقعا شیفته اش کرده بود. حالا می

خواست بیشتر بشناسدش. می خواست بداند ترنج چه دارد که اینجور او را به دست و پا انداخته بود این هم با این سرعت باور کردنی. راهرو را تا انتها رفت. در اتاق مشترکش با خانم منصوری باز بود. آرام سلام کرد و وارد شد. مهتاب گوشی ترنج را برداشته بود و داشت توی پلی لیستش دنبال چند آهنگ می گشت. ترنج هم سرس را به پشتی صندلی تکیه داده بود و پاهایش را روی صندلی جلو دراز کرده و به سقف خیره شده بود و داشت فکر میکرد شیوا با او چکار می تواند داشته باشد. مهتاب بالاخره آهنگ های مورد علاقه اش را پیدا کرد و گذاشت. بعد دستش را زد زیر چانه اش و گفت: این دوست داداشت نمی خواد زن بگیره. ترنج همانطور که به سقف زل زده بود گفت: چیه تصمیم به ازدواج گرفتی؟ مهتاب هم مثل ترنج نشست و گفت: آره خیلی دلشم بخواد. بعد هم خندید و صدای آهنگ را بلند کرد. بچه ها توی کلاس گوشه و کنار داشتند درباره ارشیا صحبت می کردند و ترنج و مهتاب همانجور که دراز کشیده بودند داشتند به حرفهای انها گوش میداند. فکر کنم این منصوری ترشیده خودشو انداخته به مهرابی. غلط کرده. وای بچه ها یعنی کی زنش میشه؟ اصلا از کجا که دوست دختر نداشته باشه. نه بابا به جذبه اش نمی خوره. اوه تو این مردا رو نمی شناسی یه مارمولکایی هستن که نگویکی از یک گوشه پراند: معلومه تو خوب می شناسیشون. و همه از این حرف خندیدند. ترنج ولی پوزخند زد و فکر کرد: شایعه پراکنی های شروع شد. مهتاب نگاهی به ترنج انداخت و گفت: راسته؟ ترنج شونه ای بالا انداخت و گفت: تا اونجایی که من می دونم تو لیست مهرناز خانم منصوری ندیدم. مهتاب هم ریز ریز

خندید و گفت: پس پاشو شایعه رو در نطفه خفه کنم. چشم که یک شایعه دیگه درست کنم که خودمم قاطیش باشم نه؟ مهتاب سرش را به طرف ترنج چرخاند که داشت به سقف نگاه میکرد و آهنگ را عوض کرد. ترنج سرش را برداشت و گفت: شارژ ندارم مهتاب منتظر یه اس هستم باطری اینو خالی نکن. باشه فقط همین یکی. ترنج چیزی نگفت. موبایل مهتاب از ان معمولی های ارزان قیمت بود که هیچی هم ندارند. وضع مالی خانواده اش تعریفی نداشت برای همین با اینکه ترم سوم بود هنوز توی خوابگاه مانده بود. ترنج دلش نمی خواست کاری بکند که دل مهتاب بشکند برای همین چیزی نگفت. گاهی از اینکه او اینقدر ریخت و پاش می کرد و مهتاب ریال به ریال پولش را حساب می کرد خجالت هم می کشید. تازگی ها هم مادرش مریض شده بود و پدرش به هر دری می زد تا بتواند پول عملش را جور کند. ترم دوم هم بخاطر مشکل خوابگاه حتی تصمیم گرفته بود ترک تحصیل کند. که ترنج نگذاشته بود و خودش همراه او اینقدر دویده بودند تا بالاخره دانشگاه متقاعد شده بود که مهتاب باید توی خوابگاه بماند. ترنج آهی کشید و به چهره سبزه و لبهای قلوه ای مهتاب نگاه کرد. دختر با نمکی بود. با اینکه این همه مشکل داشت ولی خیلی کم میشد اخم را توی چهره اش دید. برای اولین بار گریه اش را وقتی دیده بود که فهمیده بود مادرش باید عمل شود. کلاس بعد هم گذشت. بعد از کلاس مهتاب تند تند و سایلش را جمع کرد و به ترنج گفت: یک خورده برا من صبر میکنی برم ساکمو بیارم می خوام برم خونه. باشه بدو. مهتاب از پله پائین دوید و ترنج بعد از پوشیدن چادرش رفت طرف در اصلی. ارشیا هم کلاسش تمام شده بود و می خواست برود خانه داشت ماشینش را از پارک در

می آورد که خانم منصوره صدایش کرد: جناب مهرابی. ارشیا ایستاد و پیاده شد. سلام بفرمائید؟ شرمنده من امروز ماشین نیاوردم خیلی هم عجله دارم جسارت منو تا خیابون اصلی می رسونین. خواهش می کنم خانم بفرمائید. خانم منصوره در عقب را باز کرد و سوار شد. مهتاب دوان دوان با ساکش از راه رسید. ماتتو و شلوارش را هم حتی عوض نکرده بود. وای ببخشید حیرون شدی. نه بابا این چه حرفیه؟ بریم الان اتوب* و*س میاد. ولی فیل از اینکه از دانشکده خارج شوند ارشیا در حالی که خانم منصوره توی ماشینش نشسته بود از انجا خارج شدند. مهتاب زد به شانه ترنج و گفت: مثل اینکه زیادم شایعه نبوده. ترنج خودش هم با تعجب به ماشین ارشیا نگاه کرد و گفت: آره انگار خانم منصوره بود. مهتاب هلش داد و گفت بدو اتوب* و*س اومد. و هر دو دویدند طرف دیگر خیابان. ترنج گوشی اش را چک کرد. سومین بار بود اخطار خالی شدن باطری را می داد. شیوا آدرس کافی شاپ را برایش فرستاده بود. آدرس را نگاه کرد و گفت: مهتاب من تا آزادی باهات میام. مگه نمی ری خونه؟ نه با دختر عمه ام یه قراری دارم باید ببینمش. باشه. تا برسند آزادی سه رعب هم بیشتر گذشته بود. مهتاب و ترنج پیاده شدند و مهتاب با ترنج روب* و*سی کرد و گفت خوب تا شنبه عصر. مواظب خودت باش. بعد هم از هم جدا شدند و هر یک به طرفی رفتند. آرشیوش بزرگ بود و نمی توانست زیر چادر نگهش دارد. آزادی هم که همیشه خدا شلوغ بود. ترنج نمی دانست این همه آدم اینجا چکار می توانستند داشته باشند. آرشیوش باعث شد چند تا متلک هم بشنود. هنرمند. طراح... بدون توجه به راهش ادامه داد. اه

شیوا جای بهتری نمی توانستی قرار بذاری. با دوستانش گاهی این طرف ها آمده بود و اسم کافی شاپ را شنیده بود. با آن همه لوازم و دم دستگاہ وارد کافی شاپ که شد توجه چند نفر را به خودش جلب کرد. نگاهی به اطراف چرخاند و شیوا را پیدا کرد. با یک لبخند رفت سمت او و سلام کرد: سلام دیر که نکردم؟ نه منم تازه اوادم. بعد نگاهی به آرشیو ترنج انداخت و گفت: وای ببخشید با این همه وسیله محبوب شدی بیای. خونه هم می خواستم برم همین بود دیگه. پس خودم می رسونمت. اگه این لطف و بکنی که عالی میشه. خواهش می کنم. ترنج آرشیوش را روی صندلی کناری گذاشت و چادرش را مرتب کرد. مو بایلش را در آورد و نگاه کرد: لعنتی خاموش شده. شارژ تمام کردی؟ آره یکی از بچه ها گیر داده بود اینقدر آهنگ گوش داد که خالی شد. اگه جایی کار داری موبایل من هست نه کار ندارم به مامان گفتم دیر میام. گفتمی او مدی منو ببینی؟ حقیقتش نه چون خودم خیلی شوکه شده بودم گفتم ممکنه مامان چه فکرائی بکنه. خوب شد. چطور؟ حالا می گم. خوب چی می خوری؟ معلومه میلک شیک نسکافه ای. به پید شخدمت اشاره کرد و وقتی رسید گفت: دو تا میلک شیک یه نسکافه ای یه شکلاتی. خوب جریان چیه؟ مردم از فضولی. شیوا از نگار از گفتن حرفش کمی شرم داشت. آرنجش را روی میز گذاشت و نگاهش را دوخت به گلدان وسط میز و گفت: از اون شب مهمونی خونه شما فکرم یک کم مشغول شده. دل ترنج یک لحظه فرو ریخت: نکنه از ار شیوا خوشش آمده. لبش را گاز گرفت و سعی کرد خونسرده باشد. برای چی؟ شیوا این بار ترنج را نگاه کرد و گفت: درباره حرفایی که زدی... کنجکاو شدم. ترنج متعجب شیوا را نگاه کرد. حق داری تعجب کنی.

حقیقتش برای من تا قبل از این اصلا مهم نبود. یعنی چیزی بود که از بچگی دور و برم دیده بودم. همه مثل من بودن پس نیازی نبود به خودم زحمت بدم. گرچه از این طرف و اون طرف آدم چیزایی می شنوه ولی خوب هیچ کدوم برام قانع کننده نبود. حرفای تو برام تازگی داشت. ترنج حالا مشتاق شده بود. با دقت به شیوا گوش میداد. راستش من همیشه یک سری سوال توی ذهنم بود که هیچ کس هیچ جوابی براشون نداشت با حرفایی که اون شب زدی خودم طالب شدم بیام پیشت بینم چه حرفای دیگه ای داری. بعد به ترنج نگاه کرد. ترنج لبخند زد و دستش را از زیر چانه اش برداشت و گفت: واقعا شوکه ام کردی شیوا فکر هر چیزی رو می کردم غیر از این مورد. شیوا لبخند کجی زد و گفت: بخاطر شایان جرات نکردم به مامانم حرفی بزنم. دلم نمی خواد تا به نتیجه نرسیدم کسی چیزی بفهمه. پس برای همین گفتم خوب شد به مامان نگفتم. شیوا سر تکان داد پیشخدمت با سفارش ها رسید. شیوا به ترنج اشاره کرد: بخور. ترنج مقداری از میلک شیکش را با نی هورت کشید و بعد با قاشق مشغول بازی بازی با آن شد. حرف که زیاد هست ولی نمی دونم تو دنبال چی هستی؟ شیوا دست از خوردن کشید و گفت: جواب سوالاتم. خوب من تا اونجایی که بتونم کمکت می کنم. هر جا هم نتونستم می تونم از استادم برات پیرسم. استاد؟ ترنج یک قاشق گذاشت توی دهنش و سر تکان داد: استاد خوشنویسیم. اون بود که خیلی از مفاهیم و به من یاد داد. شیوا بعد از تمام شدن حرف ترنج گفت: همیشه برام سوال بوده که اصلا چرا زن باید حجاب داشته باشه؟ خیلی بی انصافیه آخه. برای گ*ن*ا*ه نکردن مردا زنا باید

خود شون و بپوشونن. این هیچ جوره توکت من نمی ره. ترنج بستنی اش را با قاشق هم زد و با دقت به شیوا گوش داد. باور می کنی شیوا منم اولین چیزی که از استاد پرسیدم همین بود. تازه جواب استاد خیلی جالب بود. شیوا بستنی اش را رها کرد و به دهان ترنج خیره شد. مگه چی گفت: گفت اغلب خانمایی که با حجاب مش کل دارن اولین چیزی که می گن همین نه. شیوا با تعجب گفت: واقعا؟ اوهوم. خوب علتش چیه؟ ترنج هم دست از خوردن کشید و گفت: خیلی ساده اس اگه ما این و بپذیریم شاید قبول حجاب و دیگه یه جور سد و مانع برای خودمون ندونیم. منظورم از خودمون خانمان چون من اصلا کاری به آقایون ندارم. شیوا جان مردایی که دم از آزادی و حمایت از حقوق زن می زن دلشون برای من و تونسوخته. زن هر چی برهنه تر باشه به نفع اوناست به نفع مرداست. والا به خودت نگاه کن به زنای اطرافت نگاه کن پوشیدن مانتو و روسری و مقنعه حتی چادر اونارو از کدوم کار منع کرده؟ شیوا سر به زیر گوش میداد. کدوم مردی بدش میاد زنای رنگا رنگ دور و برش و پر کرده باشن وقتی بی حجابی راه افتاد رابطه بی در و پیکر بین دو جنس هم دنبالش میاد خواه و ناخواه این یک اتفاق طبیعیه. خوب این وسط نفعش مال کیه ضررش مال کیه؟ آدم باید منصف باشه. مردا با نگاهم از زن استفاده می کنن. وقتی جمله ترنج به اینجا رسید شیوا پرسید: خوب اون دلیل که خود خانما باید قبول کنن چیه؟ اینکه چرا زن باید حجاب داشته باشه نه مرد بر می گرده به چیزی که خدا توی ذات زن قرار داده و اون تمایل برای تصاحب دل مرداست. نیرویی که زن داره برای جلب توجه مردا. هیچ کس نمی تونه اینو انکار کنه. ولی این اصلا عادلانه نیست. این حرف و نزن این عین عدالته. شیوا

این اصلا نقطه ضعف زن نیست این جز ذاتشه یعنی خدا اینجوری زن و آفریده. بله خدا زن و آفریده برای دلبری و لوندی این حسنه نه عیب. همون جور که مرد و آفریده که چشمش دنبال زنا باشه اینم برا مرد عیب نیست اینجور آفریده شده. خدا به مرد قدرت بازو و داده که به زن نداده ولی به زن این قدرت و داده که قوی ترین و نیرومند ترین مردا رو به زانو در میاره. این کجاش بی عدالتیه؟ این حفظ تعادله طبیعت خشونت و قدرت زن در برابر لطافت و احساس زن. ولی خوب این دوتا خصوصیت باید کنترل بشه. می بینی خیلی هم چیز پیچیده ای نیست. تمام نیروهای درونی ادما باید به نوعی کنترل بشن. حجابم نوعی محافظت برای این نیروییه که توی وجود زن هست. شیوا اعتراض کرد ولی اگه کسی بخواد توجه مردی رو جلب کنه حتما لازم نیست بی حجاب باشه. خیلی زنا رو میبینی که حجاب دارن ولی اینقدر ع شوه میان که نگو. ترنج لبخند زد: بله چون اونا فقط ظاهر حجاب و فهمیدن. فلسفه شو درک نکردن. فکر میکنی چند درصد اونایی که حجاب دارن واقعا از ته دلشون پذیرفتن؟ یا اجبار خانواده بوده یا ترس آبرو و این مزخرفات. می مونه یک گروه خیلی کم که واقعا عقیده دارن بهش. بعدم اضافه کرد: شیوا منصفانه به اطراف نگاه کن. من صفا. چرا خانما اینقدر به شوهرها شون مشکوئن. چرا اینقدر دور برمون پر شده از این حرفا. چرا آرامش از خیلی خونه هارفته. باور کن مال همینه خوب مرده کور که نیست. تو اسلام به مردا نگفته چشماتو ببند گفته نگاهتو از نامحرم بگیر. این عین آیه قرانه. گفته زن به زن و دختر مردم با لذت نگاه نکن. ولی با وضعیت الان مردا فقط باید چشماتو ببندن

تا زنایی که به قول خودشون حقشونه آزاد باشن و نبینن. شیوا با بستنی اش بازی می کرد. ترنج که گلپوش خشک شده بود مقداری از بستنی اش را با نی هورت کشید و گفت می دونم کار سخته قبول این حرفا. ولی اگه منصفانه نگاه کنی میبینی نتیجه بی حجابی چیزای وحشتناک تری هست که به چشم هیچ کس نمیاد. شیوا به ساعتش نگاه کرد و گفت: اگه می خوای برسونمت باید بریم چون من تا برسونمتو ممکنه دیرم بشه. ترنج سر تکون داد و شیوا ادامه داد: ممنون که وقت گذاشتی. باید روی حرفات فکر کنم. ترنج بلند شد و گفت: هنوزم حرف هست به یک ساعت صحبت کردن نمیشه قانع شد. من خودم یک سال طول کشید تا به این نتیجه رسیدم. همشم مدیون استادم هستم. مشتاق شدم با این استادت از نزدیک آشنا بشم. اگه دوست داشته باشی می برمت چون دوره های هفتگی مون و خودش راه انداخته. شیوا فکری کرد و گفت: ببینم چی میشه این بار خواستی بری یه خبر بهم بده شاید اوادم. باشه. بعد هر دو از آنجا خارج شدند. ترنج واقعا خسته شده بود و دلش می خوست رسید خانه بخوابد. سوری خانم دوباره به ساعت نگاه کرد و دلش بیشتر شور زد. دیگر طاقت نیاورد و با ماکان تماس گرفت: سلام مامان. سلام. ماکان ترنج هنوز نیامده. تا چند کلاس داشت. تا شیش کلاش داشت ولی معمولاً هفت نشده می رسید. گفت یه کم دیر میاد می خواد کتاب بخره ولی الان نه و نیمم گذشته. موبایلشم زنگ می زنه خاموشه. دلم داره شور میزه. خوب مامان از اون سر دنیا تا برسه آزدای خودش یک ساعته یه چرخه هم بزنه بخواد بیاد همیشه همین دیگه. ماکان اذیت نکن تاریک شده این بچه گ*ن*ا*ه* داره تو پدرت دوتا مرد گنده ماشین انداختین زیر پاتون کارتونم توی

شهره اون بچه باید بره تو اون بیابون این همه راه با اتوب*و*س بیاد. من خودم چند بار بش گفتم می خوام بر سونمت گفت نه خوب مادر اون ملاحظه شما رو میکنه این همه راه باید ببرینش. ما کان یک لحظه عذاب و جدان گرفت. خوب الان چکار کنم. من که نمی دونم کجاست که برم دنبالش. یه زنگ به ارشیا بزن ببین ندیدش فکر کنم با اون کلاس داشته. نمی خواد زنگ بزنم. من خونه ارشیا اینام. بعد رو به ارشیا پرسید: مامانمه ترنج نیامده تو ندیدیش؟ ارشیا نگران شد. عصر کلاس داشتیم بعدم می اومدم با دوستش دیدمش دم در. ما کان حرفهای ارشیا را به مادرش منتقل کرد و گفت: می خوام پیام خونه؟ آره مادر بیا. باباتم باز نمی دونم کجا مونده. ما کان تلفن را قطع کرد و گفت من برم خونه مامان تنها باشه دلشوره اش بیشتر میشه. بعد خودش هم به ساعت نگاه کرد و دوباره شماره ترنج را گرفت خاموشه. ارشیا هم بلند شد و گفت می خوام منم پیام؟ نه بابا زحمتت میشه برو بابا این حرفا چیه. صبر کن اومدم. و از پله بالا دوید. ما کان و ارشیا مقابل خانه از ماشین پیاده شدند و ما کان دوباره سر خیابان را نگاه کرد. خبری نبود. او هم کم کم داشت نگران میشد. ساعت از ده گذشته بود. ارشیا در حالی که او هم نگرانی توی صدایش موج میزد گفت: سابقه داشته اینقدر دیر کنه؟ ما کان نگاهش را از ته کوچه گرفت و گفت: بعد از دانشگاه نه فکر نکنم. فکری نکنی؟ ما کان نگاه خجالت زده ای به ارشیا انداخت و گفت: خوب من همیشه بعد از اون می رم خونه. نه گاهی هم ده. نمی دونم اون کی خونه اس. ارشیا سری تکان داد و گفت: شاهکار کردی ما کان. بعد می گی چرا ترنج ازت دوره. تو چقدر سعی

کردی بهش نزدیک شی. ماکان سر به زیر دزدگیر را زد و هر دو رفتند طرف در خانه. سوری خانم با دیدن ماکان اشکش سرازیر شد: ماکان تورو خدا یه کاری کن. چکار کنم مامان جان؟ آخه هیچ وقت اینقدر دیر نمی کرد. ارشیا جلوتر آمد و گفت: سلام... به دوستاش زنگ زدین؟ سوری خانم در حالی که اشکش را با انگشت می گرفت گفت: دوستاش؟ من هیچ شماره ای از دوستاش ندارم. ارشیا سرش را پائین انداخت تا سوری خانم نگاه سرزنش بارش را نبیند. ماکان ولی خودش گفت: مامان ارشیا راست میگه اگه ترنج سعی کرده خودشو از ما دور کنه ما هم سعی نکردیم بهش نزدیک شیم. سوری خانم باز هم اشکش راه افتاد. یعنی چه بلای سرش اومده. ماکان تورو خدا یه کاری بکن. به بابا زنگ زدین؟ نه اونم بیاد چکار می تونه بکنه. خوب شاید بدون ترنج کجاست. سوری خانم نگاه امیدوارانه ای به ماکان انداخت و گفت: یعنی میشه؟ خوب اینم یه راهه. شما زنگ بزنین من بزوم ممکنه بابا نگران شه. سوری خانم گوشی سیار را برداشت و شماره همسرش را گرفت: الو سلام مسعود جان خیلی دیگه می رسی خونه... نه نه چیزی نشده ماکان و ترنج خواستن شام و دور هم بخوریم.... سوری درحالی که به ماکان نگاه می کرد سری به معنی خبر نداره تکان داد و بعد از چند جمله خداحافظی کرد. ارشیا هنوز ایستاده بود سوری خانم به ارشیا گفت: بشین ارشیا جان ولی ارشیا نمی توانست. او هم واقعا نگران بود. دفتر تلفنی چیزی نداره شماره توش باشه؟ ماکان رفت طرف پله و گفت: میرم نگاه کنم. سوری خانم هم رفت طرف آشپزخانه و با همان صدای لرزان گفت ارشیا بشین برات یه چیزی بیارم بخوری ارشیا به سوری خانم لبخند زد و گفت تو این موقعیت لازم نیست

پذیرائی کنین. و اضافه کرد: من می رم بینم ماکان چیزی پیدا کرده. سوری خانم با دل نگرانی روی مبل نشست و برای ارشیا سر تکان داد. ارشیا هم سلانه سلانه رفت طرف پله و بالا رفت. کنار در اتاق ترنج متوقف شد. شاید خوشش نیاد برم تو اتاقش. ولی کنجکاو نگذاشت بیشتر از این عذاب واجدان داشته باشد. آرام زد به در و وارد شد. درحالی که سعی می کرد جلوی کنجکاویش را بگیرد و به اطراف زل نزند به ما کان گفت: چیزی پیدا کردی؟ ماکان در حالی که کشوی میز ترنج را می بست سر تکان داد. نه. دفتری پیدا نکردم. و رفت سمت کمد و کشوی آن را بیرون کشید. ارشیا از فرصت استفاده کرد و اتاق را از نظر گذراند. دیوارها هنوز همان پرتقالی با طرح های گل آفتاب گردان بود. اولین چیزی که او را شوکه کرد دفی بود که به دیوار آویخته شده بود. بعد هم تابلوهایی زیبا از خطوط نستعلیق و شکسته نستعلیق که خیلی از اتاق را پر کرده بودند. ارشیا با اشتیاق و بهت اتاق ترنج را نگاه می کرد. آخرین تصویری که از اتاق ترنج به یاد داشت دیوارهای تیره و طناب داری بود که ان وسط آویخته شده بود. خدایا چه اتفاقی برای این دختر افتاده که از این رو به اون رو شده؟ و به سمت اولین تابلو رفت و شعری که به دیوار بود را زمزمه کرد: ای مرا آزرده از خود، گر پشیمانی، بیانغمه های نا موافق گر نمی خوانی، بیا تا که سر پیچیدی از راه وفا، گفتم: بروجز وفا اگر راهی نمی دانی، بیا یک نفس با من نبودی مهربان ای سنگدلزان همه نامهربانی، گر پشیمانی، بیا تاب رنجوری ندارم در پی رنجم مباشگر نمی خواهی که جانم را برنجانی، بیا خود تو دانی، دردها بر جان من بگذاشتیتا

نفس دارم ، اگر در فکر درماني بيا دشمن جانم تو بودي، درد پنهانم ز
توستبا همه اين شكوه ها ، گر راحت جاني بي دوباره و سه باره شعر را
خواند. يعني ممكنه براي من نوشته باشه؟ صدای ماکان او را از جا پراند: نه
چیزی پیدا نکردم. و رفت طرف در. ارشیا هر کار کرد نتوانست از سوالش
صرف نظر کند. ترنج دف می زنه؟ ماکان برگشت و گفت: ها؟ نه بابا این و یکی
بهش داده از بچه های همون جلسه های هفنگیش. ارشیا داشت می مرد که
بداند ان یکی پسر بوده یا دختر هر که بوده در چشم ترنج ارزش خاصی داشته
که هدیه اش را جلوی چشمش به دیوار آویخته. دیگر ایستادن جایز نبود. هر
دو از اتاق خارج شدند.

همانجور که از پله پائین می آمدند ارشیا پرسید: توی این جلسات هفتگی
شون چکار می کنن؟ ماکان همین جور که سرش پائین بود نیم نگاهی به ارشیا
انداخت که ارشیا مفهومش را خوب فهمید: نمی دونم! ارشیا لبخند کجی زد
و گفت: دربارۀ خواهرت چی می دونی کلا ماکان؟ ماکان جای جواب فقط آه
کشید و چیزی نگفت. ولی ارشیا اینقدر از دست ماکان کفری بود که نتواند
جلوی سرزنش کردنش را بگیرد: یعنی یک بارم کنجکاو نشدی بفهمی این
جلسات چیه که اینقدر ترنج بهشون اهمیت میده. ماکان سر بلند کرد و
گفت: خوب می گفتم حتما جای خوبیه که اینقدر روی ترنج تاثیر گذاشته
ارشیا باز هم پوزخند زد و گفت: خسته نباشی. سوری خانم نشسته بود پای
تلفن و داشت با ناله با یکی صحبت می کرد. بعد از پائین آمدن او دو مکالمه
اش را قطع کرد و گفت: چیزی پیدا کردین؟ نه. با کی داشتین صحبت می

کردین؟ با عمه ات. گفتم شاید رفته باشه اونجا خونه عمو هم زنگ زد. اونجاها واسه چی نگرانشون کردین؟ خوب چکار کنم نمی تونم دست رو دست بذارم که. بعدم سر بسته گفتم نفهمیدن خونه نیامده. و همانجا روی مبل نشست. ماکان دستی به صورتش کشید و گفت: چکار کنیم ارشیا؟ ارشیا نگاه نگرانی به ساعت انداخت و به ماکان نزدیک شد. یعنی کجا مونده تا حالا؟ بعد مردد ماند چیزی که به ذهنش می رسد بگوید یا نه. چون خودش هم دلش نمی خواست به این موضوع فکر کند. ولی بالاخره کنار گوش ماکان گفت: می خوای به بیمارستانا یه سری بزیم. ماکان وحشت زده به ارشیا که حالا نگرانی به وضوح توی چشمانش موج میزد نگاه کرد و آرام گفت: بیمارستان؟ ارشیا هم با سر تائید کرد و گفت: وقتی سابقه ندا شته اینقدر دیر بیاد خونه دو ست و آشنا هم نیست دیگه باید به اتفاق بعدی فکر کنیم. صدای در همه را از جا پراند و به طرف حیاط هجوم بردند. سوری خانم در را با شدت باز کرد و با دیدن مسعود دوباره اشکش جاری شد. مسعود با دیدن حال خراب همسرش دوان دوان خوددش را رساند: سوری جان چی شده؟ و با دیدن چهره های نگران ماکان و ارشیا او هم نگران شد. دست همسرش را گرفت و برد داخل و از ماکان پرسید: چه خبره چی شد؟ ماکان دستی توی موهایش کشید و گفت: ترنج هنوز نیامده. موبایلشم خاموشه. یعنی چی نیامده؟ کجا بوده؟ دانشگاه بابا دیگه. تا شیش کلاس داشته بعدم مثل اینکه رفته کتاب بخره. سوری خانم که حالا دیگه نمی توانست اشکش را کنترل کند گفت: چقدر گفتم یکی از ماشینا رو بدین به این بچه. هیچ کدوم قبول نکردین اونم که می شناسینش حاضر نیست بخاطر

خودش کسی رو به درد سر بندازه. حالا اینم نتیجه اش. ماکان که خودش هم داشت از نگرانی می مرد با حالتی عصبی گفت: شما هم تو این موقعیت وقت گیر آوردین؟ و چرخید و به طرف آشپزخانه رفت. ارشیا دست هایش را در جیب مشتش کرده بود تا بتواند احساسش را کنترل کند. ذهن او هم حالا به تکاپو افتاده بود. خدایا طوری نشده باشه. من تازه پیداش کردم. دلم نمی خواد به این زودی از دستش بدم. دلم می خواد کشفش کنم. وای ارشیا خفه خون بگیر. هیچیش نیست. الان پیداش میشه و می بینی که هیچ اتفاقی نیافتاده براش. ماکان با یک پارچ آبی خنک برگشت و برای مادرش و بعد هم مسعود که ساکت نشسته بود کمی آب ریخت. مسعود بعد از خوردن آب از جا بلند شد و گفت: باید بریم دنبالش. سوری خانم گفت: کجا؟ مگه تو می دونی کجاست؟ نه ولی بالاخره یه چند جایی باید سر بزنینم. و به ماکان نگاه انداخت. ماکان فوراً فهمید که منظور پدرش همان چیزیه که ارشیا گفته. او هم به ارشیا نگاه کرد و هر سه با نگاه تأیید کردند. سوری خانم با عجله رفت سمت اتاق و گفت: منم میام که مسعود داد زد: تو دیگه کجا؟ سوری خانم برگشت و گفت: هر جا شما برین منم میام. من اینجا تنها بمونم دق میکنم. آخه سوری جان ما خودمونم هنوز دقیق نمی دونیم کجا می خوایم بریم. سوری خانم که انگار خودش هم متوجه چیزی شده بود چنگی به سینه اش زد و گفت: تو چیزی می دونی؟ ترنج تصادف کرده آره؟ و بدون اینکه مسعود جواب بدهد خودش در حالی که گریه می کرد گفت: خودم می دونستم همون اول به دلم افتاده بود یه بلایی سرش اومده. مسعود رفت طرف همسرش و بازوی سوری خانم را گرفت و روی مبل نشاند و با مهربانی گفت: چرا اینقدر خودتو

اذیت می‌کنی سوری جان من کی همچین حرفی زد. سوری خانم چشمان اشک آلودش را به همسرش دوخت و گفت: پس آگه خبر ندی بذار منم پیام. جمله سوری خانم که تمام شد باز هم صدای بسته شدن در خانه به گوش رسید. برای یک لحظه نفس هر چهار نفرشان هم متوقف شد و بعد همه به طرف در خیز برداشتند. قبل از رسیدن به در حال در باز شد و ترنج خاکی و زخمی وارد شد. سوری خانم که چیزی تا مرز سگته نداشت. ترنج وسایلش را رهاکرد و یک سلام کلی به همه داد و بعد هم رفت طرف مادرش. ماما به خدا گریه زاری راه نندازد ببین خوب خوبم. ولی سوری خانم نشست روی مبل و گریه اش را سر داد. ارشیا نفسش را پر صدا بیرون داد و مسعود دست ترنج را گرفت و گفت: چی شده بابا این چه سر و وضعیه؟ ترنج به خودش و لباس هایش نگاه کرد و اولین چیزی که گفت این بود: چادرم پاره شد. و مشغول بررسی پارگی چادرش شد. ماکان که از حرص و نگرانی داشت خون خونش را می خورد با حالتی عصبی گفت: بالاخره میگی چی شده؟ ترنج برای خودش مقداری آب ریخت و خورد بعد به ماکان نگاه کرد و گفت: آگه بگم از خنده روده بر میشی. لحن بی خیال ترنج کم کم حال خراب همه را خوب می کرد. الا ارشیا که با خودش گفت: نگاش کن چقدر می تونه بی خیال باشه انگار نه انگار بقیه اینقدر حرص خوردن. ترنج که از بودن ارشیا هم کمی دست پاچه شده بود برای اینکه بتواند خودش را جمع و جور کند بلند شد و گفت: صبر کن دست و صورتت و بشورم. تو دوتا جمله نمی شه گفت. داستانش مفصله. وسایلش را برداشت و رفت طرف اتاقش. خیال همه راحت شده بود. ترنج

کیف و آرشیش را گذاشت توی اتاقش و رفت سمت روشویی. نگاهی به خودش توی آینه انداخت. روی گونه چپش یک جای خراش بزرگ خود نمایی می کرد. ارشیا اینجا چکار میکنه. من نمی دونم چرا این ماکان تا تقی به توقی می خوره می دوه اینو میاره اینجا. دست و صورتش را شست و آرام آستین مانتو اش را بالا داد. جای زخم پانسمان شده اش کمی می سوخت. خوشبختانه کسی متوجه پارگی کنار آرنجش نشده بود. کنار آرنجش سوارخ عمیقی ایجاد شده و دو تا بخیه خورده بود. راحت می توانست اثرش را پنهان کند. با همین قیافه هم مادرش برای یک هفته خوراک اشک و ناله داشت. دلش نمی خواست چیز دیگری به ان اضافه کند. برگشت توی اتاقش و مانتو اش را در آورد و لباس آستین بلند دیگری پوشید. مخصوصا رنگ تیره ای انتخاب کرد که اگر اتفاقی زخمش خون ریزی می کرد به راحتی قابل تشخیص نباشد. حوصله رو سری نداشت. چادر نمازش را روی سرش انداخت با گیره زیر گلویش را ثابت کرد و یک طرف چادرش را روی شانه اش انداخت و توی آینه به خودش نگاه کرد: چقدرم جای زخمش مسخره است. وسایلم را هم سر جایش گذاشت و تازه فهمید کسی توی اتاقش بوده. اخم هایش را در هم کشید و گفت: بار من دیر کردم اینا او مدن اتاق من و تفتیش کردن. بعد هم از پله سرازیر شد. ارشیا درست رو بروی پله نشست بود و وقتی ترنج با آن چادر سفید گلداز پله پائین آمد دوباره دلش فرو ریخت. به سختی چشمانش را از او گرفت. ماکان ظرف میوه را گذاشت روی میز و با لبخند به ترنج نگاه کرد. ترنج بی خیال نشست کنار مادرش و گفت: خوبی سوری جون. و به پدرش چشمک زد. مسعود خندید و گفت: دوباره تو پا کردی تو کفش من؟ همه

خندیدند و ترنج مطمئن شد حالا می تواند بگوید چه اتفاقی افتاده. ماکان قبل از اینکه ترنج دهن باز کند گفت: چرا عین این سریالای تلویزیونی هیجان انگیزش میکنی بگو دیگه بابا. ترنج خندید و همانطور که دست مادرش توی دستش بود گفت: باور کن بیشتر شبیه سریال طنزه بعد هم خودش خندید. ارشیا هم به خنده او لبخند زد و زیر لب گفت: ترنجه دیگه ترنج شروع به تعریف کرده بود: کارم تمام شده بود داشتم می اومدم خونه. ساعت هنوز نه نشده بود. توی همین خیابون خودمون از ماشین پیاده شدم. چشمم افتاد به دو تا خانمه با یه بچه. ترنج خم شد و برای خودش یه خوشه انگور برداشت و دانه ای از ان را به دهان گذاشت و در حالی که ان را فرو می داد دامه داد: اون دو تا خانمه به فاصله سه چهار متر جلو تر از بچه ها شتن می رفتن. خیابونم خوب خیلی شلوغ نبود ولی خوب اصلا حواسشون به بچه نبود. بچه هم می می دوید توی خیابون تا یه ماشین نزدیک میشد. می دوید تو پیاده رو. همه با دقت و تعجب به ترنج گوش می داند. منم این طرف خیابون می نگاه می کردم به مامانه بینم اصلا بر میگردد بینه بچه اش کجا ست. که دیدم انگار نه انگار فاصله شون شد پنج متر شیش متر. نخیر چنان دو نفری گرم حرف بودن که انگار یادشون رفته بود بچه ای هم در کاره. سوری خانم حرف ترنج را قطع کرد و گفت: خدایا مگه می شه آدم اینقدر بی خیال. ترنج گونه مادرش را ب* و* سید و گفت: همه که مثل سوری جون نمیشن. همه خندیدند که ماکان گفت: مامان پیام بازگانی نیا. ترنج خندید و تند تند دو تا دانه انگور گذاشت دهنش و گفت: خلاصه می خواستم اول برم یه فصل کتک مفصل اون مامان بی خیال و

بزنم بعد بیام خونه. بعد دیدم این بچه یه کاری دست خودش و اون مامان بی خیالش میده. رفتم اون طرف خیابون و دستش و گرفتم و بش گفتم: آخه پسر خوب مگه می خواد خودتو به کشتن بدی بچه. خلاصه کلی نصیحتش کردم مامانه هم نمی دونم فکر کنم بچه رو کلا فراموش کرده بود. او مدم بلند شدم ببرم تحویل مامانش بدم که یه موتوری از تو پیاده رو او مد بره تو خیابون از روی پلی که من نشسته بودم کنارش. چادرم گیر کرد به چرخش و این جوری شد. سوری خانم با حرص پرید وسط حرف ترنج و گفت: بفرما حالا هی این روده رو بیچ دورت. ترنج با تعجب دست از خوردن کشید و گفت: مامان حرفایی می زنی ها. این همه زن و مرد دارن توی خیابون در شبانه روز تصادف می کنن. بخاطر چادره. سوری خانم نگاهش را از ترنج گرفت و ساکت شد. مسعود پرسید: خوب بازم خیلی دیر اومدی. تا حالا کجا بودی؟ ترنج انگار نه انگار که تصادف کرده با سرخوشی گفت: آخه هنوز ادامه داره. بعد دستمالی از جعبه برداشت و دست و دهانش را پاک کرد و گفت: مردم جمع شده بودن بین خوبم یا نه که مامانه یهو رسید... ترنج به این جای حرفش که رسید خنده اش گرفت و نتوانست ادامه بدهد. ارشیا برای یک لحظه سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. چقدر با نمک میشد وقتی فقط یک طرف صورتش چال می افتاد. ارشیا سعی کرد باز هم به ترنج نگاه نکند ولی نتوانست. ترنج خنده اش را جمع کرد و گفت: مامانه فکر کرد من عین تو این فیلما پریدم پسرشو از جلوی موتوری نجات دادم جاش خودم تصادف کردم. با این حرف ترنج همه زیر خنده زدند. ترنج هم با آب و تاب ادامه داد: هیچی حالا ول کن نبود. به زور منو سوار تاکسی کرده برده بیمارستان. حال هر چی من می گم به پیر به پیغمبر

من خوبم می‌گه نه جون بچه منو نجات دادی باید بیرمت بیمارستان. ترنج با لذت به چهره خندان خانواده اش خیره شده بود و نفسی از سر آسودگی کشید و ادامه داد: هیچی دیگه منو برده و تا برم و بیام طول کشید. موبایللم شارژ تمام کرده بود خاموش شده بود. امشب یادم باشه لا اقل شماره یکی تون و حفظ کنم. فقط شماره خونه یادم بود. اونم موبایل یه نفر و گرفتم زنگ زدم اشغال بود دیگه روم نشد بگیرم. ارشیا به ترنج نگاه می کرد در طی تعریف کردن ماجرا به همه نگاه کرده بود الا او. مسعود بلند شد و گفت: خدا رو شکر که به خیر گذشت. و رفت طرف اتاق تا لباسش را عوض کند. ترنج هم سر تکان داد و گفت: آره از وقتی چادرم پاره شد دا شتم فکر میکردم خوب شد به حرف سوری جون گوش ندادم اون چادری که مامان الی برام از کربلا آورده سرم نکردم واسه دانشگاه وگر نه الان دیگه حالم حسابی گرفته بود. سوری خانم با تعجب به ترنج نگاه کرد و گفت: مگه اینی که باهاش می ری دانشگاه همون نیست؟ ترنج با خنده شانه ای بالا انداخت و گفت: نه. اون یکیه که خودم با الی رفتیم خریدیم. سوری خانم دلخور نگاهش را از ترنج گرفت و در حالی که بلند میشد گفت: پس بگو منو سرکار گذاشتی. ترنج هم زود بلند شد و دست مادرش را گرفت و نشاند و گفت: نه به خدا. اخه اون حیفه. دانشگاه میرم با رنگ و هزار تا چیز سر و کار دارم خراب میشه خوب. ارشیا هم دیگه آرام شده بود. حال ترنج خوب بود می خندید و اتفاقی هم برایش نیافتاده بود. ماکان که درست طرف چپ ترنج نشسته با آرنج به دست ترنج زد و گفت: پس بالاخره سوری جون و پیچوندی. ولی ترنج از درد نمی توانست حرفی بزند.

ماکان درست به زخمش زده بود. قبل از اینکه اشکش جاری شود رفت طرف پله. سوری خانم گفت: کجا؟ ترنج لبش را گاز گرفت نفس عمیقی کشید و گفت: الان میام. ارشیا متوجه رنگ پریدگی ناگهانی اش شد. ماکان هم جا خورد و مانده بود چه شده. صدای ترنج کمی می لرزید. ارشیا برای پرت کردن حواس سوری فوری بلند شد و گفت: ببخشید من دیگه برم. سوری خانم با سرعت گفت: کجا شام نخورده. نه خیلی ممنون. مامان اینا منتظر من. من خودم بش خبر می دم. به خدا شام نخورده بری ناراحت میشم. ارشیا کلافه سر تکان داد و به ماکان گفت: راستی اون کتابی که قرار بود بدی بهم کجاست؟ و با چشم به بالا اشاره کرد که یعنی پاشو ببین چه گندی زدی. ماکان که تازه دوزارش افتاده بود از جا پرید و گفت آها بیا بت بدم. و به طرف پله راه افتاد و ارشیا هم به دنبالش. توی پله ارشیا پرسید: چشم شد یهو؟ نمی دونم. من چیزی نگفتم که. ماکان به در اتاق ترنج ضربه زد و وارد شد ارشیا پشت در ماند. صدای ماکان را شنید. دستت چی شده؟ صدای لرزان ترنج به گوشش خورد: به مامان نگیا. نمی گم مال همون تصادفه. آره. ارشیا دلش طاقت نیاورد و به در زد. صدای نگران ترنج را شنید که از ماکان آرام پرسید: کیه؟ ارشیا ست. چادر مو بنداز رو سرم. ماکان چادر ترنج را روی سرش انداخت و با گیره محکمش کرد بعد روبه در گفت: ارشیا بیا تو. ارشیا وارد شد. ترنج روی تختش نشسته بود و سرش پائین بود. چی شده ماکان؟ هنوز خودمم نمی دونم. ارشیا داشت حرص می خورد رو به ترنج پرسید: اون ماجرای که تعریف کردی واقعی بود؟ ترنج با همان صدای لرزان جواب داد: فکر کردین دروغ گفتیم؟ و سرش را بالا آورد و برای اولین بار به چشمان ارشیا م*س* تقیم نگاه کرد. چشمانش را لایه ای از

اشک پوشانده بود و در اعماق چشمانش میشد گلابه و دلخوری را دید. نفس ارشیا برای یک لحظه گرفت و اگر ترنج دوباره سرش را پائین نینداخته بود حتما حرفی زده بود و کاری کرده بود که ماکان هم فهمیده بود به ترنج علاقه پیدا کرده. ماکان کنارش روی تخت نشست و گفت: خوب چرا نمی گوی چی شده؟ ترنج اشکش را با دست گرفت و گفت: هیچی همون موتوری که زد بهم اینجوری شد. کنار آنجم دو تا بخیه خورده. الانم تو زدی بهش دردم گرفت. ماکان دست دراز کرد و گفت: آستین تو بزن بالا ببینم. که ترنج گفت: نه داداش و با چشم به ارشیا نگاه کرد. ارشیا خودش متوجه شد و رویش را برگرداند طرف یکی از تابلوهای ترنج و گفت: راحت باشین. ترنج آستینش را بالا زد و با حرص به خودش گفت: عجب گیری کردیم ها. ماکان با دیدن خونریزی دست ترنج با نگرانی گفت: این که داره خون میاد. ارشیا یک لحظه فراموش کرد نباید نگاه کند نا خودآگاه برگشت و به دست ترنج نگاه کرد. با دیدن زخم دستش گفت: این احتیاج به پانسمان داره. ترنج به ماکان چشم غره ای رفت و دستش را زیر چادرش پنهان کرد. ماکان به حرکت ترنج توجهی نکرد و گفت: باید از پائین بیارم. ترنج دستش را گرفت: نه اینجوری مامان می فهمه. تو که اخلاقشو میدونی تا یک هفته خوراک اشک و اهس جوره ارشیا احساس کسی را داشت که هر لحظه قسمتی از یک معمای پیچیده را حل می کند. باز هم درباره او زود قضاوت کرده بود. ترنج اصلا بی خیال نبود. حتی بیشتر از همه به فکر نگرانی مادرش بود. با حرص خودش را مخاطب قرار داد: ارشیا تو آدم بشو نیستی. از این اخلاق گندت دست بردار. باید به تکبر و

ظاهر بینی این یکی را هم اضافه کرد. گند زدی پسر. ماکان پوفی کرد و گفت: خوب اینجوری هم که نمیشه. خون ریزی داره. ترنج م*س*تاصل به ماکان نگاه کرد: نمی دونم فقط دلم نمی خواد مامان نگران شه. ارشیا متفکر ترنج را نگاه می کرد و به دنبال راه حل می گشت. ماکان گفت: بذاز بینم خون دستت بند نیامده. ترنج خواست دستش را از چادر بیرون بیاورد که باز یاد ارشیا افتاد. کمی چرخید و دستش را به ماکان جوری نشان داد که ارشیا دستش را نبیند. ار این حرکت او لبخند دیگری روی لبهای ارشیا شکل گرفت. با خودش گفت: به هر کی بگم این خانم چه بلاهایی که سر من نیآورده حتما باور نمی کنه با این اداهای که الان در میاره. چه حاجبی هم برای من میگیره. نیم وجبی. و سرش را پائین انداخت تا ماکان و ترنج لبخندش را که هر لحظه بزرگتر میشد نبینند. ماکان بعد از بازدید مجدد دست ترنج گفت: باید لااقل به بابا بگیم. بابا می تونه به یه بهونه مامانو بیره تو اتاق تا من از تو آشپزخونه و ساییل بانداژ و بردارم. ارشیا سر تکان داد و ماکان از پله سرازیر شد. ارشیا همان جا ایستاده و به دیوار تکیه داده بود. فرصت را غنیمت شمرد و پرسید: جریان اون دف چیه؟ ترنج نگاهش را از مقابل پایش گرفت و به دف خیره شد و ناخودآگاه لبخندی روی لبش آمد که ارشیا جوری شد. واضح بود که خاطرات خوبی را برای ترنج تداعی می کرد. ارشیا کفری شده بود. پراند: حتما خاطرات خوشی ازش داری؟ ترنج بی توجه به ارشیا سر تکان داد. نوبت حرکت بعدی بود. بله. این و یه دوست بهم هدیه داده. وقتی بر می گشت شهرش. ارشیا داشت از کنجکاوی می مرد: چه دوست خوبی. فکر نمی کردم خانما هم به ساز دف علاقه داشته باشن. پوزخند بزرگی روی لبهای ترنج شکل

گرفت: توی همه قانون ها یک استثنا هم هست. تیر ارشیا به هدف نخورده بود با این حرف می خواست بداند کسی که دف را به او داده دختر بوده یا پسر. کلمات را توی ذهنش مرتب کرد: اصلا چی شد که به موسیقی سنتی علاقه مند شدی؟ ترنج انگشتانش را تو هم گره زد و به انها نگاه کرد: خیلی ساده. یک آشنایی. یک دوستی. و دوباره به دف نگاه کرد. ارشیا خون خورش را می خورد. چرا ترنج از هدیه دهنده نمی گفت. چرا او را بین زمین و هوا معلق کرده بود. ترنج باز هم نگاهش را از دف روی دیوار گرفت و گفت: از دوستان شوهر الهه دوستم بود. ارشیا او رفت. پسره. یه پسر این و بهش داده. ترنج داشت ادامه میداد. حقیقتش صدای این ساز باعث شد من به گروه الهه اینا نزدیک تر بشم. یه جور خاصی بود برام نمی تونم توصیفش کنم. بعد مهدی... ارشیا بهت زده پرید وسط حرفش؟ مهدی؟ ترنج لبخند زد. از همان هایی که روی یک گونه اش سوراخ میشد: آره توی جمعای که دور هم بودیم بچه ها گاهی با موسیقی مجلس و گرم می کردن. گاهی سامان سنتور می زد. گاهی مهدی دف. گاهی هم با هم دو نوازی می کردن. مهدی تنبکم بلند بود. ولی دفش عالی بود. به اینجا که رسید مکث کرد: صدای دف مهدی هنوز توی گوشش بود. روزهای خوبی بود. خیلی خوب. ترنج ناخودآگاه آه کشید و ارشیا هزار برداشت از این آه ترنج کرد و دلش فرو ریخت. دلش براش تنگ شده؟ برای صاحب دف؟ پس... من کجام؟ موقع رفتن دفشو داد به من. می دونست صدا شو خیلی دوست دارم. ارشیا احساس می کرد چیزی در رگ هایش می جوشد. خودشو چی؟ ترنج واقعا جا خورد. خود ارشیا هم اخم کرد و دستی به

پیشانی اش کشید. احمقانه چیزی که از ذهنش گذشته بود را به لب آورده بود. ترنج انگشتانش را در هم فشرد. ارشیا چه حقی داشت که از او درباره علایقش بازخواست کند وقتی او را مثل یک زباله بی خاصیت دور انداخته بود. در ست مثل همان گلی که نشانه اوج علاقه ترنج به او بود پرتش کرده بود توی اوج ناامیدی و تنهایی. حالا بعد از سه سال آمده و مقابلش ایستاده و بازخواستش می کرد. ترنج اخم هایش را در هم کشید و از جا بلند شد. پشتش را کرد به ارشیا. لبش را از حرص می جوید. صدای تند نفس هایش را ارشیا هم می شنید. حرفی بود که از دهانش پریده بود و راه جبرانی نداشت. تمام آن غصه و رنج های سه سال گذشته به دل ترنج هجوم آورده بود. توی دلش ناله می کرد: کجا بودی اون موقع که منو دور انداختی و رفتی پی کارت. من از عشق برات گفتم و تو از غرور. خیلی ساده ای اگر فکر کنی من همون ترنجم. من به این راحتی ها دست یافتنی نیستم. باید چیزی میگفت. باید خودش را خالی می کرد. باید به این مرد مغرور که روزی تمام زندگی اش بود ثابت می کرد که بدون او هم می تواند. که بهتر از او هم ترنج را می خواهند و نخواست، نخواسته باشد. ترنج امروز دیگر آن دختر ساده پانزده ساله نیست که عشق را گدایی کند. نگاهش را روی دف ثابت کرد. صدای دف و چهره مهدی که می نواخت در ذهنش مجسم شد. آن نگاه معصوم و دوست داشتنی. لبش را گزید. قطره اشکی کش آمد روی صورتش. وقتی دفش اینقدر عزیزه. خودش دیگه معلومه. مهدی برایش عزیز بود این حقیقت داشت. مهدی مغرور نبود. از بالا به آدم ها نگاه نمی کرد. و نگاهش همیشه مهربان بود. برایش عزیز بود درست مثل ماکان. بله حقیقت داشت. ارشیا دیگر نایستاد و رفت. ترنج برگشت و به

جای خالی او نگاه کرد. روی تخت و ا رفت و اشکش سرایز شد. لعنت به تو ارشیا لعنت به تو. می بینی با من چکار کردی تو روح منو کشتی ارشیا. غرورم و له کردی. از من ناراحت نباش هنوز تا ترمیم غرور من راه زیادی هست. بلند شد و دفتر خاطراتش را برداشت. صفحه آخرش را نگاه کرد. از آن روز دیگر ننوشته بود. دوباره جمله آخر را خواند:دیگه مطمئن نیستم عاشق ارشیا باشم. دفتر را با حرص پرت کرد توی کشو و ان را به هم کوبید. روی صندلی نشست و سرش را به دست راستش تکیه داد: کاش دیگه دوستش نداشته باشم. دیگه خسته شدم. وقتی نبود راحت تر می تونستم تحمل کنم. حالا که اومده راحت نیست. نمی تونم. کاش دوباره بره. دانه های اشک یکی یکی سر می خوردند روی صورتش. خسته شده بود. هم ارشیا را می خواست هم غرورش را. هم دل تنگش بود و هم می خواست بخاطر غصه های سه ساله اش زجرش بدهد. نباید دیگر به ارشیا اجازه می داد تا او را در چنین موقعیتی قرار دهد. اینقدر جلو بیاید که به خودش حق بدهد از او باز خواست کند. خسته بود. خیلی هم خسته بود. جای زخمش به سوزش افتاده بود. اثر بی حسی انگار رفته بود که درد دستش شدت گرفته بود. آستینش خونی بود. زخم وسعت زیادی نداشت ولی به شدت عمیق بود. خودش هم نفهمید به کجا خورده بود که حفره ای به آن عمق ایجاد شده بود. داشت می رفت طرف تختش که ماکان با وسایل پانسما وارد شد. با دیدن چشمان اشک آلود ترنج گفت: درد داری؟ ترنج خوشحال شد که بهانه ای برای این گریه کردن دارد سر تکان داد و دوباره صورتش از اشک خیس شد. پشت سرش ارشیا هم وارد شد. ترنج نگاه

خسته اش را از او گرفت و روی تختش نشست. دلش نمی خواست نگاهش کند. ارشیا در سکوت خیره اش شده بود. خون ریزی به قدری بود که قطره های خون از انگشتش در حال چکیدن بود. ماکان نگران گفت: این خیلی وضعش خرابه. چکار کنیم ارشیا؟ و بانندی را زیر انگشتان ترنج گرفت تا خون روی فرش نچکد. صدای ارشیا خش دار بود انگار که او هم گریه کرده باشد. فکر نمی کنی مامانت اینجوری ببینش بدتر باشه؟ ماکان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: نمی دونم. در باز شد و مسعود وارد شد. چکار می کنی شما؟ بعد رفت طرف ترنج و گفت: بابا ترنج بذار دستت و ببینم. ترنج احساس می کرد خم کردن آرنجش سخت تر شده. مسعود با دیدن دست ترنج لبش را جوید و گفت: چکارش کردی؟ اشکهای ترنج حالا از درد دست و درد دلش با شدت بیشتری بی صدا روی صورتش سرریز می کرد. ماکان گفت: نشسته بود پائین من که خبر نداشتم زدم به دستم شاید مال همون باشه. مسعود بلند شد. من می رم به سوری بگم. اینو دیگه همیشه پنهان کرد. بعدا هم بفهمه بدتر میکنه. بلند شو ببرش درمونگاه این زخمش باز شده احتمالا. ترنج دیگر حال اینکه مقاومت کند نداشت. همه چیز را به پدرش سپرده بود. اگر زخمش باز نشده بود هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. رو به ماکان گفت: تو کیفم یه بسته مسکن هست بهم یه دونه میدی؟ صدای لرزان و بغض دار بود و نوعی مظلومت را نشان میداد. ماکان بلند شد و کیف ترنج را آورد. بسته مسکن را بیرون آورد. واقعا اشکهای ترنج تحت اختیارش نبود. ارشیا با دل آشوبه به اشکهای ترنج نگاه می کرد. آن روز که از پله افتاده بود دستش شکسته بود انگار ولی گریه نکرد. این زخم چه دردی داشت که

ترنج اینچور اشک می ریخت. واقعا بخاطر دستش اشک می ریخت؟ ارشیا کلافه بود. بوی حرص را از آن حرف ترنج احساس کرده بود. رفته بود تا فرصت گفتن حرفای دیگر را از خودش بگیرد. از ترنج ناراحت نبود. از خودش ناراحت بود که این اجازه را به خودش داده بود که به حریم شخصی ترنج پا بگذارد. اصلا تصمیم نداشت آن حرف را بزند از دهانش پریده بود. گذشته ترنج خصوصا این سه سال هیچ ربطی به او نداشت. اولین انتخاب ترنج ارشیا بود اگر خودش نخواسته بود ترنج دلیلی نداشت که منتظر او بماند. دلیلی نداشت که دل به کس دیگری ندهد. به چه امید اصلا می بایست برای او صبر می کرد. ماکان قرص را به دست ترنج داد و برایش کمی آب ریخت. بعد جعبه دستمال را مقابلش گرفت و گفت: ترنج واقعا اینقدر درد داری؟ حرف ماکان آرامش که نکرد هیچ به جریان اشکش هم اضافه کرد. آب را تا ته خورد بلکه گریه اش را آرام کند. ولی انگار اشکهای پس زده سه سه ساله سرریز کرده بود. ارشیا هر لحظه بی قرارتر میشد. چرا اشک ترنج بند نمی آمد. دستی توی موهایش کشید. کلافه بود. در آن لحظه حاضر بود هر کاری بکند تا ترنج دیگر گریه نکند. ماکان گفت: پاشو چادرتو بپوش بریم. ترنج از جا بلند شد. ارشیا اتاق را ترک کرد. ترنج روسری و چادرش را پوشید و به دنبال ماکان از در خارج شد. سوری خانم که تازه متوجه ماجرا شده بود گریه کنان به طرف پله آمد و گفت: آخه این چه کاریه میکنی اینم پنهون کردن داشت. بده ببینم دستت و. ترنج حال حرف زدن هم نداشت. اشک های بی پایانش هم کلافه اش کرده بود. برای چه اینقدر اشک می ریخت. سوری خانم دست ترنج را گرفت و

گفت: خیلی درد داری؟ ترنج فقط سرتکان داد. که خودش هم نفهمید معنایش بله بود یا نه. ماکان مادرش را به کناری زدو گفت مامان بذارین بریم دستش خون ریزی داره. منم میام مسعود کلافه گفت تو دیگه کجا بابا چرا شلوغش میکنی زخم شمشیر که نیست. پس چرا اینقدر خون میاد؟ ماکان ترنج را به طرف در برد و گفت: مامان بسه دیگه. آه. حالا ببین حق داشت بت نگه. تو از این بدتری که. سوری خانم سرخورده با طرف همسرش برگشت و گفت: هیچی به پست نمی گی مسعود خان؟ مسعود نگاه سرزنش آمیزی به ماکان انداخت و گفت: با مادرت درست صحبت کن. ماکان چیزی نگفت. فقط لپه‌ایش را باد کرد و نفسش را با حرص بیرون داد. ارشیا به دنبال ماکان راه افتاد و رو به سوری خانم گفت نگران نباشین. چیزیش نیست. سوری خانم تا کنار در آنها را همراهی کرد و با چشمانی گریان آنها را بدرقه کرد. ترنج آرام سوار شد و ارشیا بعد از اینکه نگاه پر دردی به اشک های ترنج انداخت کنار ماکان جا گرفت. ماکان متوجه حالت های ارشیا شده بود. چند باری خواسته بود از زیر زبانش بکشد که دختری که انتخاب کرده چه کسی هست ولی ارشیا خیلی جدی موضوع را عوض کرده بود و به او اجازه نداده بود وارد بحثی در این باره شود. نیم نگاهی به او انداخت که آرنجش را به لبه پنجره تکیه داده بود و دستش را به دهانش زده بود. چهره اش درهم و بود. انگار که فکر میکرد. برای یک لحظه از ذهن ماکان گذشت: نکنه... ولی فوراً فکرش را پس زد. نه امکان نداره. ارشیا کجا.. ترنج کجا... از آینه به ترنج نگاه کرد که هنوز آرام اشک می ریخت. لبش را جوید. ترنج برای چه اینقدر گریه می کرد؟ قبل از اینکه اتاق را ترک کند همه چیز خوب بود. بعد ارشیا بیرون آمد و وقتی به اتاق برگشتند ترنج

داشت گریه می کرد. باز هم از گوشه چشم به ارشیا نگاه کرد. کلافه بود. این را از دستش کشیدن های مدام به پیشانی اش می فهمید. دوباره به ترنج نگاهی انداخت. نکنه ترنج... ولی رسیده بودند. زیر لب لا اله الا الله ی گفت و پیاده شد. ترنج هم آرام از ماشین پیاده شد. حرفها توی دهان ارشیا ماسیده بود دعا می کرد تنها لحظه ای با ترنج تنها باشد تا حرفی بزند. باید کاری می کرد باید چیزی می گفت. اگر اشک های ترنج همین جور ادامه می یافت او خودش را می باخت. ارشیا لال شدی پسر. گند زدی جمعش کن دیگه. اه. ماکان به طرف پذیرش رفت و ترنج همانجا روی اولین صندلی نشست. ارشیا نگاهی به ماکان که داشت با مسئول پذیرش صحبت می کرد انداخت. فرصتی که می خواست به دست آمده بود. کنار ترنج به دیوار تکیه داد و به ماکان خیره شد. این سو استفاده از اعتماد ماکان نبود. چنگی توی موهایش زد. دیگر دست خودش نبود. هیچ چیز. لیش را گزید سخت بود. گفتش سخت بود. آرام زمزمه کرد: ترنج... اشک های ترنج بی صدا فرو می ریخت. با شنیدن نامش سرش را بالا آورد و ولی به ارشیا نگاه نکرد. با دستمال دانه های درشت اشکش را گرفت. ارشیا بار دیگر به ماکان نگاه کرد. داشت به طرف آنها می آمد. ارشیا آب دهانش را قورت داد و به صورت خیس ترنج نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: ترنج... نگاهت و ازم نگیر. تمام غرور ارشیا فرو ریخته بود. گفت و رفت. ماکان با تعجب به رفتن ارشیا نگاه کرد. حاضر بود قسم بخورد گریه کردن ترنج به زخمش ربط ندارد. ولی آیا به ارشیا هم ربط داشت؟ در حالی که نگاهش به شانه های فرو افتاده ارشیا بود که از پله کان درمانگاه سرازیر شده

بود به ترنج گفت: پاشو بریم. ترنج هم نگاهی به مسیر رفته ارشیا انداخت و با نفس عمیقی به همراه ماکان رفت. عجیب بود. اشکش بند آمده بود. دست ترنج بخیه خورد این بار چهار تا. دکتری که دستش را بخیه زده بود با تعجب از کار بد نفری قبلی انتقاد کرد. ترنج بی حال به حرف های بی سر و ته دکتر گوش می داد که داشت چیزهایی درباره تعهد و مسئولیت می گفت و ماکان بی صدا و دست به سینه به جایی خیره شده بود و انگار اصلا توی اتاق نبود. هنوز از حرکت ارشیا شوکه بود. اتفاقات و حالات پیش آمده را که کنار هم می چید تنها به یک جواب می رسید. ولی ان جواب برایش اینقدر باور نکردنی بود که باز هم از اول شروع می کرد. به چهره رنگ پریده ترنج نگاه کرد. نمی توانست از او چیزی پرسد اصلا باید چه می گفت. بهتر دید فعلا سکوت کند باید اول مطمئن میشد. باز هم این جمله از ذهنش گذشت. نکنه ارشیا... ولی باز هم با حرص نفسش را بیرون داد و سعی کرد فعلا به این چیزها فکر نکند. ارشیا کش آمده بود توی خیابان و خودش هم نمی دانست دیگر با چه رویی به صورت ماکان نگاه کند. وقتی که می خواست به کار احمقانه ای که کرده بود فکر کند مدام تصویر چشمان اشک آلود ترنج توی نظرش می آمد و کلافه اش می کرد. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده. از وقتی که ترنج را دیده بود هیچ وقت اینقدر بی قرار نشده بود. موبایلش را خاموش کرده بود و همچنان می رفت. نمی توانست اینجور ادامه بدهد. این کارها توی مراسم نبود. دید زدن خواهر دوستش که مثل برادرش بود. نه این کار توی مراسم نبود. یا باید از راهش وارد می شد و یا کلا فراموشش می کرد. راه دوم که ممکن نبود پس باید راه اول را انتخاب می کرد. وقتی رسید خانه

ساعت نزدیک یک بود. کلید انداخت و در را باز کرد. پاهایش از زور پیاده روی در حال خورد شدن بود. به آرامی وارد خانه شد. و سعی کرد با حداقل صدای ممکن در را ببندد. وقتی چرخید چراغ سالن روشن شد و چهره به اخم نشسته مادرش مقابلش ظاهر شد. معلوم هست کجایی؟ ارشیا سر به زیر رفت طرف اتاقش و گفت: قدم می زدم. حال ترنج چطور بود؟ ارشیا با تعجب به مادرش نگاه کرد: شما از کجا خبر دارید؟ مهرانز خانم دست به سینه ایستاد و گفت: تو که خبر نمی دی کجایی انگار نه انگار که یک مادر بدبختی هم داری که ممکنه نگران بشه. وقتی دیدم با ماکان رفتی و دیر کردی زنگ زدم به سوری جون اونم ماجرا رو گفت. ارشیا رو برگرداند و خواست از پله بالا برود که مهرانز خانم با لحن مهربانی گفت: حالا چرا تا این وقت شب قدم می زدی؟ ارشیا حال خوشی نداشت. انگار تمام احساسات و تفکراتش به هم ریخته بود. سری تکان داد و گفت: نمی دونم و از پله بالا دوید. وارد اتاقش شد و در را بست و روی تختش ولو شد. گند زدی ارشیا. تو به هیچ دردی نمی خوری پسر. چشمان اشک آلود ترنج از یک سو و شرم نگاه کردن به چشمان ماکان هم از سوی دیگر کلافه اش کرده بود. هر چه کرد خواب به چشمانش نیامد. صبح با یک تصمیم ناگهانی از جا بلند شد. چهره اش افتضاح بود ولی باید کاری می کرد. باید چیزی را می فهمید. ساک کوچکی برداشت و چند دست لباس تویش چپاند. موبایلش و چند خورده ریز دیگر را هم ریخت تویش. می خواست از ترنج دور شود. می خواست میزان احساسش را بسنجد. باید میفهمید. اولین قدم این بود که از احساسش نسبت به ترنج

مطمئن شود. باید چند روز دور میشد تا بفهمد این حس دیوانه کننده ای که به با دیدن ترنج به جانش افتاده بود و از دیشب هم مثل آتشی که رویش بنزین ریخته باشند ناگهان شعله کشیده بود، چه بود. باید با خودش کنار می آمد که این یک احساس زودگذر نیست. حسی از روی کنجکاوی هم نیست. باید می فهمید چرا ترنج؟ همه هنوز خواب بودند. کاغذ برداشت و رویش نوشت. سلام مامان نگران نشین. خوبم. فقط می خوام تنها باشم. چند روز می رم به گوشه ای که کم فکر کنم. پسری فکر شما را شیاکاغذ را زد به در یخچال و از خانه بیرون زد. آفتاب داشت سر میکشید و صبح اواسط مهر ماه کویر سوز سردی داشت. ارشیا پلیور پائیزی اش را پوشید و ماشینش را دنده عقب بیرون برد. داشت کجا می رفت خودش هم نمی دانست. همه چیز را رها کرده بود و می رفت. از چه فرار می کرد خودش هم نمی دانست فقط تغییرات عجیبی توی خودش احساس می کرد. هر جا که نگاه میکرد چشمان اشک آلود ترنج حضور داشت. چرا دست از سرم بر نمی داره؟ صبح پنج شنبه ترنج با درد بدن از خواب بیدار شد تازه کوفتگی تصادف دیشب به سراغش آمده بود. با این زخم تازه لااقل تا یکی دو روز هم از حمام آب داغ خبری نبود. روی تخت نشست و به پانسیمان دستش نگاه کرد از دیشب دردش خیلی بهتر شده بود. دیشب. شب عجیبی بود. گریه بی پایانش. چقدر احساس بی وزنی میکرد حس خوبی بود. و بعد هم آن حرف ارشیا. به تصویرش توی آینه نگاه کرد. کمی رنگ پریده بود. اطراف زخم گونه اش کمی کبود شده بود. چه ریختی شدم. با آه و ناله از روی تخت بلند شد. دلش نمی خواست توی خانه بماند. اگر می ماند هزار فکر و خیال می کرد. می خواست برود شرکت. باید می

رفت. از تختش بیرون آمد. ماکان و پدرش باز هم رفته بودند. آشپزخانه از وقتی مهربان رفته بود سوت و کور بود. چند روزه؟ داره یک هفته میشه. ای ترنج بی معرفت. برای خودش یک لیوان آب پرتقال ریخت و سر کشید.

امروز باید برم دیدن مهربان آره از شرکت خیلی بهتره. سوری خانم از سر و صدای ترنج از خواب بیدار شد و خودش را به آشپزخانه رساند. ترنج پشت میز نشسته بود و پانسما دستش را می کند. صدای مادرش او را ترساند. نکن بچه. وای مامان ترسیدم. چرا یواشکی میای. سوری خانم نشست جلوی ترنج و گفت: چرا الکی دست کاریش میکنی؟ ترنج باز هم مشغول کندن پانسما شد و گفت: این چیه به این قلمبه گی. اینجوری صد سال دیگه هم خوب نمیشه. اینو میکنم یه گاز استریل می چسبونم روش. نکن ترنج به خدا عفونت میکنه. با کنده شدن پانسما ترنج یک لحظه اخم کرد. بعد هم بلند شد و پانسما را توی سطل انداخت. سوری خانم نگاهش را از دست ترنج که حالا جای زخمش کاملا معلوم بود گرفت و گفت: وای ترنج زود روشو بپوشون. دلم داره یه جوری میشه. ولی ترنج داشت با انگشت بخیه ها را انگولک می کرد. سوری خانم باز هم اعتراض کرد: نکن ترنج دلم آشوب میشه. می خوای دوباره سرباز کنه؟ ترنج خندید و از توی کابینت جعبه ای را بیرون کشید و مشغول پانسما مجدد دستش شد. و بالحن شوخی گفت: نترسین این بار

بخیه کرده هیچی روشم پس دوزی کرده به این راحتی باز نمیشه. سوری خانم بلند شد و گفت وای خدا نگاه این بچه رو اول صبحی چی به هم می بافه آدم دل آشوبه میگیره. ترنج چسب را هم چسباند روی زخم و کمی وار سی کرد و بعد وسایلش را جمع کرد. و بدون اینکه به مادرش نگاه کرد و گفت چه خبر از مهربان؟ سوری خانم در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت: دخترش گفت وضع زانوش زیاد خوب نیست شاید لازم باشه عملش کنن. باید به فکر یه نفر دیگه باشیم. ترنج دست از کار کشید و دنبال مادرش از آشپزخانه خارج شد عمل؟ آره. اون که سنی نداره؟ آرتوروز عزیزم سن و سال نداره. اونم زانو. با وزنی هم که مهر بان داره خوب معلومه اینجوری میشه. یعنی مشکلش جدیه؟ آره فکر کنم. دخترش گفت دکترش گفته مفصل زانوش کلا از بین رفته شاید مجبور بشن براش مصنوعی بذارن. ترنج وحشت زده روی مبل نشست. وای مهربان جونم. سوری با حالت خاصی نگاهش کرد. ترنج خوب نیست خودتو اینقدر بچسبونی به مهربان. چه معنی میده؟ ترنج دلخور مادرش را نگاه کرد: مامان. این چه حرفیه؟ من هر چی از بچگیم یادم میاد مهربان تو شون پر رنگ تر از شماست. سوری خانم از این حرف ترنج هیچ خوشش نیامد. اخم کرد و گفت: یعنی خدمتکار خونه اتو بیشتر از مادرت دوست داری؟ ترنج بلند شد و پشت به مادرش ایستاد: نه بیشتر دوست ندارم.... سوری خانم لبخند زد ولی بقیه جمله ترنج لبخندش را پاک کرد. ولی کمتر از شمام دوست ندارم. و م*س* تقسیم رفت طرف پله. امروز باید می رفت دیدن مهربان. جلوی مادرش بیشتر نگفت ولی محبتی که مهربان به او کرده بود از محبتی که کل خانواده اش به او کرده بودند بیشتر بود. رفت توی اتاقش و مشغول لباس

پوشیدن شد. این بار مواظب بود برای زخمش مشکلی پیش نیاید. وقتی لباس پوشیده از پله پائین آمد سوری خانم با چشمان گرد شده به طرفش رفت: کجا باز شال و کلاه کردی؟ ترنج در حالی که توی کیفش دنبال چیزی می گشت گفت بیرون کار دارم. سوری خانم کلافه گفت: دختر تو دیشب کلی خون ازت رفته. کجا راه افتادی. بشین خونه استراحت کن. ترنج کیف و چادرش را روی مبل گذاشت و رفت طرف آشپزخانه. من خوبم مامان بدون صبحانه نمی رم. نیمرو می خورین؟ می خوام برا خودم درست کنم. نه برات خودت درست کن. ترنج سرتکان داد و پیشبند را بست و دو تا تخم مرغ برای خودش آماده کرد. بعد هم پنیر و گردو را با دو تا لیوان آب پرتهال گذاشت روی میز و مادرش را صدا زد: سوری جون صبحانه آماده است. سوری خانم که تعویض لباس کرده بوده وارد آشپزخانه شد. نگاهی روی میز انداخت و بعد هم شیشه عسل را برداشت و کمی عسل به میز صبحانه اضافه کرد. ترنج با آرامش صبحانه اش را خورد. چون برای بیرون رفتن به رضایت مادرش نیاز داشت لازم نبود با تند خوردن صبحانه بهانه دستش بدهد. سوری خانم قبل از تمام شدن صبحانه ترنج از جا بلند شد و برایش یک لیوان شیر ریخت. ترنج هم بدون چون و چرا ان را سر کشید. خوب مامان من دیگه رفتم. مطمئنی خوبی؟ آره مامان به زخم کوچولو چیز وحشتناکی که نیست. بعد چادرش را سر کرد و جلوی آینه ان را مرتب کرد قسمتی از شال سفیدش از چادرش بیرون بود و چهره اش را زیبا تر کرده بود. سوری خانم گرچه زیاد هم موافق کارهای ترنج نبود ولی ته دلش به او افتخار می کرد. ترنج گونه مادرش را ب* و* سید. سوری خانم گفت: ترنج

مامان منم دارم میرم بیرون. با بچه ها نوبت ماساژ گرفتیم. ظهرم نمیام. اومدی خونه زنگ بز نهار بیان. باشه مامان. خداحافظ به سلامت عزیزم ترنج از خانه بیرون زد. صبح پائیزی مطبوعی بود. بهترین روزهای کویر همین روزهای پائیزی بود. نه از سرمای خشک و سوزناک زم*س*تان خبری بود نه از داغی بی انتهای تابستان. ترنج قدم زنان رفت سمت خیابان. سعی کرد تا می تواند نفس بکشد و از این هوا لذت ببرد. بعد هم تاکسی گرفت و رفت سمت خانه دختر مهربان. دیدن مهربان دوست داشتی اش ترنج را غصه دار کرد. درد زانویش به حدی بود که حتی در حالت نشسته هم اذیتش می کرد. با دیدن ترنج اینقدر خوشحال شد که اشکش سرازیر شد. مهربان چرا گریه میکنی حالا؟ مهربان اشکش را گرفت و گفت: به خدا دلم برات یه ذره شده. آقا ماکان چطوره؟ آقا؟ خانم؟ همه خوبن؟ از خوبم خوبتر. به خدا چشمم روشن شد. بعد به کیسه پرتقالی که ترنج برای او خریده بود اشاره کرد و گفت: چرا زحمت کشیدی عزیز دلم. اونم این همه. ترنج خندید و گفت: حالا اینقدر تو برا من زحمت کشیدی. این چند تا دونه پرتقال مگه جبران میکنه. مهربان به دخترش که کنار اتاق نشسته بود رو کرد و گفت: یک سالش بود من رفتم خونه شون. خودم بزرگش کردم. ترنج لبخند زد. راست می گفت مهربان. مادر بچه گی هایش مهربان بود نه سوری. حتی بزرگ تر هم که شد مهربان بیشتر هوایش را داشت تا سوری. مادرش او و ماکان را به دست مهربان سپرده بود و سرگرم کارهای خودش بود. ترنج از زانویش پرسید و عمل احتمالی. خرج عمل زیاد بود و تازه قیمت همان مفصل مصنوعی خودش خرج یک عمل حساب میشد. ترنج غم زده از خانه آنها بیرون زد. بی انصافی بود که مهربان را

به حال خودش رها کنند. گرچه مهربان قبل از اینکه برای همیشه توی خانه آنها ماندگار شود اینجا و آنجا کار می کرده ولی الان بیشتر از شانزده سال بود که توی خانه آنها بود پس بی اعتنایی به مشککش بی انصافی بود. ترنج از خانه مهربان یک راست رفت سمت شرکت پدرش. باید با او حرف میزد. نمی گذاشت مهربان دو ست داشتنی اش دیگر درد بکشد. منشی پدرش زن میان سال مهربانی بود که او را می شناخت. با دیدن ترنج با لبخند جواب سلامش را داد. بابا هست؟ هست ولی باید چند دقیقه صبر کنی. باشه. ترنج همانجا روی یکی از مبل ها نشست و سرش را با موبایلش گرم کرد. شاید یک ربع منتظر ماند تا بالاخره در باز شد و مردی از اتاق پدرش خارج شد. خانم فرهادی منشی مسعود رو به ترنج گفت: حالا می تونی بری تو. ترنج بلند شد و با لبخند تشکر کرد. بعد به در اتاق زد و وارد شد. بفرمائید. سلام آقای رئیس. مسعود سرش را بالا آورد و با دیدن ترنج خندید و گفت: تو اینجا چکار می کنی وروجک؟ ترنج خنده کنان در را بست و خودش را روی مبل رو به روی میز پدرش ولو کرد. او مدم سری به بابام بزنم. مسعود از پشت میزش بلند شد و کنار ترنج نشست. خوب چه اتفاقی افتاده که امروز بنده رو مفتخر کردین؟ ترنج شانه ای بالا انداخت و تصمیم گرفت بی حاشیه برود سر اصل مطلب این موضوع حاشیه پردازی نمی خواست. حقیقتش کارتون داشتیم. چیزی شده؟ ترنج سر تکان داد و گفت: از مهربان خبر دارین؟ آره ما مانده چیزایی گفت در باره مشکل زانوش. خوب نمی خواین کاری بکنین؟ مسعود با تعجب گفت: من؟ ترنج م*س* تقیم به پدرش نگاه کرد و

گفت: خوب پس کی؟ بابا من الان پیش مهربان بودم. اصلا نمی تونه راه بره. حتی به حالت نشسته و خوابیده هم درد داره. وقتی این جمله را گفت صدایش کمی لرزید. مسعود متفکر به ترنج گوش میداد. خوب این بلا توی خونه ما به سرش اومده. دست تنها همه کارارو خودش می کرد. بادتونه که. خوب حالا ولش می کنین به امون خدا. مسعود نفس عمیقی کشید و گفت: خوب الان تو از من چی می خوای؟ خوب معلومه. خرج عملش بالاست. کمکش کن. داماداشم که بنده خدا خودش تو یه مغازه شاگرد. از کجا آورده اینقدر بده. بیمه چی؟ پول پروتز و خودشون باید بدن که حدود سه تومن. مسعود با تعجب گفت: سه تومن؟ بله. پنج تومنم خرج عمل میشه. از کجا آورده هشت میلیون بده.. بابا خواهش. هشت تومن که برای شما نباید پولی باشه. مسعود ترنج را جور خاصی نگاه کرد و گفت: هشت میلیون خیلی هم پوله. ترنج با اعتراض گفت: ولی ما شینی که شما سوار میشین نزدیک سی تومن قیمتشه اونوقت هشت میلیون براتون خیلیه. خوب بابا خونه منم چهارصد ملیون قیمتشه. از فردا هر کی پول عمل نداشت من باید بدم؟ ترنج سر به زیر انداخت: هر کی نه. ولی مهربان فرق داره. بابا فکر کنین اگه دیشب یه بلای دیگه سر من اومده بود شما اینقدر خرج من نمی کردین؟ خوب معلومه که می کردم. ولی تو دخترمی. حالام فکر کنین برای مننه. اصلا به من قرض بدین خودم پس می دم بهتون. حرفایی می زنی ترنج ها. یعنی چی قرض بدم. ترنج بی مقدمه از جا بلند شد. حالا کجا می ری؟ ترنج سر به زیر ایستاد و گفت: موندنم چه فایده داره؟ مسعود زیر لب لالاله الا... ی گفت و بلند شد: صبر کن ببینم. ترنج خوشحال رفت طرف پدرش و گونه اش را ب* و* سید.

مسعود خنید و گفت: ترنجی دیگه! بعد هم دسته چکش را برداشت و گفت: چهار تومن بیشتر نمی دم. بالاخره بیمه هم هست دیگه. ترنج اعتراضی نکرد. همین چهار تومن هم خوب بود. لااقل پول پروتز را می تونستن بدن. خرج عملم بالاخره بیمه یه مب*غ*لی می داد. ترنج با سر خوشی چک را گرفت و بار دیگر گونه پدرش را ب*و*سید و از انجا خارج شد. باید جوری میشد که مهربان ناراحت نشود که فکر نکنند دارد به او صدقه می دهد. درست بود که وضع مالی خوبی نداشتند ولی داماد و دخترش برای خودشان شخصیت و احترام داشتند. دوباره با یک تاکسی در بست برگشت خانه مهربان. هانیه دختر مهربان با دیدن دوباره او تعجب کرد و گفت: مشکلی پیش او مده؟ نه با مهربان کار داشتم. بفر ما. ترنج یک راست رفت به اتاق مهربان. سلام مهربان جونم. مهربان با دیدن دوباره او با خنده گفت: سلام عزیزم. چه کار خوبی کردم که خدا امروز اینقدر بهم هدیه می ده. ترنج گونه مهربان را ب*و*سید و کنارش نشست. مانده بود چه جوری ماجرای پول را بگوید. بابا سلام رسوند. مهربان لبخند زیبایی به ترنج زد و گفت: سلامت باشن. حقیقتش پیش بابا بودم از شما براش گفتم ناراحت شد و گله کرد چرا نگفتین برای عمل پول لازم دارین. گفت بگم. مهربان برا بچه های من مادری کرده. این پول اصلا قابل این حرفا نیست. ترنج دعا می کرد مهربان پی به دروغ هایی که می گفت نبرد. البته پدرش همیشه با احترام با مهربان صحبت می کرد. ولی در مورد مسائل مالی خوب برای مهربان موقعیتی پیش نیامده بود. جز موقعی که می خواست دخترش را عروس کند و به بابا رو انداخته بود. بابا

هم کمکش کرده بود ولی مبلغ بالایی نبود. ترنج به مهربان نگاه کرد: خوب حالا کی می‌خواین عمل کنین؟ مهربان نگاه شرمزده ای به ترنج انداخت و گفت: راضی به زحمت بابات نبودم. پول کمی نیست دخترم. دامادم دو تومنشو جور کرده بقیشم جور میکنیم. بابات هیچ دینی به من نداره. ترنج اعتراض کرد: این چه حرفیه وقتی او مدی تو خونه ما سالم بودی. بحث دین نیست. اینجا دیگه وظیفه ماست مهربان. یه شماره حساب به من بدین برم پول و بریزم. نمی‌خواد دیگه دنبال پول باشین بقیه شو بابا میده. مهربان سر به زیر انداخت. ترنج کمی جلوتر خزید و گفت: مهربون جونم قبول کن دیگه. به خدا نارا حت میشم. مگه نمی‌گی منو خودت بزرگ کردی. خوب یعنی مثل مامانمی دیگه. بعد که سکوت مهربان و دید گفت: راست میگگی هانیه خانم کجا من کجا. من و که نمی‌تونم اندازه خانمی مثل هانیه دوست داشته باشی. بعد هم از جا بلند شد که مهربان صدایش کرد: ترنجم عزیزم. کجا می‌ری مادر. تو رو اندازه هانیه ام شاید بیشتر دوست دارم ولی شرمم میشه. ترنج نشست و گفت: آگه منو اندازه دخترت دوست داری خوب قبول کن. آدم دست دخترشورد میکنه. اون دو تومن و مگه دامادات جور نکرده خوب بقیه اشم این دخترت میده دیگه. چشم های مهربان به اشک نشسته بود. با شه عزیزم. ترنج گونه مهربان را ب* و* سید و گفت: پس دخترتو صدا کن یه شماره حساب بده من پول و که با داد بریزم به حسابتون. بگو زودترم برن دنبال کارای عمل. مهربان اشکش را که کش آمده بود روی گونه اش گرفت و گفت: عاقبت بخیر بشی عزیزم. بعد هانیه را صدا زد و ماجرا را گفت. انگار هانیه هم زیاد راضی نبود و با اکراه شماره حساب را داد. ترنج موقع رفتن گونه هانیه را

ب*و*سید ودر حالی که او بهت زده ترنج را نگاه می کرد گفت: فکر کن منم خواهرت. حق ندارم به مادرم کمک کنم؟بعدم هم رفت. بچه های گروه گرافیک جلوی برد گروه جمع شده بودند و داشتند درباره نوشته توی برد صحت می کردند. ترنج وقتی جمعیت مقابل برد را دید کنجکاو رفت سمت برد و از روی سر بقیه سرک کشید: کلاسهای آقای مهرابی این هفته تشکیل نمی شود. ترنج برگشت و رفت سمت کلاش که مهتاب از وسط جمعیت او را دید و دستش را کشید. هی سلام. ترنج برگشت و جوابش را داد: سلام. خونه خوش گذشت؟ معلومه خونه همیشه خوش می گذره. صرفت میکنه این همه راه و هر هفته بری و بیای. کجا بوده این همه راه همش دو ساعت دو ساعت و نیم راهه. اره می ارزه. ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: مامانت چطوره؟ بد نیست بهتره. فکر کنم تا یکی دو ماه دیگه بیاریمش همین جا عملش کنیم. ترنج فقط سر تکان داد. مهتابی زد به دست ترنج که دادش را هوا برد: هی چه خبرنه؟ مهتاب شوکه ایستاد و گفت: چی شد؟ ترنج تند تند پله ها را بالا رفت و وارد کلاس شد. وسایلش را روی میز پنخس و پلا کرد و آستین مانتویش را بالا زد. مهتاب هم که دوان دوان پشت سرش آمده بود با تعجب به حرکات او خیره شد. چکار می کنی؟ دستم آس و لاشه. بعد نگاهی به پانسما تازده دستش انداخت. از خون خبری نبود. ترنج استیثش را با دقت پائین کشید که که مهتاب پرسید: چی شده؟ ترنج چادرش را برداشت و درحالی که تا می زد گفت: هیچی یه تصادف کوچولو. ای وای. کی؟ چهارشنبه. داشتم می رفتم خونه. یه موتوری از پیاده رو داشت رد میشد زد بهم. مهتاب هم وسایلش را گذاشت روی میزش

و گفت: عجب بی شعوری بوده. موتوری تو پیاده رو چه غلطی میکرد؟ ترنج چادرش را گذاشت توی کیفش و گفت: حرفای می زنی موتوریا آگه زورشون برسه با موتور طبقه سوم پا ساژ میان پیاده رو که جای خود داره. اینقدر لجم می گیره. ترنج از حرص خوردن مهتاب خنده اش گرفته بود. لاجت نگیره. چرا مهرابی نمیآد این هفته؟ ترنج از این تغییر موضوع ناگهانی این بار واقعا زیر خنده زد. مرض کجاش خنده داشت؟ آخه این سوال چه ربطی به اون قبلی داشت؟ مهتاب خودش هم خنده اش گرفت. آخه همون اول می خواستم همین و بیرسم ولی تو نداشتی. خوب حالا چرا نمیآد؟ ترنج دستی به کمر زد و گفت: مهتاب مگه من مفتش مردمم. من چه می دونم؟ مگه نمی گی رفیق فاب داداشته اونوقت نمی دونی. ترنج روی صندلی ولو شد و با دقت دستش را روی میز گذاشت و گفت بازم دلیل نمیشه. مهتاب زیر لب گفت: اه اینم رفیقه ما داریم. خوب میگفتی من روت حساب نکنم. ترنج باز هم با چشمای گرد شده گفت: برای چی می خوای روی من حساب کنی؟ برای اطلاعات دست اول. همه دارن اون پائین از فضولی می میرن بدونن چرا مهرابی نیامده. ترنج به پشتی صندلی اش تکیه داد و با خودش فکر کرد واقعا چرا ارشیا نیامده با شناختی که از او داشت می دانست ادم وظیفه شناس و مسئولیت پذیری هست. مهتاب بلند شد و گفت: برم بینم بچه ها چی میگین. و از کلاس خارج شد. ترنج توی فکر خودش غرق بود و متوجه رفتن مهتاب نشد. از شب تصادف دیگر ندیده بودش. بعد از گفتن آن جمله کذایی ناگهان غیث زده بود. ترنج با یادآوری جمله ارشیا و لحنی که آن را بیان کرده بود. لبخند روی لبش آمد. حالا داشت به حرفهای استاد مهران می رسید. راست می گفت.

پسرها دنبال دست نیافتنی‌ها هستند گرچه خودشان را با هر موردی که سهل و الوصول با شد سرگرم می‌کنند ولی برای زندگی مطمئناً دنبال افرادی می‌رود که به راحتی خودشان را به آنها وا نمی‌دهند. ترنج‌اه کشید. آیا برای همین توجه ارشیا به او جلب شده بود؟ قبلاً همیشه جلوی چشمش بود. چقدر هم راحت انگار نه انگار که ارشیا پسر غریبه ایست. بعد به کارهای خودش فکر کرد. دلیلش چه می‌توانست غیر از همین. حالا که او خودش را از ارشیا دور کرده بود او متوجهش شده بود. شوقی عجیبی توی دلش با این فکر پیدا شد. اینکه کسی تو را بخواهد نه بخاطر جاذبه‌های ظاهری بلکه برای اینکه تو را کشف کند. پس حالا کجاست؟ نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه؟ کاش از ماکان بپرسم. توی فکر بود که مهتاب به همراه چند نفر دیگر از بچه‌ها وارد کلاس شدند. مهتاب خودش را ول کرد روی صندلی و به ترنج گفت: شایعه خانم منصوری از همه داغ‌تره. ترنج با کنجکاوی به مهتاب نگاه کرد: جریان چیه؟ بچه‌ها می‌گن با هم عروسی کردن و رفتن ماه عسل. ترنج پخی زیر خنده زد: چه سرعت عملی. من چهارشنبه شب که دیدمش هنوز مجرد بود. تازه ای کیو اگه عروسی گرفته بود ما جز اولین نفر بودیم که دعوت می‌شن. مهتاب شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خوب تو که نمی‌ذاری به بچه‌ها بگم. ترنج راست نشست. مهتاب حرفی که نزدی؟ مهتاب بی‌خیال موبایل ترنج را برداشت و درحالی که با آن ور می‌رفت گفت: اسمت و نگفتم که فقط گفتم به منبع محرمانه. ترنج پوفی کرد و تیکه داد: حالا ببین می‌تونم آبروی ما رو بری. نه بابا بچه‌ها اینقدر روی این ماجرای خانم منصوری پافشاری کردن که

حرف من تاثیری نداشت. فردا که خانم منصوری او مد همه می فهمن این شایعه چقدر مسخره اس. چرا؟ چون خانم منصوری شنبه ها کلاس نداره ولی یکشنبه صبح کلاس داره میاد. خوب شاید مهرابی هم بیاد. ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: بیادم فرق نمیکنه بالاخره یه شیرینی نمی دن؟ من چه می دونم. جون مهتاب تو خبر نداری؟ مهتاب گیر دادیا نه خبر ندارم. مطمئنم ماه عسلی در کار نیست. همان موقع استاد وارد شد و مکالمه ها قطع شد. ترنج تا برسد خانه دل آشوبه گرفته بود. آن شایعه که مسخره بود. ولی آیا اتفاقی برای ارشیا افتاده بود که یک هفته کامل نمی آمد.

شب خواست از ماکان پرسد ولی هر کار کرد نتوانست ولی اینقدر این کار را تابلود انجام داد که ماکان مشکوک شد. شب قبل از خواب ماکان سری به اتاق ترنج زد برایش عجیب بود که ارشیا سه چهار روز سراغ او نیاید. درست بعد از همان شب. دست به سینه کنار در اتاق ترنج ایستاد و به او که داشت وسایلش را جا به جا می کرد نگاه کرد. ترنج متوجه او شد با تعجب گفت: کاری داری؟ ماکان وارد اتاق شد و کنار میز ترنج ایستاد و در حالی که با وسایل روی میزش بازی می کرد گفت: می خواستی چیزی بررسی از من؟ ترنج جا خورد ولی خودش را با وسایلش سرگرم کرد و سعی کرد تا می تواند لحنش بی خیال باشد. ها؟ نه چیز مهمی نبود. خوب همون چیزی که مهم نبود چی بود؟ هیچی بابا. توی برد زده بود این هفته کلاسای آقای مهرابی تشکیل نمشه می خواستم

بدونم چرا نمیآد. ماکان با ابرو های بالا رفته به ترنج نگاه کرد: اون وقت چرا باید برات مهم باشه؟ ترنج سعی کرد با مسخره بازی ذهن ماکان را منحرف کند: بنده خدا اگه بدونه بچه ها چی پشت سرش می گن حتما سکنه می کنه. ارشیا نشست روی تخت و با دقت به حرکات شتاب زده ترنج خیره شد: چی میگین؟ بنده خدا رو داماد کردن فرستادن ماه عسل. و از این حرف خنده اش گرفت. خنده اش واقعی بود. ماکان هم خندید و گفت: عجب جایی گیر کرده بدبخت. آره بابا یه مشیت دختر ندید بدید. استاد بنده خدا شده سوژه. ماکان دراز کشید روی تخت ترنج و گفت: فکر کنم زیادم بش بد نگذره؟ ترنج از دهانش پرید آره همین ار شیام. با اون اخم تخمش. و یک لحظه لبش را گزید. تازه فهمید چقدر صمیمی و راحت اسمش را جلوی ماکان به زبان آورده یادش نمی امد تازگی اینقدر راحت از او حرف زده باشد. ماکان بلند شد و در حالی که از اتاق خارج میشد شب بخیر گفت. ترنج دستی به صورتش کشید و گفت: اه خاک تو کله ات ترنج بگیر جلوی اون زبون بی صاحب و. همان جور دست به دهان ایستاده بود و داشت با خودش غرغر میکرد که ماکان برگشت: چیزی شده داداش؟ ماکان دستی توی موهایش کشید و گفت: ترنج... بله داداش؟ ماکان با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: اگه مشکلی داشته باشی به داداش که میگی نه؟ ترنج سر به زیر انداخت و انگشتانش را به هم فشرد. بعد سرش را بالا آورد و رو به ماکان گفت: حتما داداش. ماکان لبخند کوچکی زد و رفت. ترنج روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. یعنی بو برده؟ شاکی از دست خودش بلند شد و چراغ را خاموش

کرد. ماکان از حرفهای ترنج کمی نگران شده بود. همان شب با موبایل ارشیا تماس گرفت. گوشی اش خاموش بود. عجیب بود. ارشیا اینجور ادمی نبود. انها مثل برادر بودند. هر مشکلی برای یکی شان پیش می آمد ان یکی همیشه کنارش بود. هیچ چیزی پنهان از هم نداشتند. حالا چه اتفاقی افتاده بود که ارشیا خودش را از ماکان دور کرده بود. ماکان کلافه توی اتاقش قدم می زد. برای تماس گرفتن با خانه اش هم دیر بود. تصمیم گرفت صبح در اولین فرصت با خانه ارشیا تماس بگیرد. روی تخت دراز کشید و یک بار دیگر شماره ارشیا را گرفت. نه باز هم خاموش بود. ماکان آشفته خوابید. دلش نمی خواست به افکارش اجازه جولان بدهد. بعضی چیزها اینقدر واضح بود که نمی توانست از آنها چشم پوشی کند. فردا از شرکت با خانه مهرابی تماس گرفت. حرفهای مهرناز خانم بیشتر آشفته اش کرد: فردای همون شبی که ترنج تصادف کرده بود رفته. شبش هیچی نگفت. صبح یه یادداشت برا من گذاشته بود و رفته بود. ماکان حیران از این رفتار ارشیا دست و دلش به کار نمی رفت. وضع ترنج هم تعریفی نداشت. ماکان به او هم گفته بود که مهرناز خانم چه گفته. آشفته ترنج ماکان را هر چه بیشتر به حدسش نزدیک تر میکرد. خیلی دلش می خواست ارشیا زودتر پیداش شود و او را از این آشفته گی فکری رها کند. سه شنبه بود و ترنج خسته و بی حوصله توی اتاقش نشسته بود که موبایلش زنگ زد: بله؟ بله و بلا معلوم هست کجایی؟ ترنج با شنیدن صدای شاد الهه خنید و گفت: چطوری الی خانم؟ خوب. نمی آی این ورا دلمون تنگ شده. ترنج لیش را گاز گرفت و گفت: روم همیشه حقیقتش. برا چی. خانواده من مگه چه فرقی کردن. لوس نشو خودت می دونی چی میگم. نه از اون لحاظ

خیالت راحت. اگه بخاطر امیر می گی. گرچه خورده تو ذوق بچه ولی آدم با جنبه ای. ترنج باز هم لبش را گاز گرفت و گفت: مامانت از دستم خیلی ناراحته نه؟ لحن الهه ناگهان عوض شد. ترنج این چه حرفیه. داداش منم مثل بقیه یه خواستگار بوده. دلیلی هم نداره که تو حتما جواب مثبت بش بدی. برا چی مامانم باید ناراحت بشه. نمی دونم ولی فکر میکنم کار بدی کردم. نه عزیزم هیچ کار بدی نکردی نمی خواد برا خودت عذاب وجدان بتراشی. سعی می کنم. نمی ذاری حرف اصلی مو بزnm که. فردا شب دور هم جمع می شیم. چرا فردا؟ چون یکی از بچه ها پنج شنبه نمی تونه بیاد. باشه حتما میام. راستی اون دفتم بیار. برای چی؟ سامان یکی و پیدا کرده کارش عالیه. خودش دف نداره اونوقت؟ چرا ولی سامان گفت تو مال خودتو بیار با اون بز نه خاک نخوره. تجدید خاطره هم میشه. ترنج به دف نگاهی انداخت و گفت: باشه. راستی الی من شاید یه مهمونم داشته باشم. کی؟ دختر عمه ام. باشه. کاری نداری دیگه؟ نه سلام برسون مامان اینا رو چشم عزیزم خداحافظ. خوشحال شد. چند هفته ای بود که دور هم جمع نشده بودند. دلش برای استاد مهران تنگ شده بود. بلند شد و چند تا از کارهایش را کنار گذاشت تا فردا شب به استاد نشان بدهد و ایراد و اشکالاتش را برایش بگیرد. بعد هم شماره شیوا را گرفت: بله؟ سلام شیوا جان سلام ترنج خوبی؟ ممنون؟ عمه اینا خوبن. بله دائی اینا خوبن. اونام خوبم. شیوا فردا شب همون مهمونی که بت گفتمه میای؟ شیوا انگار زیاد هم مایل نبود. نمی دونم بتونم بیام. کی؟ فردا شب. چه ساعتی؟ هشت می رم تا ده یازده تماما دیگه. باشه فردا شب کشیک ندارم. حالا بت خبر می

دم. باشه. کاری نداری؟ ببین شیوا نخواستی اصراری نیست ها. اون بار گفتی
خبرت کنم. منم خبرت کردم. والا هر جور خودت دوست داری. باشه مرسی
سلام برسون. تو هم خداحافظ. ترنج گوشی را قطع کرد و به ان نگاه کرد. گرچه
به شیوا اینجور گفته بود ولی دلش می خواست شیوا دعوتش را قبول می کرد.
همه جمعشان بالاخره یکی از اقوام و دوستان را وارد جمع کرده بود جز ترنج.
چهارشنبه شب ماکان داشت می رفت خانه. جلوی خانه از ماشین پیاده شد
که کسی از توی تاریکی صدایش زد: ماکان! ماکان برگشت و توی تاریکی را
نگاه کرد: بله؟ شیخ ارشیا از توی تاریکی بیرون خزید. ماکان از دیدن چهره
داغان و در هم ارشیا جا خورد. با وحشت به طرفش رفت. ارشیا؟ ارشیا سرش
را پائین انداخت. معلوم هست یه هفته کجایی بی معرفت. ارشیا روی سر بلند
کردن نداشت. ماکان بازوی ارشیا را گرفت و گفت: بیا بریم تو. نه. چرا؟ می
خوام باهات صحبت کنم. ولی اینجا نه. تنها. ماکان مردد به اونگاه کرد. من
می خواستم ترنج و برسونم خونه دو ستاش. می خوام با من بیای بعد بریم با
هم صحبت کنیم. ارشیا با شنیدن نام ترنج سرش را بیشتر پائین انداخت و با
صدای خش داری گفت: نه... نه تو برو برسونش بعد بیا با هم بریم. ماکان از
حرکات ارشیا کلافه شد. داشت شکش به یقین بدل میشد. رو به ارشیا که مثل
آدم های کتک خورده کنار دیوار ایستاده بود کرد و گفت: صبر کن یک کار دیگه
می کنیم. بعد رفت طرف در خانه و زنگ را به صدا در آورد. بله؟ مامان آگه ترنج
آماده اس بگو بیاد. باشه. ماکان کنار در ایستاد و توی فکر فرو رفت. دوباره
نگاهی به ارشیا انداخت. ارشیا تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: من تو
ماشین منتظرتم. ماکان فقط سر تکان داد. ترنج با عجله در را باز کرد و با

حرص گفت: چقدر دیر کردی خوب شد گفتم زود بیا باید دنبال شیوام
بریم. ما کان گیج به ترنج نگاه کرد که کیف دایره ای شکلی دستش بود و
گفت: می تونی خودت ما شین من و ببری؟ چشمای ترنج گرد شد؟ به به چی
شده داداش اینقدر بخشنده شدن. نمی ترسی بزنم داغونش کنم. ماکان حوصله
شوخی نداشت. من کار دارم. و به ترنج نگاه کرد و گفت: ارشیا تو ماشینش
منتظره. رنگ ترنج واقعا پرید. و از زبانش پرید: ارشیا کی اومده؟ ماکان اخم
کوچکی کرد و سوئیچ را توی دستش گذاشت و گفت: نمی دونم ولی قیافه اش
عین اینایی که از قبر در اومدن. و رفت طرف ما شین ارشیا. در راننده را باز کرد
و با لحن جدی گفت برو اون ور من می رونم. ارشیا بدون اینکه پیاده شود از
روی دنده رد شد و جایش را داد به ماکان. ماکان رو به ترنج که همانجا جلوی
در خشکش زده بود گفت: دیرت نشه. و به ما شین اشاره کرد. ترنج به خودش
آمد و سریع به سمت ما شین ماکان رفت. ماکان ما شین را روشن کرد و دور
شد. ترنج ولی پشت فرمان نشسته بود و حسابی توی فکر بود: خدایا یعنی
چش شده؟ چرا پیاده نشد؟ چرا نداشت ببینمش؟ چرا نخواست منو
ببینه. داشت دیرش میشد اگر قرار نبود شیوا را ببرد اصلا نمی رفت. ولی شیوا
همین یک ساعت پیش تماس گرفته و گفته بود می آید. ما شین را روشن کرد و
راه افتاد. ماکان در سکوت رانندگی میکرد و منتظر بود تا ارشیا شروع کند.
ارشیا هم انگار که روزه سکوت گرفته بود. ماکان بعد از ده دقیقه حوصله اش
سر رفت. راننده می خواستی که اومدی دنبال من؟ ارشیا نگاهش را از خیابان
گرفت و گفت: نمی دونم از کجا شروع کنم. و دوباره نگاهش را داد به خیابان.

ماکان دستی توی موهایش کشید و گفت: چرا یهو غیبت زد؟ دانشگاهم که نرفتی. از کجا فهمیدی؟ ترنج سراغتو ازم گرفت. و بعد از گفتن این جمله به چهره ارشیا نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند. دست ارشیا رفت توی موهایش و آنها را چنگ زد. ماکان پوزخند زد: میگی چه مرگته یا نه؟ ارشیا نمی دانست از کجا شروع کند چه می توانست به دوست مثل بردارش بگوید. لبش را تر کرد و گفت میگویم. فقط قول بده تا آخر گوش بدی بعد دیگه هر چی تو گفتی. ماکان اینقدرها هم احمق نبود. حالات ارشیا همه چیز را ثابت می کرد ولی باید حرفهایش را هم می شنید. *** ترنج شیوا را سوار کرد و راه افتاد. به ظاهر شیوا نگاه کرد و لبخند زد. شیوا گفت: چیه چرا می خندی؟ فکر میکنم شب سختی رو بگذرونی. شیوا با تعجب گفت: چرا؟ ترنج خندید و گفت: آگه مثل من باشی حسابی معذب میشی. چرا اخه؟ دفعه اولی که رفتم تو جمع بچه ها منم عین تو رفتم. مانتو کوتاه تنگ و موهام ریخته بودم روی صورتتم. تازه یه لاک صورتی هم زده بودم. شلوار سفید و شال قرمز. بعد دوباره خندید و گفت: حالا خودت میای می فهمی. اونجا همه محجبه ان. کسی از این مانتو های بلوزی نمی پوشه موها شونم خوب می پوشونن. من اینقدر ضایع شدم اون شب. کلی خجالت کشیدم. البته اون بنده های خدا نه نگاه بدی کردن و نه حرفی زدن من خودم خجالت کشیدم. استاد مهران هم از همین موضوع استفاده کرد و کم کم مخم زد. و دوباره خندید. خودش هم می دانست می خندد تا کلافگی اش را پنهان کند. نمی توانست به ارشیا فکر نکند. به اینکه با ماکان چکار داشت. شیوا هم خندید و دوباره به ظاهرش نگاه کرد. مانتویش واقعا کوتاه بود. ولی خیلی هم تنگ نبود. شانه ای بالا انداخت و با خودش

فکر کرد او همه جا همینجور است پس لازم نیست معذب باشد. ترنج ماشین را پارک کرد و پیاده شدند. دف را از روی صندلی عقب برداشت و زنگ را زد. خود استاد جواب داد: کیه؟ سلام استاد. ترنجم. به به. بفرما. و در با صدای کلکی باز شد. ترنج جلو رفت تا شیوا که راه را بلد نیست دنبالش بیاید. عرض حیاط را طی کردند و جلوی ساختمان رسیدند. صدای ذوق زده الهه را می شنید. اومد اومد. شیوا پرسید: چه خبره؟ این الهه اس حالا می شناسیش یک دقیقه آرام نمی گیره. در را باز کرد و وارد شدند. ترنج به همه سلام کرد و شیوا را معرفی کرد: شیوا دختر عمه ام. همه جمع به گرمی با او احوال پرسی کردند. الهه خودش را به او رساند و گفت: خوبی دلم برات تنگ شده بود. و تنگ او را در آغوش فشرد. ترنج به چهره الهه مشکوک نگاه کرد: قیافه ات یه جوریه مشکوک می زنی. چرا اینقدر ذوق زده شدی؟ الهه رو با سامان گفت: تا من لو ندام. بگین دیگه داره می پره بیرون از دهنم. همه خندیدند و ترنج متعجب به جمع نگاه کرد: میشه بگین چه خبره؟ سامان به الهه خندید و رو به ترنج گفت: اگه این زن ما گذاشت. استاد مهران هم خندید و گفت: اذیتش نکنین بگو بیاد. ترنج هنوز هم نمی فهمید چه خبره. الهه دف را برداشت و از کیفش خارج کرد. وقتشه یه کم صداشو در بیاریم. جمله اش که تمام شد. مهدی کنار سامان از اتاق خارج شد. ترنج با دهان باز به او نگاه کرد. خودش بود. با همان نگاه گرم و معصوم آرام زمزمه کرد: مهدی! *** ماکان ماشین را نگه داشت و به ارشیا خیره شد. می شنوم. ارشیا به دست هایش نگاه کرد و گفت: همه چیز از سه سال پیش شروع شد. یادته چقدر ترنج منو اذیت می کرد؟ ماکان سرتکان

داد. ارشیا بعد از مکشی ادامه داد: هیچ کدوم هیچ وقت فکر نکردیم چرا بین این همه ادم ترنج اینقدر به من گیر داده. تابستونی که من می خواستم برم تهران. نمی دونم چقدر مونده بود. ترنج با من تماس گرفت. چشمان ماکان گرد شد و لبش را گاز گرفت. خدایا اینجا چه خبره. ارشیا رویی نداشت تا به چهره ماکان نگاه کند. همانجور که به دستهایش نگاه می کرد ادامه داد: گفت باید حتما منو ببینه گفت تو نفهمی من فکر کردم مشکلی براش پیش اومده نمی تونه با شما بگه رفتم اونجایی که گفته بود. همون پارک پشت آموز شگاه. ماکان نمی خواست حرف بزند اگر هم می خواست نمی توانست واقعا شوکه بود. به خدا نمی دونستم چی می خواد بگه والا نمی رفتم. اونجا بهم گفت... گفت. دو ستم داره. مشت ماکان گره شد و روی فرمان کوبید. این حرکت ماکان سرعت ارشیا را بیشتر کرد: ولی من بهش توپیدم. به بدترین شکل ممکن. واقعا دیونه شده بودم. فکر میکردم اگه تو بفهمی چه فکری درباره من می کنی. اون موقع فقط به تو فکر میکردم. باور کن. روندمش گفتم این احساسات زودگذره نوجوونیه. اونم رفت با چشمای گریون. بعدش پشیمون شدم ولی دیدم اینجوری بهتره. بعدم که داشتم می رفتم تهران. گفتم مدتی منو نمی ببینه یادش میره. خودم خیلی زود یادم رفت. ماکان نگاهش را دوخته بود به رو به رو با اخم های در هم رفته رو به رو نگاه می کرد ولی چیزی نمی دید. دستش فرمان را با تمام نیرو در مشت می فشرد. ارشیا ماکان را نگاه کرد به او حق میداد اگر الان یکی توی گوشش بخواباند. ولی از فشاری که به فرمان می آورد معلوم بود که دارد خودش را کنترل میکند. ارشیا آهی کشید و گفت وقتی برگشتم مامان اصرار داشت زن بگیرم. از وقتی رسیدم مدام

اسم... اسم... ترنج و می آورد. خوب منم تصویری که ازش داشتم همون تصویر سه سال پیش بود. خودتم که می دونی معیارم با مامان فرق داره. گفتم نمی خوام. تا اینکه... تا اینکه..... ارشیا باز هم مکث کرد. ماکان به مرز انفجار رسیده بود. ارشیا فکر کرد این چند جمله رو هم بگو و خلاص. تا اینکه ترنج و برای اولین بار دیدم. شوکه شده بودم. تمام محاسباتم به هم ریخته بود. از اون روز تا شبی که تصادف کرد همش دنبال جواب این سوال بودم که چرا اون... از شب تصادف که اشک ترنج و دیدم تا الان عین دیونه ها شدم. بیشتر از همه از روی تو خجالت می کشیدم. برای همین رفتم تا با خودم کنار بیام. تا بفهمم این چیه که افتاده به جونم. نمی خواستم پیام خونه تون و نگاهم بیافته به ناموس دوستم. دوستی که مثل برادرم بود و خواهرش هم می بایست خواهر من باشه ولی نشده بود. از اون شب واقعا نگاهم به ترنج فرق کرد. برای همین رفتم. ارشیا ساکت شد. ماکان بالاخره سکوتش را شکست: ترنج چی؟ ارشیا پوزخندی زد و گفت: محل سگم نمیده. تو دانشگاه دورترین نقطه به من میشینه. بقیه دخترای کلاسشون می خوان به هر نحوی شده توجه منو جلب کنن ولی ترنج.... حتی نگاه نمی کنه. ماکان از این حرف ارشیا کمی آرام گرفت و لبخندی روی لبش آمد. به چهره گرفته ارشیا نگاه کرد. پس ترنج بد جور حالش را گرفته بود. از این فکر لبخند زد. چه کسی بهتر از ارشیا که خواهر کوچکش را بسپارد دستش. دستش را روی شانه ارشیا گذاشت و لبخند زد: بخاطر اینکه دلشو شکستی باید گردنتو بشکنم ولی چکار کنم که دلم نמיاد. ارشیا نگاه شرم زده اش را دوخت به ماکان. هر کار بگی می کنم فقط

فکر نکن آدم نمک نشناسی بودم. این حرفا چیه؟ کی از تو بهتر ارشیا. ارشیا با خوشحالی به ماکان نگاه کرد: یعنی تو مشکلی نداری با این موضوع؟ نه چرا باید داشته باشم. مطمئنم بابا اینام مشکلی ندارن. ولی ترنج... ارشیا نگران به ماکان چشم دوخت. ترنج چی؟ ماکان از علاقه ترنج به ارشیا مطمئن بود ولی دلش نمی خواست خواهرش را جلوی ارشیا بی ارزش کند به دست آوردن دل ترنج وظیفه ارشیا بود. اونو نمی دونم. چکار کنم؟ ماکان ماشین و روشن کرد و گفت: هیچی بشین بمیر خوب معلومه. میری خونه اول این قیافه جنگلی تو در ست می کنی بعدم یه دسته گل و یه جعبه شیرینی می خری همراه ابوی و والده مکرمه تشریف میارین جهت دست ب* و* سی. حالا تا ببینم مقبول می افتی یا نه. ارشیا خوشحال بود لا اقل دیگر عذاب و جدان ماکان را نداشت.*** ترنج بلند شد و سلام کرد: کی اومدی؟ مهدی هم به او لبخند زد و گفت: دیروز. فردا هم باید بریم. یه کار فوری داشتیم او مدیم انجام بدیم و بریم. ترنج رو به الهه گفت: برای همین مهمونی رو انداختین امشب. الهه بدجنس خندید. ترنج با مهربانی مهدی را نگاه کرد که الهه گفت: پس اون یکی مهمونمون کو؟ ترنج به الهه با تعجب نگاه کرد و گفت: دیگه کیه؟ آقا من قلبم طاقت نداره. الهه با خوشی خندید و گفت: زن داداش و معرفی نمی کنین؟ ترنج با گیجی پرسید زن داداش؟ بعد هم با سرعت برگشت و به مهدی نگاه کرد: زن گرفتی؟ مهدی با گونه های گر گرفته سرش را پائین انداخت. سامان مشتت به شانه اش کوبید و گفت: نگاه کن کبود شد. همه خندیدن. الهه رفت توی اتاق و با دختری برگشت. دخترک واقعا ناز بود. شاید هم سن ترنج شاید هم کوچک تر. پوستش مثل گل نازک و سفید بود. گونه هایش بر اثر خجالت گل انداخته

بود. چشمهای عسلی و خوش فرمی داشت. چهره اش را چادر مکشی قاب گرفته بود. ترنج با خوشحالی او را در آغوش گرفت. وای خوش او مدی عزیزم. مهدی معرفی کرد: معصومه. دختر خاله ام. ترنج جوری که فقط مهدی و معصومه بشنوند گفت: واقعا زنت خیلی نازه. چهره معصومه از این تعریف بیشتر گل انداخت و لب های مهدی به خنده باز شد. ترنج واقعا حس خوبی داشت انگار که ماکان زن گرفته باشد. مهدی آن شب با دفش دوباره غوغا کرد و ترنج بعد از مدتها صدای دف زیبای او را شنید. شیوا از جمع بدش نیامده بود. به ترنج گفت: من همش فکر میکرم اینایی که مذهبی ان اصلا اهل بگو بخند و این چیزا نیستن. ترنج با تعجب گفت: وا چی همچین فکری کردی؟ شیوا شانه ای بالا انداخت و گفت چه می دونم آدم همش بیرونشون و می بینه. نه اونام زندگی شادی دارن فقط حدود و رعایت میکنن. تو این جمع با اینکه دختر و پسر مجرد زیاده ولی گپ دو نفره خصوصی نداریم همه دور هم صحبت میکنن. اینجوری حد و مرز هم رعایت میشه. با هم شوخی های بی مورد نمی کنن و هر کس حد خودشو نگه میداره. ترنج کارهایش را به استاد مهران نشان داد: ترنج چرا نمیری برای امتتازی امتحان بدی. باور کن قبولی. یک کم می ترسم. این حرفا چییه. من شاگردی نداشتم تو سه سال برسه ممتازی. ترنج خوشحال شد. در اولین فرصت می ری انجمن می پرسی امتحانات کی هست. چشم حتما. بعد صدایش را آرام کرد و گفت: استاد شیوا دختر عمه امه خودش قدم پیش گذاشته امیدی بش هست؟ استاد نگاهی به شیوا که در جمع بچه ها نشسته بود و ناخودآگاه هر چند لحظه یک بار

موهایش را توی شالش می کرد انداخت و گفت: همیشه امید می هست. ترنج لبخند زد و رفت سمت بچه ها. ** ماکان ماشین را جلوی خانه شان نگه داشت و گفت: نمایای تو. ارشیا به خودش اشاره کرد و گفت: با این سر و وضع؟ ماکان خندید و گفت: مامانم که حتما سگته می کنه با دیدنت. اخلاقشو که می دونی. ارشیا با لبخند سری تکان داد. خوب دیگه من برم. ارشیا دست ماکان را که در حال پیاده شدن بود گرفت و گفت: ماکان! ماکان دوباره توی ماشین نشست و به ارشیا نگاه کرد: دیگه چی شده؟ ارشیا دوباره نگاهش را از ماکان گرفت و دست او را رها کرد و گفت: بهتر نیست اول با خودش صحبت کنم. برای چی؟ باید بفهمم نظر اون چیه؟ خوب وقتی اومدی خواستگاری می فهمی. اگه بگه نه؟ ماکان نگاهی به چهره نگران ارشیا کرد و گفت: خوب چه فرقی داره به خودت بگه نه یا به خانواده ات. نمی دونم فکر میکنم اونجوری راحت ترم. ماکان دستش را روی فرمان گذاشت و با حالت متفکری گفت: با این چیزایی که گفتمی فکر میکنی ترنج حاضر میشه باهات صحبت کنه؟ ارشیا اه کشید و گفت: فکر نکنم. اون که اصلا تحویل نمی گیره. ماکان از لحن مظلومانه ارشیا خنده اش گرفت. ولی دلش نیامد سر به سر او بگذارد. ارشیا جای برادرش بود و ترنج هم خواهر یکی یک دانه اش هر دو تا را دوست داشت. خنده اش را خورد و گفت: پس راه دیگه ای نداری مجبوری بیای. آخه مامانت به مامانم گفته ترنج نمی خواد تا بعد لیسانس ازدواج کنه. گفته ازدواج نمی کنم نگفته خواستگارم نیاد. به مامانت اینا چی می گی؟ اونش با من. ارشیا سری تکان داد و گفت: خوب. پس من خبرت میکنم. ماکان پیاده شد و ارشیا هم از آن طرف وقتی رو به روی هم قرار گرفتند ارشیا دست ماکان را فشرد و

گفت: برادری رو در حقم تمام کردی ماکان. تا عمر دارم مدیونتم. ماکان با خنده گفت: نه بابا من مدیونتم ما رو از شر این وروجک نجات می دی. ارشیا بالاخره خندید. سرش را پائین انداخت. هنوز ار ماکان خجالت می کشید. ماکان زد به شانه اش و گفت: برو به سلامت. ارشیا باز هم دستش را فشرد و گفت: یا علی. و زود سوار شد و از آنجا دور شد. ***همسر استاد مهران مثل همیشه با مهربانی از مهمانانش پذیرائی کرد. نیمه شب نشده بچه ها یکی یکی راهی خانه های شان شدند. ترنج در آخرین لحظه به طرف مهدی رفت و دَف را به دستش داد. مهدی با تعجب گفت: این چیه؟ ترنج لبخند زد و گفت: بهتره پیش خودت باشه. مهدی با دلخوری دَف را به او برگرداند و گفت: هدیه رو پس نمیدن دختر خوب. ترنج نپذیرفت دستای معصومه رو دیدم. انگشتای کشیده قشنگی داره جون میده برای دَف زنی. بعد به دستهای خودش نگاه کرد: یاد ته گفتم می خوام یاد بگیرم. مهدی سرتکان داد: حرف خودت یاد ته؟ آره. ولی من پیشش نمی گیرم. ترنج بی توجه به حرف مهدی خودش پاسخ سوالش را داد: گفتمی دَف انگشتای کشیده می خواد که تو نداری. و به انگشتان ظریف و کوتاه خودش نگاه کرد. مهدی ترنج را صدا زد: ترنج. نگام کن! ترنج سرش را بالا گرفت و توی چشم های مهدی نگاه کرد: من پیشش نمی گیرم. این مال توه. فهمیدی؟ ترنج همانجور که به مهدی نگاه می کرد گفت: معصومه شاگرد خوبی میشه. از نگاهش هم معلومه خیلی دوستت داره. حالا بگیرش. مهدی با اخم رو برگرداند. می خوام برم ها. شاید دیدارمون بیافته به قیامت اینجوری خواهرتو بدرقه میکنی. مهدی برگشت به

ترنج نگاه کرد. بعد نگاهش را پائین انداخت و گفت: برو به سلامت. ترنج لبخند زد و گفت: خدا حافظ بعد به طرف معصومه رفت و دف را به دست او داد: این دف مال مهدی امانت دست من بود. حالا مال توه. استاد خوبی میشه. معصومه با تعجب ان را گرفت. ترنج گونه اش را ب*و*سید و از در بیرون رفت. مهدی توی حیاط صدایش زد: ترنج! ترنج ایستاد و برگشت. مهدی خودش را با چند قدم به او رساند و گفت: هیچ وقت... از جوابی که به من دادی پشیمون نشدی؟ و م*س* تقیم به چشمان او نگاه کرد. ترنج لبخند زد و سر تکان داد و گفت: نه. هیچ وقت. و بدون اینکه حرف دیگری بزند از خانه خارج شد. مهدی قدم زنان وارد خانه شد. معصومه به طرفش آمد و گفت: این و ترنج داد. مهدی با دیدن دف لبخندی زد و سر تکان داد: ترنجه دیگه. دختره یک دنده. معصومه مهدی را نگاه کرد و با لکنت پرسید: هنوزم دوستش داری نه؟ مهدی با این حرف او سر بلند کرد و با تعجب نگاهش کرد: چی میگی معصوم؟ معصومه رو برگرداند و گفت: همون دختریه که مامانت می گفت نه؟ مهدی شرم زده سر به زیر انداخت. بعد به طرف معصومه رفت و دستش را گرفت: معصوم. نگام کن. معصومه آرام سرش را بالا آورد. چشمانش اشک آلود بود. اون مال گذشته بود. ترنج الان مثل خواهرمه. باور کن. معصومه اشکش را گرفت. حالا هم بخند. الان استاد برگرده فکر میکنه دعوا مون شده. معصومه به دف اشاره کرد و گفت: یادم میدی؟ مهدی روی چشمم معصومه را ب*و*سید و گفت: حتما. استاد مهران و همسرش توی کوچه بقیه را بدرقه می کردند. استاد به سمت ترنج آمد و کتابی داد به دستش. این و بده به دختر عمه ات. خدا حافظی اش فقط یک لبخند بود. ترنج انگار که شارژ

روحی شده باشد. شاد و سرخوش سوار ماشین شد. شیوا هم بعد از خداحافظی از بقیه مهمان ها کنارش نشست. ترنج نگاهی به شیوا انداخت و گفت: خوب چطور بود؟ شیوا خنده ای کرد و گفت: بذار اول یک اعترافی بکنم. ترنج خندید و گفت: همون که من گفتم شد. آره از کجا فهمیدی؟ از اونجایی که همش داشنی موهاتو می کردی توی شالت. وای اینقدر تابلو بود. وحشتناک. هر دو خندیدند و شیوا در حالی که آه می کشید گفت: امشب تو جمع شما دختر و پسر راحت با هم صحبت می کردن. خوب چی میشه این جور جمع ها آزاد باشه. خوب بله. ولی ما تحت شرایط خاصی دور هم جمع میشیم. بعد از اون استاد مهران مثل عقاب بالا سرمونه و نمی ذاره کسی دست از پا خطا کنه. شیوا دهنش را کمی کج کرد و بعد از کمی فکر گفت: ولی من فکر میکنم همین که مارو از این چیزا منع می کنن مارو حریص تر میکنه اگه روابط آزاد بود برا همه عادی میشد. ترنج برگشت و با تعجب به شیوا نگاه کرد: شیوا واقعا از تو بعیده این حرف. چطور همچین حرفی می زنی. شیوا دلخور گفت: خوب راست می گم تازه خودم می دونم حدیثم در این باره داریم که همین و میگه عربیشو بلد نیستم. ولی معنیش همین میشه ادم و از هر چی منع کنی نسبت بهش حریص تر میشه. ترنج با پوزخند گفت: خوشم میاد موقعی که به نفعتونه حدیث شناس میشین. مگه دروغ میگم؟ ترنج پوفی کرد و گفت: بله حرف شما درسته. ولی مشکل اینجا ست که این غریزه چه منعش کنی و چه آزاد بذاریش حریص میشه. چه حرفا می زنی؟ شیوا جان اگه این روش جواب میداد الان کشورای اروپایی باید همه شون عاقبت بخیر شده باشن. اونجا که

منعی نیست. چرا سن بلوغشون اینقدر اومده پائین چرا آمار حاملگی توی دخترای رسیده به چهارده سال؟ شیوا با دهن باز به ترنج نگاه میکرد. این غریزه هیچی سیر نمیشه. کیو دیدی که به یک حدی رسید بگه دیگه بسمه نمی خوام پولدار شم؟ یا شهرت یا قدرت فرق نداره. درسته نباید صد در صد منع بشه ولی بهش دامنم زده نشه. تازه خود فروید هم اواخر از گفته های خودش پشیمون شده بود و گفته بود باید یک حدی برای این چیزا قائل شد ولی خوب متاسفانه خیلی دیر به فکر افتاد. نمیشه گفت. رابطه سالم اونوقت دخترا با اون سر و شکل راه بیافتن تو خیابون. خوب جور در نیامد. این غریزه اینقدر قویه که اسلام گفته زن و مرد نامحرم با هم توی یک اتاق تنها نمونن. شیوا در سکوت به حرفهای ترنج گوش میداد. ترنج خودش هم خسته شده بود. ولی حالا که حرف به اینجا رسیده بود بهتر دید لاقل حرفش را تمام کند. یه نگاه به دور و برت بنداز. چرا هیچ کس زیر بار ازدواج نمی ره؟ خوب مگه ابله برای خودش تعهد بتراشه. رابطه شو داره آزادای شو داره بدون مسولیت. ترنج آهی کشید و ساکت شد. نمی توانست حرفهایی که استاد توی سه سال به روح و تزریق کرده بود در یکی دوساعت به شیوا منتقل کند. نیاز به زمان داشت. شیوا را مقابل خانه شان پیاده کرد و گفت: صبر کن راستی. پیاده شد و کتاب راز توی کیفش بیرون کشید و داد دست شیوا. بیا این و استاد مهران داد. بخونش. بعد قضاوت کن. فقط یک آدم لجباز که سر عناد داره می تونه دلایلشورد کنه وگرنه حرف از این منطقی تر درباره حجاب زده نشده. شیوا کتاب را گرفت و نگاهش کرد. تو گفتم کتاب و بده به من؟ نه خودش داد. من اصلا حرفی نزد. باشه ممنون. بعد هم ترنج سوار شد و راهی خانه شد. ***ماکان سرخوش وارد خانه

شد و بلند سلام کرد: سلام بر خانواده اقبال. سوری خانم با تعجب برگشت و به ماکان نگاه کرد: جریان چیه خیلی خوشحالی؟ ماکان شانه ای بالا انداخت و گفت: همین جوری؟ این لیمو ترش نیومده؟ نه. مگه خودت نبردیش؟ نه ما شین دادم خودش رفت. سوری خانم نیم خیز شد و مسعود هم با چشمان گرد شده نگاهش کرد. ماکان گفت: خوب چیه؟ مسعود با عصبانیت گفت: نگفتی این وقت شب باید تنها برگرده. ماکان دستی به سرش کشید و گفت: خوب مجبور شدم. جایی کار داشتم. کارت از خواهرت هم مهم تر بود؟ ماکان دست به جیب ایستاد و گفت: خوب الان چکار کنم؟ می دونی کجا رفته؟ آره آدر سه شو داد. خوب ما شین و بردار برو دنبالش. همانن موقع در باز شد و ترنج وارد شد و گفت: بره دنبال کی؟ ماکان چرخید و با دقت به ترنج نگاه کرد: دنبال جناب عالی. کجا بود تا این موقع شب؟ ترنج با آرامش کفش هایش را گذاشت توی جاکفشی و گفت: خوبه قبل رفتن قرار بود خودت برسونیم. خونه استاد مهران بودم. ماکان بدون اینکه چشم از ترنج بردارد گفت: همیشه اینقدر دیر نمی کردی. ترنج رفت سمت پله و گفت: امشب یه مهمون ویژه داشتیم برا همین طول کشید. بعد هم از پله بالا رفت. ماکان دنبالش از پله بالا دوید و گفت: مهمون ویژه؟ ترنج چادرش را برداشت و روی دستش انداخت و وارد اتاقش شد. آره. ماکان دنبال ترنج وارد اتاقش شد. نمی توانست از برانداز کردن خواهرش دست بردارد. مدام داشت او را کنارش میگرد. هنوز بچه اس ولی این. نیم وجبی می خواد شوهر کنه. حواسش نبود که به در تکیه داده و به ترنج نگاه می کند توی فکر بود. آخه ارشیا عاشق کجای این لیمو شیرین

شده. و لبخندی ناخودآگاه آمد روی لبهایش. صدای ترنج او را به خودش آورد. هی کجایی؟ چی گفتی؟ حالت خو به و ایسادی اینجا به چی زل زدی؟ ماکان خندید و خواست از اتاق خارج شود که نگاهش به جای خالی دفت افتاد. ترنج دفت کو؟ ترنج چادرش را تا زد و گذاشت توی کمد و گفت: دادم به همون مهمون ویژه. ماکان اخم هایش را توی هم کشید: کیه این مهمون ویژه اونوقت؟ ترنج لبخند بدجنسی زد و گفت: مهدی امشب اومده بود. ماکان جا خورد و رفت سمت ترنج با اخم های در هم رفته گفت: چکارت داشت؟ ترنج دست به کمر ایستاد و گفت: من کی گفتن با من کار داشت؟ پس چی؟ هیچی با نامزدش اومده بود. ماکان مثل بادکنکی که بادش خالی شده با شد آرام شد. ترنج خندید و گفت: من مرده این غیرتم داداش جون. ماکان لبخند زد و پرسید: ب را چی پسش دادی؟ ترنج شانه ای بالا انداخت و گفت: اون موقع نه من به کسی تعهد داشتم نه اون. ولی الان فرق می کنه. ماکان با بدجنسی گفت: تو الان دقیقا به کی تعهد داری؟ ترنج یک لحظه گر گرفت. چرخید و گفت: من... من... که... هیچ... کی منظورم... مهدی بود. ماکان زیر لبی خندید و با خودش گفت: جون خودت. تو گفتی و منم باور کردم. ولی بلند گفت: آها. راستی گفتم ارشیا برگشته. ترنج برگشت و گفت: آره گفتم. بعد برای اینکه ماکان بیشتر از این دست پاچگی اش را نبیند گفت می خوام تا صبح همین جا وایسی؟ نه دیگه دارم می رم با مامان اینا به کاری دارم. خوب برو دیگه می خوام بخوابم. ماکان با لبخندی که نمی توانست جمش کند از اتاق خارج شد با سرزنش به خودش گفت: چطور این همه وقت نفهمیدم؟ سه سال. بیچاره خواهر کوچولوم. باید ارشیا رویه فصل کتک بزنم حتما. پسر مزخرف. از پله

پائین رفت. مادر و پدرش هنوز توی سالن نشسته بودند. ماکان صاف رفت طرف پدرش و نشست کنارش. بابا مسعود به ماکان نگاه کرد. چیه؟ ماکان کمی حرفش را توی دهان چرخاند و گفت: یه خواستگار برا ترنج پیدا شده و بعد از این حرف به پله نگاه کرد. سوری خانم با تعجب پرسید خود ترنج بت گفت. ماکان خنده اش گرفت. نه ما مان او بنده خدا خواستگاره به من گفت. مسعود عینکش را برداشت و گفت: خودت می دونی ترنج نمی خواد ازدواج کنه. بله می دونم. خوب چرا بش نگفتی؟ خوب خودش می دونست. سوری خانم باز هم با تعجب گفت: می دونست؟ ماکان سر تکان داد که مسعود پرسید: پس آشناست. ماکان به پدر و مادرش نگاه کرد و گفت: ارشیا. سوری خانم واقعا شوکه شده بود ولی مسعود با لبخند به پشتی میل تکیه داد و گفت: پس بالاخره گفت ماکان و سوری خانم این بار با دهان باز به مسعود نگاه کرد ند. سوری خانم با لکنت گفت: تو... می دونستی. مسعود یک نگاه به همسرش و یک نگاه هم به ماکان انداخت و گفت: نه کاملاً. ولی از رفتارش حدس زده بودم. کاملاً معلومه بی تجربه اس تو این زمینه و زیر لبی خندید. به دنبالش او ماکان هم خنده اش گرفت. ولی سوری خانم با جدیت گفت: کیجاش خنده داره؟ مسعود به چهره جدی هم سرش نگاه کرد و گفت: اخم نکن سوری جان بین دو ابروت خط می افته. سوری خانم فوراً اخمش را باز کرد. ماکان خنده اش بیشتر شد و این بار سوری خانم هم خندید. ماکان در همان حال پرسید: پس راضی هستین؟ سوری خانم نگاهی به مسعود انداخت و گفت: کی از ارشیا بهتر.

الان نزدیکه ده ساله داره تو این خونه می ره و میاد. خونواده اشم که دیده و شناخته. و رو به همسرش پرسید: نظر تو چیه؟ منم حرفی ندارم بعد رو به ماکان گفت: به ترنج گفتی؟ نه هنوز. خوب نظر اون شرطه. حالا بذارین بیان. نه بابا نمی شه. بگیم بیان بعد ترنج را ضی نبا شه اونوقت زشته چشممون تو چشم هم می افته. غریبه نیستن که بگیم جلسه اوله و سه آشنائیه. ماکان فکر کرد و گفت: من با ترنج صحبت می کنم. و با خودش گفت: انگار تنها کسی که از دل ترنج خبر داره منم. چقدر تو داره این دختر. بعد هم شب بخیر گفت و رفت که بخوابد. حالا نمی دانست چطور به ترنج بگوید. *** ارشیا آرام وارد خانه شد. چراغ ها هنوز روشن بودند و معلوم بود اهالی خانه هنوز بیدارند. آرام در را باز کرد و وارد خانه شد. مهرناز خانم با دیدن ارشیا به طرفش آمد و او را در آغوش گرفت. سلام مامان سلام کوفت کاری. سلام و... ارشیا مادرش را از خودش جدا کرد و با چشمانی شوخ به او نگاه کرد: از اسقالتون ممنون. چشمان مهرناز خانم به اشک نشسته بود. تازه اینم کمته. باید یه کتک مفصل بخوری. آخه بی خبر می ذاری می ری نمی گی دل من هزار راه میره. بعد به چهره او نگاه کرد و گفت: چرا اینجوری شدی؟ مریض شدی؟ نه مامان خوبم به خدا. آقا مرتضی همسرش را کنار زد و گفت: بسته برو کنار. ارشیا پدرش را هم در آغوش گرفت و پیشانی آتنا را هم ب*و*سید و همراهشان رفت توی سالن. بذارین اول یه دوش بگیرم با قیافه درست و حسابی بیام بیشتون. مهرناز خانم در حالی که از او چشم بر نمی داشت گفت: زود باش بیا تعریف کن کجا بودی؟ چشم. براتون خبرای خوب دارم. مهرناز خانم گفت: پس معطلش نکن که ما هم خبرای خوب برات داریم. ارشیا به طرف اتاقش رفت. بعد دوش گرفته و لباس پوشیده

و سر حال برگشت پائین. مهرناز خانم با میوه و از ارشیا پذیرائی کرد و گفت: خوب اول تو خبر خوبتو میگی یا ما بگیم؟ ارشیا در حالی که پرتقالش را می خورد گفت شما بگین. مهرناز خانم به آتنا نگاه کرد و گفت: تا یکی دو هفته دیگه عروسی داریم آگه خدا بخواد. ارشیا به آتنا نگاه کرد و گفت: چقدر زود. و اما جان اینا الان نزدیکه دو ساله نامزدن. دیگه وقتشه. ارشیا به آتنا که کمی هم خجالت کشیده بود نگاه کرد و گفت: خوب به سلامتی. مهرناز خانم گفت: خوب خبر خوب تو چیه؟ ارشیا دست هایش را توی هم گره کرد و با چشمانی که می درخشید گفت: با ما کان صحبت کردم. در باره چی؟ ترنج. مهرناز خانم با حالت عصبی گفت: بالاخره کار خودتو کردی. نگفتم عجله نکن. ما مان من اول باید حتما با ما کان صحبت می کردم. نا سلامتی خواهر شه. من چند سال تو خونه اینا رفت و آمد داشتم. ماکان مثل بردارمه باید اول به اون می گفتم. آقا مرتضی برخلاف همسرش کار ارشیا را تائید کرد: خوب کاری کردی بابا جون. این یک کار مردونه اس مامانت متوجه نمی شه. خوبم متوجه میشم. ولی می ترسم سوری ازم گله کنه چرا به خودش نگفتم. ارشیا گفت: من فقط رضایت ماکان و گرفتم. بقیه اش با شما. آقا مرتضی هم در تائید حرف ارشیا گفت: آره خانم کاری نداره که. فردا یه زنگ می زنی به سوری خانم همه چیز و بش میگی. مهرناز خانم نگاهی به ارشیا انداخت و گفت: شانس آوردی از تنبیهم قصردر رفتی. ارشیا با تعجب گفت: مامان یعنی هنوز ادا مه داشت؟ معلوم می پس چی؟ پس خدا رو شکر خودم اقدام کردم. همگی خندیدند و کم کم آماده شدند برای خواب. ارشیا بعد از یک

هفته بی خوابی های شبانه و کلافگی روی تختش دراز کشید. گرچه هنوز نیمه بیشتر راه مانده بود ولی الان تکلیفش با خودش معلوم بود. تمام این یک هفته را به فکر کردن گذرانده بود و حتی یک لحظه اش نتوانسته بود چهره اشک آلود ترنج را از ذهنش دور کند. هر لحظه که بیشتر گذشته بود مثل تشنه ای که از آب دور مانده باشد برای دیدن ترنج له له می زد. ولی مانده بود و اینقدر تا طاقتش طاق شده بود. و دیگر نتوانسته بود بماند. الان هیچ شکی نداشت که از ته دل و تمام وجود ترنج را می خواست. همان یک نگاه کوتاه از آینه ماشین برایش کافی بود تا التهاب این چند روزه اش را فرو بنشانند. با یاد آوری چهره ترنج توی قاب چادر لبخند زد. راه سختی در پیش داشت ولی او تصمیم نداشت کوتاه بیاید. اگر ترنج یک روزی عاشق او بوده می تواند دوباره ان عشق را شعله ور کند. این بار آمده بود تا ترنج را مال خودش کند اگر ترنج هزار بار هم می راندش دوباره می آمد. با همین افکار شیرین به خواب رفت و بعد از یک هفته خواب راحتی کرد. صبح پنج شنبه تلفن که زنگ سوری خانم خودش تلفن را برداشت. کسی دیگر خانه نبود هر کس برای کارهای خودش از خانه بیرون رفته بود. ماکان صبح به مادرش گفته بود که نتوانسته با ترنج صحبت کند و این وظیفه را به عهده مادرش گذاشته بود. بله؟ سلام سوری جون خوبی عزیزم. سوری خانم فوراً شصتت خبردار شد که مهرناز برای چه تماس گرفته. سلام عزیزم. خوبم همگی خوبن آتنا جون. ارشیا جان. بله به لطف شما. سلامت باشی عزیز. جانم عزیزم؟ والا من بلد نیستم مقدمه چینی کنم. این همه نشستیم برا این زن پیدا کردیم هیچ کدوم و نپسندید حالا با اجازتون خودش گفته ترنج جون و پسندیده. والا چی بگم مهرناز جان ار شیام

عین ماکان. به خدا مثل ماکان دوستش دارم. سوری به جان خود ارشیا. من از تهران اومد اولین نفری که اسم بردم ترنج بود. ولی خوب روم نشد به تو بگم. گفتم اول به ارشیا بگم اگه نه گفت خجالت زده شما نشم. لطف داری عزیزم. حالا دیگه شما با مسعود خان صحبتتون و بکنین یه خبر به ما بدین. ترنج جونم که دیگه جای خود داره. چشم حتما. پس خبر از شما. راستی احتمالا هفته دیگه عروسی آتنا رو هم بگیرم. وای به سلامتی. دیگه آماده باشین. شما جز مهنوی ویژه اینو بعد از این حرف خندید. سوری خانم هم خندید و گفت: چشم عزیزم ان شا... سفید بخت بشن. برای ترنج و ماکان ان شا... بعد هم صحبت هایشان کشیده شد به مراسم و مخارج و سالن و خلاصه یک ساعتی حرف زدندشان طول کشید. ترنج رفته بود سری به مهربان بزند که قرار بود شنبه عمل شود. قول داده بود تا آخر هفته پول را به حسابشان بریزد. جرات نکرده بود برود شرکت می ترسید ارشیا انجا با شد و با هم رو به رو شوند. از ان شب توی درمانگاه دیگر ندیده بودش. می ترسید از این همه که ارشیا به او نزدیک شده را بود. انگار هنوز ته دلش از غصه خالی نشده بود. خودش هم نمی دانست دقیقا چه می خواهد فعلا که ترجیح داده بود فرار کند. خودش را تا ظهر خانه مهربان و بعد هم با خرید لوازمش سرگرم کرد و کمی مانده به ظهر رسید خانه. سوری خانم خسته از کار خانه مدام آه و ناله می کرد و این یعنی باید دنبال یک نفر برای امور خانه گشت. ولی ترنج هیچ دلش نمی خواست کسی غیر از مهربان پا به خانه شان بگذارد ولی سوری خانم معتقد بود بعد از عمل مهربان دیگر قادر نیست کارهای خانه انجام دهد

هر چه باشد سنی ازش گذشته بود. ترنج هم غم زده ساکت مانده بود. نمی توانست کس دیگری را جای مهربان عزیزش ببیند. همان طور که ترنج حدس زده بود ارشیا صبح پنج شنبه رفته بود شرکت و از نبودن ترنج کلی پکر شده بود و هر کار کرد که ماکان نفهمد نشد و ماکان هم کلی به او خندید. ظهر وقتی هر دو در حال خارج شدن از شرکت بودند ماکان به ارشیا اصرار کرد. بیا ظهر بریم اونجا. ولی ارشیا رد کرد و گفت: نه فکر میکنم تا خانواده ات جواب رسمی ندادن اون ورا نیام بهتر باشه. اوه ادای دخترا رو در میاره بیا بریم دیگه. نه اینجوری ترنج معذب میشه. اون که هنوز خبر نداره. کی میگین بهش پس؟ نمی دونم صبح با من اومد بیرون نمی دونم کجا کار داشت شاید مامان تا حالا بهش گفته باشه. ارشیا لیش را گزید و گفت: اگه بگه نه چی؟ ماکان خیلی جدی گفت: خوب بگه. تو که نباید کوتاه بیای باید اینقدر بیای بری تا شاید راضی شه. ارشیا نگاهی به ماکان انداخت و گفت: تا داداش به این قلداری داره من چه غلطی می تونم بکنم. شانسم که ندارم برادرم خواهر عروسم هست. دیگه دیگه. اینجا اولویت با آبجی کوچیکه اس. ارشیا خندید و ولی هزار فکر و اضطراب راهی خانه شد قرار بود مادرش امروز با سوری خانم صحبت کند. دو روز از تماس مهرناز خانم گذشته و هنوز خبری از طرف خانواده اقبال نبود. حال ارشیا از همه خراب تر بود. چند بار خواست از ماکان بپرسد ولی رویش نشد. وقتی ترنج کلاس دوشنبه اش را هم غیبت کرد و نیامد دیگر طاقت ارشیا تمام شد و بعد از پایان کلاس رفت پیش ماکان. شرکت مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود. اول یواشکی به اتاق ترنج سرک کشید نبود. ناامید رفت سمت اتاق ماکان. منشی ورودش را خبر داد و او هم با شانه

هایی آویزان وارد اتاق ماکان شد. ماکان با دیدن حال خراب او دلش سوخت. ارشیا روی مبل نشسته و گفت: این خواهرت می‌خواهد منو بکشد نه؟ ماکان در حالی که با خودکارش بازی می‌کرد چیزی نگفت. ارشیا دوباره رو به ماکان کرد و گفت: چیه تو هم لال مونی گرفتی؟ همون اول می‌زدی گردنمو می‌شکستی بهتر از این بلا تکلیفی بود. ماکان نگاهش را از روی میز گرفت و به چهره به هم ریخته ارشیا نگاه کرد: زورش که نمی‌تونیم بکنیم. ارشیا که سرش را میان دستانش گرفته بود وحشت زده به ماکان نگاه کرد: گفته نه؟ ماکان آه پر صدایی کشید و گفت: هیچی نمی‌گه نه‌ها می‌گه نه‌نه. ارشیا نفس راحتی کشید و گفت: تارد نکنه هنوز امید هست. بعد دوباره به ماکان نگاه کرد و گفت: الان بهتر نیست با خودش صحبت کنم؟ فکر نکنم راه خوبی باشه. ارشیا چنگی توی موهایش زد و گفت: پس من چه غلطی بکنم. ماکان به فکری به حال من بکن. به خدا پا در هوا بودن خیلی سخته. چکار کنم؟ زورش کنم موافقت کنه. ارشیا با حرص بلند شد. نمی‌دونم. و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق ماکان خارج شد. ماکان بلند شد و صدایش زدارشیا. ارشیا برگشت و غم زده نگاهش کرد. بیا اینجا. ارشیا برگشت به اتاق ماکان. در را بست و رو به روی هم نشستن. به راه هست. ارشیا امیدوارانه نگاهش کرد. الان اگر ماکان می‌گفت باید تا سر قله قاف هم بروی می‌رفت. آگه می‌خوای باهاش صحبت کنی باید بیای. ولی خوب جواب ترنج چی باشه معلوم نیست. به مامان اینا چی بگم؟ اونشو دیگه من نمی‌دونم. من می‌تونم با مامان اینا صحبت کنم بگم اجازه بدن به جلسه بیای خودت با ترنج صحبت کنی بینی حرف

حسابش چیه. ارشیا کلافه چنگی توی موهایش زد و به ماکان نگاه کرد: آره راه دیگه ای نیست یا رومی روم یا زنگی زنگ نه؟ ماکان لبخند نیم بند زد و سر تکان داد. ارشیا بلند شد و گفت: فقط تو رو خدا زودتر خبر بده. عروسی اتنا پنج شنبه هفته آینده اس مامان اینا کلی کار دارن. اصلا منو یادشون رفته. و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: اصلا همه منو یادشون رفته. ماکان هم ناراحت از وضعیت ارشیا رفت سمت تلفن و شماره خانه را گرفت. مادرش گوشی را برداشت. سلام مامان. سلام عزیزم چی شده؟ مامان ارشیا اینجا بود. خوب؟ نمی خوانین جوابشو بدین. تو که خودت دیدی ترنج هیچی نمی گه. شاید سکوت علامت رضایت باشه. نمی دونم. مامان بذارین به جلسه بیان. ارشیا گ*ن*ا*ه* داره. من و بابات که حرفی نداریم. می دونم بذارین بیاد با خودش صحبت کنه. اینجوری ممکنه فکر کنه ما مخالفیم. نه مامان جان ما که همون شب گفتیم حرفی نداریم. ما میدونم اون بدبخت که نمی دونه. باشه من خودم به مهرناز خبر میدم. باشه. ماکان تلفن را قطع کرد و به ارشیا زنگ زد: سلام ماکان. سلام. بیا مامان صحبت کردم. خوب؟ صدای ارشیا می لرزید. هیچی قرار شد به مامانت زنگ بزنه قرار بذارن. ترنج چیزی نگفته؟ نه هنوز. صدای اه ارشیا پیچید توی گوش ماکان. ماکان دلش سوخت درست میشه. نمی دونم امید به خدا. کاری نداری؟ یاعلی

سر نهار کسی حرف نمی زد. همه در سکوت داشتند به شرایط پیش آمده فکر می کردند. همه از این سکوت بی انتهای ترنج در تعجب بودند. با بقیه خواستگار هایش خیلی راحت برخورد کرده بود. اما این یکی. انگار تردید داشته باشد. و همین دیگران را متعجب می کرد. سوری خانم با چشم ابرو به مسعود می گفت که وقتش هست که ترنج را هم در جریان خبر خواستگاری قرار دهند. سه نفری مانده بودند چه بگویند. چون نمی توانستند عکس العمل ترنج را حدس بزنند. مسعود آرام با همان لحن اشاره گفت بعد از نهار. ترنج با آرامش مشغول جمع کردن میز بود که تلفن زنگ زد. ماکان جواب داد و بعد از حال و احوال مسعود را صدا زد. بابا تلفن با شما کار داره. کیه؟ نمی دونم. معرفی نکرد. گفت با آقای مسعود اقبال کار داره. مسعود بلند شد و بعد از چند دقیقه مکالمه برگشت. ترنج میز را جمع کرده بود و داشت ظرفها را می چید توی ماشین ظرف شویی. مسعود از روی این نگاهی به چهره توی فکر ترنج انداخت و صدایش زد: بابا ترنج بیا اینجا. بدون اینکه کارش را متوقف کند گفت: صبر کنین اینارو بذارم تو ظرف شویی میام. نمی خواد بعدا می ذاری. بیا اینجا. سوری خانم با سبد میوه رسید و کنار همسرش نشست. ماکان هم طرف دیگر پدرش قرار گرفت. ترنج نگاهی به جمع سه نفره آنها انداخت و گفت: چرا اینجوری نگام می کنین؟ سوری خانم سرش را پائین انداخت و همه چیز را به دست همسرش سپرد. ماکان هم ترجیح داد شروع کننده نباشد. ولی حرفی که مسعود زد بهت سوری خانم و ماکان را برانگیخت. مسعود اصلا درباره خواستگاری حرف نزد. اون دو میلیون و از کجا آوردی؟ ترنج یک لحظه به

پدرش نگاه کرد و دوباره سر به زیر انداخت. ترنج با توام؟ من چهار تومن داده بودم. سوری خانم و ماکان متعجب مانده بودند که جریان از چه قرار است. بالاخره سوری خانم دهان باز کرد: مسعود جریان چیه؟ صبر کن عزیزم میگم. بعد رو کرد به ترنج و با تحکم گفت: گفتم اون دو میلیون و از کجا آوردی؟ ترنج دست هایش را توی هم فشرد و به سوری خانم نگاه کرد. فکر نمی کرد اینجوری لو برود. آب دهانش را قورت داد و گفت: کی گفت من دو میلیون دادم؟ الان داماد مهربان زنگ زد و برای شیش میلیونی که داده بودم تشکر کرد. ولی تا اونجایی که من یادم میاد من به چک چهار میلیونی به تو داده بودم. سوری خانم و ماکان تازه فهمیده بودند جریان چیست. مسعود واقعا عصبی بود. ترنج حرف می زنی یا نه؟ ترنج لبش را گزید و گفت: النگو هامو فروختم. سوری خانم نزدیک بود از حال برود. چهار تارو فروختی دو میلیون. می دونی اونا چقدر قیمتشون بود. نه شد سه و پونصد. بقیه شو به دست بند برداشتم. سوری خانم صورتش را با دستش پنهان کرد و گفت: بفر ما آقا مسعود تحویل بگیر. ترنج سعی کرد از خودش دفاع کند. این الگوها الان سه چهار ساله اونجا افتادن یک بار اونم به زور شما دستم کردم.. چه فایده داشت... مسعود پرید وسط حرف ترنج. مادرتم به صندوق طلا داره چون استفاده نمی کنه باید ببخشه به این و اون. ترنج بغض کرده بود. ماکان هنوز توی شوک بود. مسعود داد زد: این بیچه رو می خواین شوهر بدین. خانم پاشو قرار خواستگاری رو کنسل کن. بگو دختر ما هنوز عقلش نمی رسه زندگی یعنی چی. ا شک ترنج سر خورد روی صورتش. پس قرار شونم گذاشتن. من چیم این وسط؟ ترنج بلند شد. بی صدا اشکهایش روی صورتش می ریخت.

رو به پدرش گفت: بله بدون خبر من قرار گذاشتین بدون منم کنسل کنین. من چکاره ام این وسط. ماکان نمی دانست چه بگوید. برخورد پدرش خوب شاید تند بود ولی ترنج نباید بدون اجازه انها کاری می کرد. رفت طرف پله که مسعود داد زد: اصلا چرا قرار رو کنسل کنیم. مگه ارشیا چشمه از خداتم باشه. دختره بی عقل. ترنج با حرص برگشت و گفت: ولی جواب من منفیه. و دوان دوان از پله بالا رفت. ماکان کلافه دستی به صورتش کشید و دنبال ترنج از پله بالا رفت. ترنج روی تختش پشت به در نشست بود و صدای گریه اش به خوبی شنیده می شد. ماکان بدون در زدن وارد اتاق شد و بی حرف کنار ترنج نشست. ترنج نگاهش را از زمین گرفت و در حالی که اشکش را با دست پاک می کرد رو به ماکان پرسید: تو هم فکر میکنی کار اشتباهی کردم؟ ماکان سکوت کرده بود. ترنج هم که انگار اصلا منتظر جواب ماکان نبود ادامه داد: به خدا بی انصافیه. مهربان جای مادر ما بود. خودت بگو. بچه که بودیم کی به ما بیشتر می رسید. مامان یا مهربان؟ در شبانه روز چقدر مامان و می دیدم. من نمی تونستم بی تفاوت باشم. مهم نیست خودم کار می کنم تمام شیش میلیون و پس میدم. ماکان برگشت و با تعجب گفت: ترنج! چیه؟ والا بابا بخاطر دو میلیون اینقدر عصبانی نمی شد. ماکان دست گذاشت روی بازوی ترنج و گفت: خودش بهت چهار تومن داده اونوقت بخاطر دو تومن تو عصبانی بشه. پس مشکل کجاست؟ مشکل اینجا است که تو سر خود رفتی این کار و کردی. مجبور شدم. هرچی گفتم بیشتر نداد. اونام نتونسته بودن بقیه شو جور کنن. مجبور شدم. ماکان دست روی شانه ترنج گذاشت و او را در آغوش

گرفت. حالا چرا تلافی شو سر ارشیا می خوی در بیاری؟ جدی می خوان بیان؟ آره مهرناز خانم خواسته نه؟ نه. ارشیا خودش به من گفت. ترنج ساکت شد و اشکش را پاک کرد. من هنوز آمادگی ندارم. اینارو به خودش بگو. ترنج خجالت زده بود. تا حالا با ما کان اینقدر راحت حرف زده بود. ماکان؟ جانم؟ من... نمی دونم چی بگم. ماکان به ترنج که عین لبو شده بود نگاه کرد و خندید و گفت: عین نارنج شدی الان. ترنج خودش را از ماکان جدا کرد و سر به زیر نشست. ماکان دستش را گرفت و گفت: هر چی دلت میگذه. بعد هم روی موهای او را ب* و* سید و رفت. *** ارشیا داشت از استرس می مرد. باورش نمی شد که دارد می رود خواستگاری ترنج. توی آینه پوزخند زد. عروس خانم ناراضی ما داریم کجا می ریم نمی دونم. برای بار هزارم خودش را توی آینه نگاه کرد. احساس می کرد کارش تا حدودی احمقانه است. ترنج او را در همه حالت و همه جوهره دیده بود. پس این اداها برای چه بود. مادرش گفته بود حتما باید رسمی باشد و کت و شلوار بپوشد. تازه با هزار بدبختی از زیر زدن کروات در رفته بود. تازه احمقانه تر این بود که ترنج اصلا رضایتش را هم اعلام نکرده بود. آخرین بار خودش را توی آینه نگاه کرد و از اتاق خارج شد. پدرش منتظر توی سالن نشسته بود. با دیدن او لبخند زد. ارشیا هم خجالت زده جواب لبخند پسرش را داد. مهرناز و آتنا هم بعد از چند دقیقه آمدند. مهرناز خانم با هیجان قربان قد و بالای ارشیا می رفت. ارشیا کلافه گفت: مامان بسه بریم دیگه. آتنا ریز ریز خندید و گفت: چه هوله! ارشیا برگشت و رو به آتنا گفت: تورو خدا یه امشب و سر به سر من نذار. مهرناز خانم بازوی او را گرفت و گفت: بریم با ما. اصلا از کجا که ترنج جواب مثبت بده

بهت. ارشیا ایستاد و بازویش را از دست مادرش بیرون کشید: مامان تو رو خدا حرفهای ناامید کننده نزن. آقا مرتضی هم بلند شد و گفت: راست میگه ارشیا. شایدم جواب مثبت داد. بریم که دیر شد. ارشیا پوفی کرد و به همراه بقیه از خانه خارج شدند. اینقدر استرس داشت که به سختی رانندگی کرد و تازه دسته گلی را هم سفارش داده بودند فراموش کرد. مجبور شدند دوباره برگردند و دسته گل را بگیرند. وقتی زنگ خانه اقبال را به صدا در آوردند. ارشیا احساس کرد توی کوره در حال پختن است. دانه های عرق تاروی پیشانی اش کش آمده بود. و تند تند با دستمال عرقش را پاک میکرد. آتنا نمی توانست خنده اش را کنترل کند و مهرناز خانم همی به او سقلمه می زد که نخندد. ماکان خودش در را باز کرد و به استقبال آنها رفت. با دیدن قیافه ارشیا او هم خنده اش گرفته بود. کنار گوشش گفت: بابا کوتاه بیا. خوبه اینجا همه می شناسنت. ارشیا چشم غره ای به ماکان رفت و گفت: تو یکی دیگه ولمون کن. از سر شب به اندازه کافی سوژه خنده بودم. ماکان و ارشیا پشت سر بقیه به طرف ساختمان اصلی می رفتند که ماکان گفت: دیگه واسه چی؟ ارشیا باز عرقش را گرفت و گفت: مامان گیر داده بود کراوات بزن. ماکان پخی زیر خنده زد ولی زود خنده اش را جمع کرد. ارشیا با آرنج به به پهلوی او زد و گفت: مسخره نوبت منم میشه بهت بخندم. آخه مامانت فکر کرده خونه کی می خواین بیان. به جان خودت دیوانه شدم. من اصلا این کت و شلوار مسخره رو هم نمی خواستم پوشم. پس با زیر پیرنی می خواستی بیای؟ ماکان به خدا خفت می کنم. منظورم این بود. اسپرت می اومدم. بعد با لحن غمگینی ادامه داد: ترنج که

هنوز نگفته راضیه. ما همین جور زورکی او مدیم. ما کان هلش داد و تو و
گفت: بی خیال درست میشه. سوری خانم و آقا مسعود به استقبال مهمان ها
آمدند. خبری از ترنج نبود. ماکان به مادرش نگاه کرد و او هم به بالا اشاره
کرد. ارشیا چشم چرخاند و وقتی ترنج را ندید تمام شوق و ذوقش کور شد.
ماکان مهمان ها را تا پذیرائی همراهی کرد و بعد به طرف پله رفت. پله ها را
دوتا یکی بالا دوید و بدون در زدن وارد اتاق ترنج شد. ترنج روی تخت نشسته
بود و هنوز لباسش را هم عوض نکرده بود. ماکان شگفت زده گفت: ترنج.
مهمونا اومدن تو هنوز آماده نشدی؟ ترنج سرش را بالا گرفت و گفت: من نمی
تونم. من نمیام. ترنج مگه بچه بازیه. ترنج عصبی بلند شد و پشت به ماکان
ایستاد: به من چه من که نگفتم بیان. بابا اینا لج کردن. من گفتم هنوز آماده
نیستم. ترنج به خدا اذیت نکن آگه ارشیا رو ببینی با چه ذوقی اومده. ترنج
بازوهایش را در آغوش گرفت و گفت: من چایی نمیآرم. ماکان خنده اش گرفت
و گفت: باشه من میارم. خیلی مسخره اس. مهرانز جون از همه چیز من خبر
داره حالا مسخره نیست چایی ببرم؟ ماکان دیگر نتوانست و خندید. ترنج هم
خنده اش گرفته بود. وضع تو از ارشیا بهتره. مهرانز خانم می خواسته مجبورش
کنه کراواتم بزنه. ترنج ریز ریز خندید. ماکان هم گفت: توفقط بیا اینجوری
خیلی بده. بعد اصلا نخواستی بگو نه. لحن ترنج بیشتر شبیه لجبازی بود. من
که همون اول گفتم نه. ماکان رفت طرف او و برش گرداند. باشه ترنج. اصلا
فکر کن اومدن مهمونی. فقط بیا پائین. ترنج با خم کردن سر قبول کرد. ماکان
روی سرش را ب* و* سید و گفت: مثل همیشه زود آماده شو. باشه داداش. ماکان
به او لبخند زد و به پذیرائی برگشت. چشم ارشیا به در بود که ماکان تنها وارد

شد. کنار سوری خانم نشست و گفت: ترنج گفته من چایی نمی‌آرم. خوب راست میگه این مسخره بازیا چیه. سوری خانم گفت: باشه بیاد پائین هر غلطی دلش خواست بکنه. هنوز همه گرم حال و احوال و چه خبر و از این دست تعارفات بودند که ترنج وارد شد. شال صورتی زیبایی سرش بود و یک چادر سفید گلدار زیبا. آرام سلام کرد و همانجا کنار ماکان نشست. ارشیا احساس می‌کرد توی آن کت در حال کباب شدن است. دلش بی‌قراری می‌کرد. با دیدن ترنج نتوانست برای مدتی چشم از او بردارد. دست خودش نبود. دل تنگ بود. آقا مرتضی اولین نفری بود که جوابش را داد: خوبی بابا جان. لحنش خیلی خودمانی بود انگار که ترنج واقعا عروسش باشد. روی لبهای مهرناز خانم هم خنده پهنی نشسته بود. آتنا داشت از خنده می‌ترکید. ارشیا بد جور سرخ شده بود. و سعی می‌کرد به ترنج خیلی نگاه نکند. ماکان هم که خنده اش گرفته بود به بهانه چای بلند شد و رفت توی آشپزخانه بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: ببین چه جوری دست منو گذاشتین توی رنگ. چای را گرداند و سوری خانم برای اینکه خیلی هم بد نباشد گفت: مهرناز جون خودت دیگه از جیک و پوک دختر ما خبر داری می‌دونی نهایت هنرش نیمرو در ست کردنه. مهرناز خنده ای کرد و گفت: فدای سرش. اینقدر بیزه که همه پادشون بره بلد نموده. ترنج سر به زیر گوش می‌داد. باورش نمی‌شد این مجلس خواستگاری او بود. آن هم کی؟ ارشیا. ارشیا آمده بود خواستگاری او. سر به زیر پوزخند زد. امشب وقت تلافی بود. امشب دیگر مساوی می‌شدند. از حرفهای اطرافیان چیزی نفهمید. چون در باره همه چیز حرف می‌زدند جز

موضوع اصلی. ارشیا بس که حرص خورده بود. احساس می کرد الان سخته می کند. ترنج هم کم کم داشت حوصله اش سر می رفت که آقا مرتضی گفت انگار یادمون رفته برای چی او مدیم اینجا و با این حرف باعث همه در یک لحظه به ارشیا و ترنج نگاه کنند. ارشیا خودش را جمع جور کرد و منتظر بقیه حرف پدرش شد. مسعود جان آگه اجازه بدی بچه ها یه صحبتی با هم داشته باشن. خواهش می کنم. و به ترنج اشاره کرد. بابا جان با آقا ارشیا برین بالا صحبت کنین. ترنج نگاهی به ماکان انداخت و وقتی لبخند او را دید بلند شد. مسعود رو به ارشیا گفت: ارشیا جان بلند شو. ارشیا دیگر صبر نکرد. فوراً بلند شد و پشت سر ترنج رفت. همانجور که از پله بالا می رفت داشت جملاتی که بیارم چقدر گرمه. ترنج وارد شد و با دست به ارشیا اشاره کرد بفرمائید. دیگر نمی توانست نقش بازی کند. تمام بدنش به لرزه افتاده بود. ترنج صندلی اش را کشید بیرون و به ارشیا تعارف کرد. ارشیا دیگر طاقت آن گرما و دلچک بازی را نداشت. کتش را در آورد و نشست روی صندلی. ترنج هم روی تخت نشست. جوری که ارشیا می توانست نیم رخش را ببیند. ترنج دست هایش را توی هم قفل کرده بود و بین زانوش گذاشته بود. ارشیا دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و خواست دهان باز کند که دید اصلاً نمی داند می خواهد چه بگوید. کلاً همه چیزهایی که آماده کرده بود از ذهنش پریده بود. دستی توی موهایش کشید و به ترنج نگاه کرد. ترنج همچنان سر به زیر نشسته بود و نگاهش به زمین بود. ارشیا لال شدی پسر. این همه درس خوندی استاد مملکتی مثلاً خیر سرت. حالا عین این تازه عروسا نشستی داری اینجا رنگ به

رنگ می شی. ای خاکباز نگاهی به ترنج انداخت و بالاخره دهانش را باز کرد: قراره بشینیم اینجا سکوت کنیم. ترنج چیزی نگفت. یعنی نمی توانست حرفی بزند. داشت از استرس می مرد. توی ذهنش داشت دنبال بهانه ای میگشت تا ضرر به نهایی را بزند. ارشیا بعد از اینکه دید ترنج جوابی نمی دهد باز گفت: خوب پس بیا درباره موضوع دیگه ای سکوت کنیم. و زیر چشمی به ترنج نگاه کرد. لبخند بی رمقی آمد روی لبهای ترنج و رفت. انگار همین لبخند برای ارشیا کافی بود. آب دهنش را قورت داد و گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز توی همچین موقعیتی قرار بگیرم. کی باورش می شد ترنج دختر شیطان و پر درد سر یه روز اینقدر خانم و بشه که من... نتوانست حرفش را تمام کند. توی ذهن ترنج همه چیز قاطی شده بود. از ذهنش گذشت. معلومه که فکر نمی کردی اصلا ترنج و آدم حساب نمی کردی. ارشیا که سکوت ترنج را دید. دستی توی موهایش کشید و خواست از اول شروع کند. دلش می خواست همه چیز را به ترنج بگوید از روز اول. وقتی برگشتم مامان اصرار داشت برام زن بگیره. مدام اسم تو رو می برد. واقعیتش من تصویری که از تو داشتم همون ترنج سه سال پیش بود. گفتم ترنج نه. قلب ترنج انگار دو نیم شد. باورش نمی شد. ارشیا اینقدر راحت بگوید حتی تا دو سه ماه پیش تر هم او را نمی خواست. بغض گلومیش را گرفته بود. دیگه دلش نمی خواست چیزی بشنود. ولی ارشیا داشت سر به زیر به حرف زدنش ادامه داد: تا اون روز که او مدم خونه تون. ارشیا مکث کرد و به نیم رخ ترنج خیره شد. اخم های ترنج در هم بود و لبهایش را به هم می فشرد. ارشیا نمی دانست ادامه بدهد یا نه.

ولی این تنها فرصتش بود. تا اون روز که دم در دیدیمت. با چادر. فکر کنم همه چیز از همون جا شروع شد. باورم نمی شد تو همون ترنج باشی. اشک های ترنج از کنترلش خارج شد. دیگه بهانه نمی خواست. ضربه نهایی را ارشیا زده بود. ارشیا حواسش نبود. از اون روز توجه مو جلب کردی. من همیشه دلم می خواست زخم محجبه باشه. بعد از این حرف به ترنج نگاه کرد. تازه اشک های ترنج را دید. زمره کرد: ترنج! ترنج ناگهان از جا بلند شد. ارشیا نمی دانست چه حرفی زده که او را دلخور کرده. هر چه فکر می کرد نمی فهمید. ترنج رفت طرف کمدش و چادر مشکی اش را بیرون کشید. با چند گام بلند برگشت مقابل ارشیا و چادرش را به طرف او دراز کرد. صدایش از گریه می لرزید: بفرما همسرتون و تحویل بگیرین. ارشیا شوکه از کار ترنج از جا بلند شد. ترنج با چشمان اشک آلود مقابل ارشیا ایستاده بود. ولی باز هم به چهره اش نگاه نمی کرد. بازی تمام شده بود. برای ترنج همه چیز تمام شده بود. مگه نگفتین بخاطر این منو انتخاب کردین؟ بفرما تحویلش بگیرین. وگرنه من همون ترنج سه سال پیشم هیچ فرقی نکردم. ارشیا در نگاه به اشک نشسته ترنج غرق شده بود. دست ترنج می لرزید اصلا همه بدنش می لرزید. چادر را پرت کرد توی ب*غ*ل ارشیا و گفت: باید می فهمیدم. وگرنه من کجا جناب ارشیا مهرابی کجا. من همونم که... گریه اش شدت گرفت. اشک ترنج داشت ارشیا را نابود می کرد. ترنج پر حرص گفت: اصلا به چه حقی او مدین خواستگاری. من که موافقت نکرده بودم. ولی حرفهای او هنوز تمام نشده بود. ترنج خواهش می کنم به حرفم گوش بده. ترنج برگشت. جواب من نهه. ترنج من... من... دو ستت دارم. ترنج گوش هایش را گرفت و بلند گفت: همین که گفتم لطفا برین

بیرون. ارشیا آمد طرف ترنج. چادر ترنج هنوز توی دستش بود. ترنج خواهش میکنم. ترنج داد زد: برو بیرون ارشیا. برو بیرون خواهش می کنم بذار به درد خودم بمیرم. تو هیچ وقت نمی تونی منو دوست داشته باشی. اون بار بخاطر ظاهرم ردم کردی حالا هم بخاطر ظاهرم انتخابم کردی. برو خواهش می کنم. ترنج به هق هق افتاده بود. ارشیا چادر ترنج را در دستش می فشرد. با صدای به غم نشسته ای گفت: میرم. خواهش می کنم بخاطر من گریه نکن. می رم. بعد برگشت و رفت. همه توی پذیرائی منتظر بودند که ارشیا از پله پائین دوید و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد. کتتش توی اتاق ترنج جا مانده بود. هوا سوز داشت و او بی حواس از خانه خارج شد. مغزش قفل کرده بود. در ست بود که ترنج را بخاطر حجابش انتخاب کرده بود ولی الان خودش را می خواست همان که بود. همان ترنجی که شناخته بود. الان اگر چادر هم نمی پوشید باز هم می خواستش با تمام وجود. دیگر برایش مهم نبود که ظاهرش چگونه باشد. خود ترنج مهم بود که او هم نمی خواستش. احساس بدبختی میکرد. یعنی زمانی که او هم ترنج را رانده همین قدر درد و غصه کشیده. ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد. با روشن شدن ماشین صدای تصنیف غم انگیزی توی ماشین پیچید. ای وای من ای وای منزد این دل شیدای مناتش به سر تا پای منخاکسرم کردی چه آرودی تو ای دل بر سرمدیگر چه آوازی چه پروازی که بی بال و پر. ای فارغ از حال من چون یاد اورم روی گرداندن تو راترسم سوز درد من اه سرد من گیرد دامن تو را کردی جفا دیگر مکنچشم عاشق را تر مکن. ای چشم من گریان مباحین گونه اشک افشان

مبا شحیران سرگردان مبادر گردش گیتی رسد روزی به پایان هر غمید ست نگار ما داغ دل را گذارد مرحمی. دست غارت از چه راه ای لاله بر جانم گشوده ایاز تو چه شد حاصلم همین کز دلم فرارم ربه ای. دیگر نتوانست تحمل کند. ماشین را به کناری زد و ایستاد. خنده دار بود ولی داشت گریه می کرد. ارشیا مهرابی پسر مغرور فامیل کسی که به هیچ دختری رو نمی داد حالا داشت برای از دست دادن یک دختر گریه می کرد. چادر ترنج روی صندلی کناری مانده بود. برش داد و صورتش را توی آن پنهان کرد. همه با دهان باز به صحنه پیش آمده نگاه می کردند تا چند دقیقه هیچ کس چیزی نگفت. ماکان بود که به خودش آمد و از جا بلند شد. با سرعت به طرف پله ها رفت و بالا دوید. ترنج توی اتاقش روی تخت نشسته بود و صدای هق هقش اتاق را پر کرده بود. ماکان با تعجب به صحنه ای که می دید نگاه کرد. کت ارشیا روی دسته صندلی مانده بود. ماکان گیج رفت به طرف ترنج و کنارش نشست. ترنج؟ ترنج برگشت و نگاهش کرد چشمانش از سرخی به رنگ خون بود. اینجا چه خبره ترنج؟ چی شده؟ ترنج نمی توانست حرف بزند انگار که سسکه می کند گفت: ازش متنفرم. ازش بدم میاد. منو بخاطر چادرم می خواد. من دوستش داشتم ماکان. من... من خیلی دوستش داشتم. ماکان هم بغض کرده بود. سر ترنج را به سینه اش چسبانند. ترنج حرف زدنش دست خودش نبود: من براش گل بردم.... بش گفتم دوستش دارم. بهم خندید گفت بچه ام.... رفت... بعدش رفت. ماکان بغضش را فرو خورد: ترنج بسه. گریه نکن. ولی ترنج سرش را در آغوش ماکان پنهان کرده بود و با اشک ریختن ادامه می داد: سه سال صبر کردم.... سه سال. حالا اومده به من میگه.... ترنج تورو

خدا آروم باش. ازش متنفرم. ازش متنفرم... اشک ماکان ناخوداگاه روی صورتش ریخته بود. نمی دانست چه خبر شده ارشیا چه گفته که ترنج چنین برداشتی کرده. سوری خانم و آقا مسعود بالا آمدند و ماکان با اشاره دست از آنها خواست که آنجا را ترک کنند. ترنج هنوز هق هق می کرد. انگار بس که گریه کرده بود بی حال شده بود. ماکان به آرامی او را روی تخت خواباند. اگر ارشیا دم دستش بود حتما خفه اش کرده بود. چشمان ترنج به آرامی بسته شد و کم کم به خواب رفت. ولی توی خواب هم هق هق می کرد. ماکان چنگی به موهایش زد و از اتاق خارج شد. هنوز در را نبسته بود که موبایلش زنگ خورد ارشیا بود. به سرعت وارد اتاقش شد و جواب داد: الو ماکان. ماکان و مرض. ماکان ترنج خوبه؟ به تو چه؟ چی بهش گفتمی که اینجوری داره اشک می ریزه؟ صدای ارشیا می لرزید: به خدا اصلا نذاشت من حرف بزنم. گفت اصلا جواب من نهد. چی میگفت پس تو بخاطر چادرش می خوایش. به خدا من گفتم از اونجا که با چادر دیدمت شروع شد. خودش اینجوری برداشت کرد. ماکان کلافه روی تخت نشست و گفت: گند زدی پسر. ارشیا غم زده گفت: می دونم. الان چطوره؟ اینقدر گریه کرد تا خوابید. خاک بر سر من احمق که حرفم بلد نیستم بزنم. حالا چه خاکی تو سرم کنم ماکان. ماکان نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: فعلا چند روزی صبر کن ترنج آروم شه تا ببینیم چکار میشه کرد. ماکان! چیه؟ تو که از من دلخور نیستی؟ نه نیستم. کاری نداری؟ خدا حافظ. ماکان رفت پائین تا به پدر و مادرش همه چیز را بگوید. وقتش بود که آنها را هم در جریان بگذارد. سوری خانم و مسعود بعد از

فهمیدن ماجرا دهانشان باز مانده بود. هیچ کدام باور نمی کردند دختر شیطان‌شان بتواند اینقدر صبور باشد. سوری خانم که از شنیدن این ماجرا اشک به چشمش آمده بود گفت: چه خانواده ای ما هستیم سه ساله و اونوقت ما نفهمیدیم. یه چیزی بود که از ما دوری میکرد. ماکان بلند شد و رفت به طرف اتاقش. سر راه نگاهی هم توی اتاق ترنج انداخت خواب بود. هنوز گه گاه توی خواب هق هق میکرد. دو هفته از آن شب گذشته بود. ترنج کلا دانشگاه نمی رفت. ارشیا هر بار که به صندلی خالی اش نگاه می کرد. دلش از غصه می خواست بترکد. از آن شب دیگر ندیده بودش. چند بار به ماکان زنگ زده بود و خواسته بود هر طور شده ترنج را ببیند ولی ماکان هر بار گفته بود حال ترنج خوب نیست. آن روز دیگر طاقتش تمام شده بود. با عصبانیت رفت شرکت. ماکان بی حوصله پشت میز نشسته بود که ارشیا در را باز کرد و وارد شد. ماکان از دیدن او از جا پرید: چه خبرته؟ ماکان به خدا اگه این بار من و سر بدونی میرم در خونه تون. ماکان پوفی کرد و گفت: چقدر زبون نفهمی تو ارشیا حال ترنج خوب نیست. ارشیا خم شد روی میز ماکان و گفت: خوب نیست. باشه قبول ولی نمی خوام کاری کنی خوب شه. ماکان بلند شد و در حالی که عصبی قدم می زد گفت: میشه دست از سر ترنج برداری؟ ارشیا روی مبل نشست برایش مهم نبود که ماکان برادر ترنج است پی همه چیز را به تنش مالیده بود. ایستاد رو به روی ماکان و با جدیت زل زد توی چشمان ماکان: من ترنج و می خوام با تمام وجودم. کمکم کردی برادری کردی. نکردی هیچ خودم می رم. ماکان دندان هایش را به هم سائید و گفت: ترنج از اون روز نصف شده. از تو اتاقش بیرون نمیاد. مامانم داره از غصه سخته میکنه. ارشیا

چنگی توی موهایش زد و گفت: ماکان بفهم من بدون ترنج نمی تونم. مثلا تو برادرشی. خوب دستشو بگیر بیار بیرون. ماکان بیارش بیرون تا من ببینمش خودم خراب کردم خودمم درستش می کنم تو فقط بیارش بیرون. ماکان مردد به ارشیا نگاه کرد و گفت: اگه یه طوریش بشه دوستی ده ساله و برادریمون می دارم کنار و این بار واقعا گردنتو می شکنم. ارشیا لبخند نیم بندی زد و گفت: نترس اگه طوریش بشه قبل از اینکه تو گردنمو بزنی خودمم مردم. بعد هم از دفتر ماکان بیرون رفت. این آخرین فرصتش بود باید هر جور شده خرابکاریش را درست می کرد. ماکان ظهر که رفت خانه سراغ ترنج رفت. توی اتاقش نشسته و داشت خط می نوشت. ماکان آرام وارد شد. سلام آجی خانم. نگاهش خالی بود از آن سرزندگی توی نگاهش خبری نبود. ترنج میآی عصر بریم بیرون؟ نه حوصله ندارم. اذیت نکن الان دو هفته اس تو خونه ای بیا بریم بیرون یه هوایی بخور. ماکان به خدا حوصله ندارم. ماکان اخم کرد و سرش را پائین انداخت. یک بارم تا حالا با هم بیرون نرفتیم ترنج. ما چه جور خواهر و برادری هستیم. ترنج نگاهی به چهره به اخم نشسته ماکان کرد و لبش را گاز گرفت: باشه بریم. ماکان خوشحال از جا پرید و گفت پس ساعت چهار آماده باش بریم. باشه. ماکان سریع دوید توی اتاقش و شماره ارشیا را گرفت. الو ارشیا. چی شد ماکان؟ را ضییش کردم. به خدا نوکرتم جبران می کنم. ماکان که خودش هم خوشحال بود گفت: باید یک سال برام مفتی کار کنی تو بگوده سال اگه من نه گفتم. خوش به حال خواهرم. ماکان فقط بیارش به این آدر سی که می گم. باشه کجا هست. یه پارکه. آدرسش. ماکان آدرس را گرفت و گفت خوب دیگه برو به

سر و وضعت برس. ارشیا خندید و گفت: حالا تو هم هی مارو سوژه کن. ماکان خندید و قطع کرد. ترنج بی حوصله داشت حاضر می شد. اصلا دلش نمی خواست بیرون برود. دل و دماغ هیچ کاری نداشت. انگار خالی شده بود. فقط داشت بخاطر ماکان می رفت. ماکان در اتاق را باز کرد و گفت: حاضری؟ نه چرا هولی دارم حاضر میشم. ماکان رفت طرف ترنج و مانتو مشکی که می خواست بپوشد از دستش چنگ زد: این چیه می پوشی؟ ماکان بی خیال شو به خدا. نخیر داری با من میای بیرون باید شیک باشی. من اینجوری نیام. بعد در کمدهش را باز کرد و یک مانتوی کرم برداشت و گفت: این خوبه. با شال سفیدت بپوش رنگ سفید بهت خیلی میاد. ترنج ناخودآگاه اه کشید این جمله را ارشیا هم به او گفته بود. ماکان به طرف در رفت و گفت: بشمار سه آماده شدیا. ترنج به زور لبخند زد. و مشغول پوشیدن لباس هایش شد. چادرش را هم سر کرد و برگشت. کت ارشیا روی دسته صندلی اش بود. تمام مدت این دو هفته جلوی چشمش بود. باید می داد ماکان تا پیشش بدهد. کت را برداشت و از اتاق خارج شد. سوری خانم هم از اینکه ترنج داشت از خانه بیرون می رفت خوشحال بود. ماکان با اینکه می دانست پرسید: این چیه؟ ترنج سر به زیر انداخت و گفت: کت ارشیا از اون شب جا مونده. ماکان دست دراز کرد و کت را گرفت و گفت: بریم. ماکان خودش هم از هیجان داشت می مرد. وقتی ترنج سوار شد. فوری به ارشیا زنگ زد: ما داریم میام. دقیقا میاریش همون جا که من گفتم. باشه باشه. و سریع سوار شد. خوب کجا بریم؟ هر جا تو بگی؟ بریم به کم قدم بزنیم توی این هوا خیلی می چسبه. برای ترنج فرق نمی کرد. برای همین گفت: باشه. ماکان ترنج را جلوی پارک پیاده کرد و دستش را گرفت و به راه

افتاد. تازه ترنج ان موقع بود که متوجه شد کجا هستند. رو به ماکان گفت: جا قحط بود؟ ماکان با تعجب گفت: برای چی؟ پارکه دیگه؟ ترنج پوفی کرد و با خودش گفت: پارکه دیگه. ماکان داشت دنبال نشانی که ارشیا داده بود می گشت. بالاخره پیدا کرد. نمی فهمید ارشیا چه اصراری داشت حتما همان نیمکت خاص باشد. ترنج ولی کاملا متوجه شد که ماکان دارد او را به کدام سمت می برد. همیشه از این طرف نریم؟ اه ترنج یه بار با داداش او مدی بیرون اینقدر نق نزن اصلا امروز هر چی من گفتم. قدم زنان به نیمکت مورد نظر نزدیک شدند که ماکان گفت: می خوای یک کم اینجا بشینیم؟ وای نه؟ قرار شد هر چی من گفتم. ترنج مشکوک شده بود. تمام این چیزها نمی توانست اتفاقی باشد. رو به ماکان گفت: این مسخره بازیا چیه؟ ماکان بی خبر از همه جا گفت: کدوم مسخره بازیا؟ چرا منو آوردی اینجا؟ ماکان به جای جواب به پشت سر ترنج نگاه کرد. بعد هم بلند شد و با لبخند گفت: دختر خوبی باش. به حرفاش گوش بده. ترنج گیج به ماکان نگاه کرد. ماکان راه افتاد و ترنج همانجور گیج با نگاه او را تعقیب کرد که چشمش به ارشیا افتاد. ماکان کنارش ایستاد و گفت: این آخرین شانسته. ارشیا در حالی که نگاهش به ترنج بود سر تکان داد. ترنج مانده بود اینجا چه خبر است. این صحنه چقدر برایش آشنا بود. ارشیا حتی با این هوای سرد همان لباس آن روزش تنش بود. چطور یادش مانده بود؟ یک شاخه گل سرخ هم توی دستش بود. آرام نشست کنار ترنج. ترنج نمی دانست چکار کند. ماکان پشت به آنها دور می شد. ارشیا دیگر این بار می دانست چه می خواهد بگوید. می دونی کی عاشقت شدم؟ ترنج ناگهان

برگشت و به ارشیا که به گل دستش خیره شده بود نگاه کرد. اون شب که تصادف کرده بودی. وقتی اون حرف احمقانه از دهنم پرید و اشکتو در اوردم. موقعی که داشتی گریه می کردی. همون موقع فهمیدم واقعا عاشقت شدم. می دونی چرا؟ چون شناختم توی همون لحظه از تو کامل شد. تا قبل از اون نمی شناختمت. اینقدر توی غرور خودم دست و پا میزدم که اصلا جز ظاهر چیزی از تو نمی دیدم. اولین ضربه همون اولین بار بود که دیدمت. شوکه شدم. چادر پوشیده بودی. مشتاق شدم بشناسمت. ضربه بعدی رو وقتی زدی که فهمیدم نگام نمی کنی. بد مجازاتی بود. گرافیک خوندی تا ثابت کنی اگه بخوای می تونی هر کاری بکنی. تو خوشنویسی اینقدر عالی کار کردی که نشون دادی می فهمی هنر یعنی چی. ضربه بعد دفاع اون شبت درباره حجاب بود... از اینکه اینقدر پای اعتقادات و ای ساده بودی اونم توی اون جمع که کسی مثل تو نبود حض کردم. اون شب احساسم عوض شد فهمیدم می خوام مال خودم باشی بعد اون روز توی شرکت که ماکان برات صبحانه خریده بود و تو بین همه تقسیم کردی. و اون شبی که تصادف کردی و زخم دست و از مامانت پنهون کردی فهمیدم چقدر دیگران برات مهمن. همون شب عاشقت شدم. برای همین رفتم که با خوم کنار پیام که ببینم احساسم به چیز ظاهری و سر سری نباشه. و این آخری که از ماکان شنیدم. کاری که برای مهربان کردی. ترنج ساکت گوش می داد. هوا سرد بود ولی ارشیا چیزی نمی فهمید داغ بود. داغ. گل را گرفت طرف ترنج و گفت: من دوست دارم ترنج نه بخاطر ظاهره. بخاطر قلب مهربون و روح پاکی که داری. اگه از همین الان بخوای دیگه چادر نپوشی برام مهم نیست چون میدونم برای هر کاری حتما دلیل شو پیدا

کردی. من اون شب بد شروع کردم از اول. باید از آخر شروع می کردم. نمی گیری دستم خسته شد. اشک چشمهای ترنج را پر کرده بود. باورش نمی شد. این حرف ها را از زبان ارشیا داشت می شنید. دستش می لرزید. دستش را از زیر چادر بیرون آورد و گل را گرفت. نفس حبس شده ارشیا بیرون پرید. می بینی اینم فرق تو با من. اینم که از تو از من بهتر و مهربون تری. من همین جا دلتو شکستم ولی تو نه. ارشیا برگشت طرف ترنج و صدایش کرد: ترنج! هنوزم نمی خوای نگام کنی؟ دختر این دل ما پو سید برای یک نگاه تو. ترنج لبخند زد و سرش را بالا آورد. گل را بو کرد و بعد م*س*تقیم به چشمام ارشیا زل زد. ارشیا نفس عمیق کشیدی و به عمق چشمان ترنج خیره شد. ترنج جلوی من دیگه گریه نکن. جوابش یک لبخند بود. و بعد اشکش را با دست گرفت. ترنج منو می بخشی؟ ترنج لبخند زد: بخشیدمت ارشیا. به خدا نوکرتم. صدای ماکان هر دو را متعجب کرد. کت ارشیا را انداخت روی شانه اش و گفت: یخ زدی آقای عاشق پیشه. ترنج خجالت زده سرش را پائین انداخت که ماکان گفت پاشو دیگه بسته می خوام خواهرمو ببرم. ارشیا نگاه پر التماسی به ماکان انداخت و گفت: بی معرفتی نکن. بابا یه عده الان تو خونه ما منتظر شما دو تا مسخره ان. ارشیا با چشمای گرد شده گفت: کی بهشون خبر داده؟ خوب معلومه من. چرا؟ خوب می خواستم همه تو این خوشحالی شریک باشن. و هرهر خندید. ارشیا با حرص بلند شد و گفت: به هم می رسیم. باشه می رسیم. بعد جلو راه افتاد و گفت: زود او مدین ها. ترنج کنار ارشیا راه افتاد و ارشیا گفت: ترنج؟ بله؟ ارشیا با لبخند به چهره گلگون او نگاه کرد و

گفت: هنوزم می خوامی تا بعد از لیسانس صبر کنی؟ ترنج لبش را گاز گرفت و گفت: نه فکر نکنم. ارشیا از ذوق داشت می مرد. ترنج با خجالت گفت: ولی من هیچ کاری بلد نیستم. فدای سرت یکی و میاریم همه کارامون و بکنه. تا اون موقع هم خوب سالاد می خوریم. بعدم خودمون دوتا به شرکت می زنیم رودست ماکان بلند میشم. ترنج خنده اش گرفت: خوبه ماکان نفهمه. خوب فعلا بش نمی گیم. ترنج خندید و گل را بو کرد و گفت: ارشیا! ارشیا تمام این مدت برای شنیدن نامش از زبان ترنج صبر کرده بود اینقدر از شنیدن نامش ذوق کرد که ذوقش توی جوابی که به ترنج داد هم مشهود بود: جان ارشیا؟ ترنج لبش را گاز گرفت و گفت: میشه مهربان بیاد خونه ما؟ هر چی تو بگی. ترنج! حالا میشه یک بار دیگه نگاه کنی؟ عقده شده برام ترنج ایستاد و سرش را بالا گرفت. خودش هم دلش می خواست دلی از عزا در بیاورد برای تمام روزهایی که ارشیا را تنبیه می کرد خودش هم زجر کشیده بود. ارشیا با لبخند نگاهش کرد و هر دو در نگاهم عاشق هم گم شدند.

پایان